دیوان صیدی طهرانی



به کوشش

محمد قهرمان

انتشارات اطلاعات

دیوان صیدی طهرانی

بکوشش محمد قهرمان

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان صیدی طهرانی

دیوان صیدی طهرانی

به‌کوشش

محمد قهرمان

انتشارات اطلاعات

تهران ـ ۱۳۶۴

صیدی طهرانی، سیدعلی

دیوان صیدی طهرانی

به کوشش: محمد تهرمان

چاپ اول: ۱۳۶۴

تیراژ: ۳۱۵۰

حروفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسهٔ اطلاعات

به نام خدا

پس از فراغت از تدوین اشعار مولانا صائب تبریزی ـ که یك سال و نیم پیش در تهران به چاپ سپرده شد ولی از بخت بد هنوز حتّی کار جلد اوّل آن به سامان نرسیده است ـ به تشویق استاد گلچین معانی بر آن شدم که به دیوان کلیم همدانی بپردازم.

به عنوان آغاز، دومیکروفیلم از دیوان شاعر از تهران و برلن تهیّه کردم و با نسخهٔ چاپی به مقابله در آوردم، ولی چند میکروفیلم دیگر هنوز به دستم نرسیده و اسباب کار آنچنان که باید فراهم نشده است. با ارادتی که به شعرای خوب سبك هندی دارم، به فکر افتادم که در این فاصله با دیوان صیدی طهرانی سرگرم شوم، زیرا به میکروفیلم سه نسخه از دیوان او دسترسی داشتم و نسخهٔ مختصری هم در تصرّف دوست عزیزم آقای محمّد عظیمی بود.

ایشان از مدتی قبل قصد داشتند براساس نسخهٔ خود و با اتکّا به دو نسخهٔ ناقص و مختصر کتابخانهٔ آستان قدس رضوی به چاپ دیوان شاعر بپردازند. وقتی که مشخّصات نسخه‌های بهتر و مفصّل‌تر را به اطّلاع ایشان رساندم، مرا به کار تشویق کردند و نسخهٔ خود را با گشاده دستی در اختیارم گذاشتند. تشکّر از مراحم این دوست مهربان بربنده فرض است.

از دیوان صیدی سه نسخه درکتابخانهٔ دیوان هند (ایندیا آفیس) مضبوط است که میکروفیلم آنها چند سال پیش برای کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد تهیّه شده است.

میکروفیلم نسخهٔ قدیم‌تر و صحیح‌تر را به صورت عکس در آوردم و ده روزه استنساخ کردم. سپس به مقابله پرداختم و به یاری خدا کار را در یك ماه به پایان بردم. مطالعهٔ تواریخ و تذکره‌ها برای تهیّهٔ شرح حال شاعر یا پی بردن به موقعیت بعضی از اماکن و نظایر آن و نیز مراجعه به کتابهای لغت هم چند ماهی وقت گرفت.

به هر حال، دیوان حاضر فراهم آمد که ۲۷۰۰ بیت شعر دارد. از استاد گلچین معانی سپاسگزارم که از راهنماییهای لازم دریغ نفرموده‌اند.

مشخّصات نسخه‌ها

همچنان که گذشت، اصل سه نسخهٔ اوّل متعلّق به کتابخانهٔ دیوان هند است.

۱ـ نسخهٔ شمارهٔ ۱۵۷۶ در۱۰۰برگ ۱۵سطری، با نشانهٔ س.

این نسخه مشتمل است بر دوازده قصیده با ترتیب الفبایی، دو مثنوی کوتاه در توصیف کشمیر و باغ صاحب آباد و سه قطعهٔ کوتاه. سپس غزلیّات است که تعداد آنها به ۲۹۰ می‌رسد.

مطالع و ابیات متفرقّ مربوط به هر حرف، در پایان همان حرف آمده است. دیوان با یك رباعی پایان می‌پذیرد. در آخر نسخه چنین رقم شده است: تمت تمام شد بخطّ فقیر خسته و ناتوان خاکپای مخلوقان ایّوب فی سنهٔ ۱۰۷۷ هجری.

این نسخهٔ قدیمی که به خطّ نستعلیق خوب و کم غلط است، اساس قرار گرفت.

۲ـ نسخهٔ شمارهٔ ۱۵۷۸ در ۱۰۹ برگ ۱۴ سطری، با نشانهٔ د.

به خطّ نستعلیق خوب، ولی اغلاط آن بالّنسبه زیاد است. تاریخ ندارد، ولی بر روی برگ اوّل چنین نوشته شده: در شهر شعبان المعظّم سنهٔ ۴ جلوس فرخ شاهی از صحاف خریده شد. با مهر ارشد (یا راشد) خان حسینی ۱۱۱۸.

قصاید در این نسخه ـ بر خلاف س ـ ترتیب تاریخی دارد، یعنی ابتدا قصایدی که شاعر در ایران ساخته و سپس قصیده‌های سروده شده در هند آمده است.

ترتیب غزلیات و متفرقات در این نسخه و نسخهٔ بعدی مانند س است، جز دو سه مورد که چند غزل اندکی جلوتر یا عقب‌تر نوشته شده.

یك غزل و جمعاً در حدود پنجاه بیت از نسخهٔ س کمتر دارد. در مقابل، دو غزل در آن هست که در نسخهٔ س نیست. این دو غزل در نسخهٔ ن و م (و یکی از آنها در ع) هم آمده است. در چند غزل، بیت یا ابیاتی اضافه دارد. در حاشیه، مأخذ این ابیات را مشخصّ کرده‌ام. در مورد اضافات نسخ دیگر نیز به همین نحو عمل شده است.

۳ـ نسخهٔ شمارهٔ ۱۵۷۷ در ۴۹ برگ ۲۳ سطری، با نشانهٔ ن.

۲۴ برگ آغاز، منتخب دیوان نوری اصفهانی و از برگ ۲۵ تا ۷۳ دیوان صیدی است. فاقد قصاید است و پنج غزل از نسخهٔ س کمتر دارد. کمبود ابیات آن از نسخهٔ د بیشتر است. بعضی از اوراقش آسیب دیده. به خطّ شکستهٔ بد و مورّخ ۱۰۸۷ است، با اغلاط فاحش و بسیار زیاد. رقم پایان نسخه چنین است: این دو کلمه حسب الوجه (کذا) صاحبی نوشته شد امید که اگر خطایی دافعه [واقع] شده باشد بقلم عفو اصلاح نمایند سنهٔ ۱۰۸۷ در ساعت سعد روز پنجشنبه تحریر یافت والله اعلم کاتب عاجز ناتوان نام دارد موطن کابل.

۴ـ نسخهٔ متعلق به دوستم آقای محمّد عظیمی. در ۵۳ برگ ۱۵ سطری، به قطع

۱۲×۵½ سانتی‌متر، با نشانهٔ ع.
نسخه‌ای است مختصر و کم غلط، به خطّ شکستهٔ ریز. صفحات مجدول به طلا. دو برگ اوّل آسیب دیده است. ظاهراً تحریر اوایل قرن دوازده است.
این نسخه با شمارشی که آقای عظیمی کرده‌اند ۱۳۲۱ بیت دارد. فاقد متفرقات است. یك غزل و نیز چندین بیت از آن به دست آمد که در نسخ دیگر نیست. دو غزل هم به کمك آن کامل شد (یکی از آن دو، در نسخهٔ م نیز آمده است) بعضی از اغلاط با مراجعه به این نسخه اصلاح گردیده است. به همهٔ این موارد در حواشی اشاره شده. تنها قصیدهٔ مدح حضرت رضا(ع) را دارد که در پایان نسخه قرار گرفته است.
نسخهٔ ع تحریر اوّلیهٔ دیوان صیدی و مشتمل بر غزلیاّتی است که شاعر در ایران ساخته است[1].
۵ـ نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، به شمارهٔ ۴۶۹۴ در ۱۰۳ برگ ۱۲ سطری، با نشانهٔ م.
وصف این نسخه که به قطع کوچك است و خطّ ریز، در جلد چهاردهم فهرست کتابخانهٔ مزبور، ذیل شمارهٔ ۳۶۴۰ آمده است. تاریخ کتابت آن ۱۹ صفر ۱۰۹۷ است. تنها غزلیات و بعضی از ابیات متفرق را دارد.

۱ـ دلایل این ادّعا به قرار زیر است:
الف ـ صیدی در غزلهای خود هشت بار به هند اشاره کرده که از میان آنها تنها این یك بیت در نسخهٔ ع آمده است:

صیدی اسباب تعلّق ا فراغت ا غم دل می‌آرد — آن هزاری است که در هندِ تعلّق احدی است

(غزل ۶۸)

دلیلی هم در دست نداریم که شاعر این بیت را در هند سروده است. چه بسا که قافیهٔ احدی، الفاظ هزاری و هند را به مناسبت مراعات نظیر به دنبال خود آورده باشد. می‌توان احتمال داد که صیدی این اصطلاحات را از سفر کردگان به هند شنیده و در شعر خود گنجانده است.
ب ـ بعضی از مطالع و مقاطع در نسخه‌های دیگر به صورت بهتری درآمده و شکی نیست که اصلاحات بعدی شاعر بوده است.
ج ـ مقطع یك غزل در این نسخه چنین است:

اینقدر بیهده مگشا سر تکلیف وطن — صیدی انجا که به یادم نرسد طهران است

(غزل ۹۱)

حال ان که در سه نسخهٔ دیگر، مقطعی دیگر می‌بینیم. ظاهرا ساعر این غزل را قبلا در ←

در اواخر شهریور ۶۳ که به تهران رفته بودم، چند ساعتی آن را در مطالعه گرفتم. سه غزل و دو تك بیت از نسخهٔ مزبور به دست آمد که در نسخ دیگر نیست. بعضی از موارد مشکوك را هم که به خاطر داشتم، برای مقایسه یادداشت کردم. طبق معمول، در حواشی اشارهٔ لازم شده است. این نسخه خالی از اغلاط و افتادگی کلمات نیست.

***

در سفینهٔ لطایف الخیال ۹۴ بیت از صیدی آمده است که آنها را با دست نویس خود مقابله کردم. در مواردی که نسخه‌ها باهم اختلاف دارند، ضبط این سفینه ـ جز در چند مورد ـ عیناً مانند نسخهٔ ع است. در حواشی گاه گاه به آن استناد کرده‌ام.

سفینهٔ مزبور که در دو بخش است، قبلا متعلق به استاد گلچین معانی بوده و اکنون در کتابخانهٔ مجلس شورا مضبوط است. طبق یادداشت ایشان برپشت نسخه، بخش اوّل که در برگیرندهٔ غزلیّات است لطایف الخیال نام دارد و بخش دوّم که مخصوص رباعیّات است، دقایق الخیال. جمعاً بیست و شش هزار بیت است. جامع آن، امیرمحمّدصالح نوّاب رضوی (بانی مدرسهٔ نوّاب مشهد) بوده است و سال تدوین ۱۱۰۴. میکروفیلم و عکس این نسخه که به سال ۱۱۱۳ تحریر شده، در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات موجود است.

چند توضیح

۱ـ ترتیب اشعار در نسخهٔ حاضر همان است که در نسخهٔ اساس ـ یعنی **س** ـ بوده، با این فرق که در قصاید، ترتیب تاریخی نسخهٔ **د** را رعایت کرده‌ام.

۲ـ برای قصاید و نیز مثنویها که همه بدون عنوان هستند، عناوینی گذاشته‌ام.

۳ـ به غزلها شمارهٔ مسلسل داده‌ام تا ارجاع به ابیات مورد نظر آسان‌تر باشد.

۴ـ متفرقات را یك کاسه کرده و پس از غزلیّات جای داده‌ام.

←

اصفهان ویاشهر دیگری درایران ـ مثلا همدان ـ سروده بوده، سپس در غربت هندکه یادوطن اورا آسوده نمی‌گذاشته است، بیت مورد بحث را نپسندیده و عوض کرده است.

د ـ درنسخ **س**، **د**،**م**و**ن**، شاعر درسه مقطع از آقا زمان (زمانای زرکش اصفهانی) نام برده است و او از شعرایی است که از ایران به هند رفته بوده.

در نسخهٔ ع یکی از این غزلها مقطع ندارد و در دو غزل دیگر، مقاطع متفاوت است، بدون ذکری از آقازمان (نگاه کنید به غزلهای شمارهٔ ۲۴۴، ۲۶۵ و ۲۷۵ و نیز بخش صیدی و شعرای معاصر)

۵ـ مأخذ غزلها و ابیات به دست آمده از نسخ دیگر و نیز تصحیحات قیاسی را در حاشیه ذکر کرده‌ام.

۶ـ از دادن نسخه بدلهایی که راهی به جایی نمی‌برده و یا غلط بوده است ـ جز در مورد نسخهٔ اساس ـ خودداری ورزیده‌ام.

۷ـ توضیحات ضروری و فهرستهای لازم را پس از متن قرار داده‌ام.

شرح حال شاعر

صیدی از شعرای کم گو و بالنّسبه خوب قرن یازدهم است. نام او سیّدعلی و مولدش طهران بوده است. تاریخ تولّد وی معلوم نیست، ولی با دلایلی که بعداً ذکر خواهد شد، سالهای بین ۱۰۲۲ تا ۱۰۲۵ را به تقریب می‌توان پذیرفت.

درجوانی از طهران به اصفهان رفته و در آن شهر که نخبهٔ شعرای زمان را در خود جای داده بود به کسب معلومات پرداخته است.[۱]

قهوه‌خانه‌های اصفهان (از جمله طوفان و زینا) در روزگار صیدی محلّ تجمّع شعرا و صاحبان ذوق بوده و بهترین جا برای پرورش استعدادهای ادبی به شمار می‌رفته است[۲]. صیدی نیز به این محافل رفت‌و آمد داشته. خود او در توصیف قهوه‌خانه‌ها می‌گوید:

مرا در قهوه بودن خوشتر از بزم‌شهان باشد — که آنجا میهمان را منّتی بر میزبان باشد

(غزل ۱۶۶)

***

---

۱ ـ صیدی در غزلیّات خود به همدان هم اشاره می‌کند. ظاهراً چندی نیز در آن شهر بسر برده است:

ازان سبب همدان دلنشین‌صیدی‌شد — کـه نازپرور دامان کوه الوند است

(غزل ۸۹)

***

بی‌تو چون سیر گل و لالهٔ الوندکنم — بر سـر هر مژه لخت جگری بندکنم

(غزل ۲۵۳)

۲ ـ بعضی از سلاطین صفوی ـ و بیش از همه شاه عبّاس اوّل ـ به قهوه‌خانه‌ها توجّه خاصّی داشته‌اند.

بیا به قهوهٔ زینارویم صیدی زود   که یك زمان دگرجای شاه پیدانیست

ولی قلی بیك شاملو (مورّخ) و میرزا محمّد طاهرنصرآبادی (تذکره نویس) که از معاصران صیدی هستند، وی را ستوده‌اند. ولی قلی بیك درقصص الخاقانی[۱] که خاتمهٔ[۲] آن را به احوال علما و شعرا اختصاص داده است چنین می‌نویسد:

«دیگر خدّام لاتکلّف مشرب دیار لاقیدی حضرت میرصیدی است که از بسیاری فصاحت کلام و طلاقت لسان شهرهٔ آفاق شده. اسم حضرت میربی‌نظیر، سیّد علی است. مولد شریفش بلدهٔ طهران. دربلدهٔ طیّبهٔ اصفهان نشوونما یافته. از فضیلت بهرهٔ تمام دارد و درفنّ شعر صیدی تخلّص می‌کند. دیوان آن جناب، آنچه به نظرکمترین رسیده دوهزار بیت خواهد بود...»

میرزا محمّد طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ خود ـ که آن را از سال ۱۰۸۳ تا ۱۰۹۰ در دست تألیف داشته است ـ می‌گوید:

«میرصیدی از سادات طهران است. خوش طبیعت و غریب خیال بود. اگر چه کم شعر است امّا معانی نجیب دارد. به مجّرد توهّمی از دوستان به عبث می‌رنجید. به اعتقاد خود پیوسته عاشق بود. از اصفهان متوجّه هند شده کاری نساخت. در آنجا فوت شد[۳]»

لطفعلی بیگ آذر که دیوان هزار بیتی شاعر را ملاحظه کرده، ظهور او را در عهد دولت شاه اسمعیل صفوی نوشته است[۴](!)

***

صیدی در ایران جزو شعرای درباری نبوده، تنها در مقطع غزلی از شاه عبّاس دوّم نام برده است:

صیدی آخر برق تیغ شاه عبّاس‌صفی   رخنه‌ها در قلعهٔ رویین بغداد افکند
(غزل ۱۶۱)

شاعر در سال ۱۰۶۴ ـ به شرحی که خواهد آمد ـ به هند رفته و به نوشتهٔ

---

۱ ـ تألیف شده در ۱۰۷۳ ـ ۱۰۸۵ ق. تاریخ مختصر صفویّه و تاریخ مفصّل شاه عبّاس ثانی است (تاریخ تذکره‌های فارسی، تألیف استاد احمد گلچین معانی، ج ۲. ص ۶۸۸) همه جا در نقل سال تألیف تذکره‌ها، به این اثر متّکی بوده‌ام.

۲ ـ نسخهٔ عکسی خاتمهٔ کتاب، متعلّق به کتابخانهٔ دانشکدهٔ الهیّات مشهد. ص۳۹۳

۳ ـ تذکرهٔ نصرآبادی، چاپ مرحوم وحید دستگردی، ص ۳۵۸

۴ ـ آتشکدهٔ آذر، بخش۳. تصحیح آقای دکتر سادات ناصری، ص ۱۰۸۹ ـ ۱۰۹۱

صاحب قصص الخاقانی به سال ۱۰۶۹ در دهلی درگذشته است. مؤلف مزبور در دنبالهٔ شرح حال صیدی چنین می‌آورد:

«در اواخر حال ارادهٔ هندوستان نموده. در هنگامی که ابرش سبك خرام عمرش موازی سی مرحله از مراحل حیات طی نموده بود در سنهٔ ۱۰۶۹ هجری در جهان‌آباد (= دهلی) وفات یافته نعش او را به مشهد مقدّس منوّر امام علیّ بن‌موسی الرّضا نقل نمودند[۱] و مسموع شد که در بلاد هندوستان خیالات غریب از او به منصّهٔ ظهور جلوه‌گر شده»

در تواریخ و تذکره‌های تألیف شده در هند که به چاپ رسیده است و به آنها دسترسی داشته‌ام، به سنّ شاعر و یا سال فوت او اشاره نشده است. ولی قول مؤلف قصص الخاقانی که درگذشت وی را در سی سالگی دانسته باطل است[۲]. زیرا صیدی در دوّمین قصیده‌ای که در مدح ساروتقی اعتمادالدّوله سروده است می‌گوید:

چارده سال شد که از طهران رخت بستم برای کسب هنر

اگر سفر شاعر را از طهران به اصفهان در پانزده شانزده سالگی فرض کنیم و نیز چنین پنداریم که این قصیده را در ۱۰۵۵ ـ که سال قتل ساروتقی است ـ سروده، سنّ وی در آن زمان در حدود سی سال می‌شود. امّا اگر تاریخ سرودن قصیده را به سال ۱۰۵۲ برسانیم که آغاز سلطنت شاه عبّاس دوّم و ابقای ساروتقی در مقام صدراعظمی است، در آن زمان به تقریب سی‌وسه سال ازعمرشاعر گذشته بوده است. در نتیجه، چون فوت وی در ۱۰۶۹ اتفاق افتاده، پس بین ۴۴ تا ۴۷ سال زیسته است.

حتی می‌توان ادّعا کرد که ساروتقی از سال ۱۰۴۴ وزیر اعظم شده و شاعر هم در دوقصیده موردبحث به صراحت ازسلطان وقت‌نام نبرده است. امّا به قرینهٔ قصیدهٔ

---

۱ ـ انتقال جنازهٔ شاعر را به مشهد، با توجّه به آشفتگیهای اوایل سلطنت اورنگ زیب باید با تردید تلقّی کرد، مگر آن که بعداً استخوانهای او را بدان مکان انتقال داده باشند.

۲ ـ در مطالعهٔ سرسری بخش خاتمهٔ قصص الخاقانی، به دو مورد دیگر هم از اغراق‌گوییهای مؤلف برخورده‌ام: نخست دربارهٔ تعداد اشعار مولانا صائب است، که می‌نویسد «عدد دیوانش هفت عقد، ابیات مدوّنش تقریباً دویست هزار بیت. سنّ شریفش درین ولا که سنهٔ ۱۰۷۶ است در عشر ستّین نمودی»

حال آن که نصرآبادی که بی‌شك حشرونشر بیشتری باصائب داشته و تألیف کتاب خود را هم دیرتر از قصص الخاقانی آغاز کرده است، اشعار وی را قریب به صدوبیست هزار بیت می‌نویسد.

مورد دیگر راجع به میرزا عبدّالله عشق است، که می‌نویسد «دیوان اشعارش از ده هزار متجاوز است. سنّ شریف آن نورس نهال گلشن خیال چون به عقد سی رسید، در سنهٔ ۱۰۷۴ در ولایت طهران وفات [یافت]» دیوان این شاعر سخت کمیاب است. نسخه‌ای قدیمی که در اختیار بنده است و نیز نسخهٔ نونویس کتابخانهٔ ملك در حدود هزار بیت شعر دارد.

اودرمدح میرزاقاسم برادرزادهٔ ساروتقی ـ که دراوایل سلطنت شاه عبّاس دوّم وزارت مازندران یافته ـ و نیز قصیده‌ای در مدح زینل خان ـ که ظاهراً در همان اوان بیگلربیگی کوه کیلویه شده و تا ۱۰۵۵ بر سر کار بوده است ـ به احتمال قوی این دو قصیده و همچنین دو قصیدهٔ مدح ساروتقی را باید مربوط به سالهای ۱۰۵۲ تا ۱۰۵۵ دانست.

سفر به هند

نفوذ فرهنگ ایرانی در سرزمین هند سابقه‌ای طولانی دارد، ولی در دوران بابر و جانشینان او دامنهٔ آن گسترده‌تر شد. امپراطوران مغولی و سلاطین محلّی هند شیفتهٔ زبان و ادب فارسی بودند. شرح بخششهای این پادشاهان را به شعرا، باید در تواریخ هند و تذکره‌ها دید.

جهانگیر و شاهجهان که همسران سوگلی آنان تبار ایرانی داشتند، بسیاری از مناصب عمده را به ایرانیان سپرده بودند. امرای مزبور به نوبهٔ خود حامی و مشوّق شعرا و گاه معرّف آنان به دربار بودند.

شاعران و هنرمندان ایرانی برای آزمودن بخت و کسب شهرت، یا به قصد دیدن سرزمینی پر از عجایب و آسمانی دیگر و یا تجارت روبه هند می‌آوردند. عدّه‌ای راهم سخت‌گیریهای عوام‌فریبانهٔ بعضی از شاهان صفوی که در لباس مذهب جلوه‌گر می‌شد راهی هند می‌کرد. روشن است که همهٔ این شاعران به آرزوهای خود نمی‌رسیدند. هوای هند با هر مزاجی نمی‌ساخت. عدّه‌ای از شعرا پس از مدّتی اقامت، به دستاویز سفر حج از ممدوح اجازهٔ بازگشت می‌گرفتند. تنی چند را می‌شناسیم که در مراجعت به ایران در راههای دور و دراز و خطرناك آبی یا خشکی جان باخته‌اند، و گروهی را بیماریهای بومی هند به خاك هلاك انداخته است.

اگر ملك حمزهٔ سیستانی غافل تخلّص، از سر رنجیدگی خاطر می‌گفت:

دلجویی حمزه گر به ایران نکنند   در پهلوی او هندجگرخواری هست

سلیم طهرانی که خاك غربت دامنگیرش شده بود، می‌سرود:

سلیم هند جگرخوار خورد خون مرا   چه روز بود که راهم به این خراب افتاد

ترکیب «هندجگرخوار» که در اشعار سبك هندی دیده می‌شود، یك تعبیر شاعرانهٔ صرف نیست و اگر از شاعران معدودی که سردسته‌شان کلیم همدانی است بگذریم، شکایت سخنوران ایرانی از هند بر شکر آنان می‌چربد.

باری، صیدی نیز راهی هند شده و در سال ۱۰۶۴ به آن دیار رسیده است. تذکره‌های نوشته شده در هند ـ به ترتیب تاریخی ـ دربارهٔ وی چنین آورده‌اند:

۱ـ **کلمات الشّعرا** ، از محّمد افضل سرخوش (تألیف در ۱۰۹۳ تا ۱۱۰۸)[1]

«میر صیدی ـ نازك خیال و بلند فکر بوده. درزمان شاهجهان به هند آمده... روزی بیگم[2] بر عماری فیل سوار شده برای سیر باغ صاحب آباد می‌گذشت. از بالای بام به بانگ بلند برخواند:

برقع به رخ افکنده برد ناز به باغش تانکهت گل، بیخته آید به دماغش[3]!

بیگم شنیده، خوش شد. پانصد روپیه صله عنایت فرمود. دیوان رنگین و اشعار پر مضامین دارد. استاد فن و کامل سخن بود. گویند روزی برلب جوی طرح ضیافت انداخته با یاران صاحب سخن نشسته تماشای ماهیان می‌کرد، این مطلع برجسته از طبع رسایش سرزد:

ازین خودکام یاران رنگ الفت می‌پرد ما را که بهر صید ماهی خشك می‌خواهند دریارا

قضا را ماهیی از آب برجست و در دامن او افتاد. آن راصلهٔ این شعر من جانب الله انگاشت، به شگون نیك برداشت و روز دیگر ضیافت این عطیهٔ عظمی ترتیب داد...[4]»

۲ـ **سفینهٔ خوشگو**، از بندرابن داس متخلّص به خوشگو (تألیف در ۱۱۳۷ـ ۱۱۴۷)

«میرعلی صیدی از سادات حسینی طهران است. استاد فن بوده. رسمی علوم بروجه اتمّ اندوخته. در شاعری برمعاصران ترجیح یافته. باقدسی و کلیم مشاعره دارد و

---

۱ ـ تصحیح صادق علی دلاوری، چاپ لاهور، ص ۶۵ ـ ۶۶

۲ ـ جهان‌آرابیگم ملقب به بیگم صاحب، دختر شاهجهان

۳ ـ لازم به تذکر است که این غزل را صیدی قبلاً در ایران ساخته بوده، زیرا در نسخهٔ ع هم آمده است و ما ضمن بر شمردن مشخصات نسخهٔ مزبور گفتیم که اشعار آن قبل از سفر شاعر به هند تدوین شده است.

۴ ـ درصفحه ۶۷ این تذکره هم ضمن احوالات حکیم محمّدکاظم صاحب تخلّص، ذکری از صیدی به میان امده است، به این شرح:

«[صاحب] دیوانی ضخیم پر از رطب ویابس ترتیب داده برپشت سرورق هر دیوان، تصویر خود منقّش کنانیده... مثنویهای متعدد دارد... گویند روزی میرصیدی به دیدنش آمد. او درخانه به کاری مشغول بود. میر ساعتی بنشست. دیوانش بر رحل مثل مصحف به تعظیم تمام نهاده بودند. بگشود، نگاهی کرد و برخاست و رفت. حکیم چون برآمد، شنید که میر صیدی آمده بود. به میرسامان خود گفت که چرا نگفتی که تا برآمدن من به مطالعهٔ دیوان محظوظ باشد؟ به این تقصیر، چند کرّه (= تازیانه) به آن بیچاره زد. این ماجرا به میر صیدی رسید. روزی دردربار با هم دچار شدند. حکیم عذرخواهی کرد که چرا انتظار من نکشیدند، زود برخاستند؟ باری دیوان من آنجا بود. به نظر گذشته باشد، حظ کرده باشید. میرگفت یك دو صفحه خواندم. امّا عجب انصاف است که شعر شما گویید و صله میرسامان بیابد!

با میرزا صائب و نوّاب وحیدالعصر (= میرزا طاهر وحید) صحبتهای مستوفی داشته. مدّتی در اصفهان مانده، پیوسته هنگامهٔ عاشقی و حسن‌پرستی گرم داشته، امّا زودرنج و زودآشنا بوده به امر سهلی آزرده می‌شد. در ۱۰۶۴ به هندوستان رسید و این قصیده گذرانیده بسیار مستحسن افتاد. خلعت و هزار روپیه انعام یافت:

زهی جهان خدا را سپهر فضل و کرم به زیـر سایهٔ قدر[1] تو نیّر اعظم

در شاهجهان آباد بر سر دروازهٔ باغ جهان‌آرابیگم واقع در مهتاب بازار سکونت اختیار کرده، روزی بیگم صاحبه به سواری فیل به باغ آمد، این مطلع بلند را که در سخنوران پایتخت زلزله انداخته بود به بانگ بلند برخوانده به صلهٔ تحسین و انعام پانصد روپیه سربلند گردید: برقع به رخ افکنده ...الخ[2]»

«صحبتهای مستوفی» با میرزا صائب و وحید قزوینی را می‌پذیریم، زیرا بی‌شك صیدی در اصفهان محضر این دو بزرگوار را درك کرده است[3]، ولی مشاعرهٔ او با قدسی و کلیم قابل قبول نیست، زیرا قدسی در سال ۱۰۴۱ به هند کوچ کرده و کلیم نیز از سال ۱۰۲۸ به طور دایم ساکن آن دیار بوده است. این دو شاعر بزرگ، به ترتیب در سالهای ۱۰۵۶ و ۱۰۶۱ در هند درگذشته‌اند. و امّا این که صیدی در شاعری بر معاصران ترجیح یافته، ادّعایی است بی‌پروپا و سخنی بی‌پایه و مایه.

خوشگو بیشتر مطالبی راکه به قبل از سال ۱۰۶۴ مربوط می‌شود، از تذکرهٔ نصرآبادی اخذ کرده است.

۳ ـ **ریاض الشّعرا** ، از علی قلی‌خان واله داغستانی (تألیف در ۱۱۶۱)

«میرصیدی طهرانی در زمان شاهجهان پادشاه بوده. در ملازمت جهان‌آرابیگم صبیّهٔ آن پادشاه معدلت‌گستر بسر می‌کرده و اکثر مورد انعامات می‌گردید. چنان که روزی جناب بیگم به سیر باغ متوجّه بودند، میر به تقریبی خود را به نزدیك فیل سواری بیگم رسانیده این مطلع برخواند: برقع به رخ افکنده... الخ. هزار اشرفی همان وقت انعام شد. فرمودند چون مرتکب سوء ادب شد و گستاخانه نزدیك [فیل] سواری ما آمد، لهذا هزار اشرفی درصلهٔ این بیت به او انعام کردیم، و اگر به واسطه [و] وسیله گزارش می‌نمود، دولك روپیه می‌بخشیدیم. خلاصه میر مرحوم شاعر خوش‌بختی بوده.

---

۱ ـ در نسخ **س** و **د** ـ که این قصیده در آنها آمده است ـ «جود»، ولی «قدر» مناسب‌تر می‌نماید.

۲ ـ مطلب بالا را استاد گلچین معانی به نقل از نسخهٔ خطّی سفینهٔ خوشگو در اختیار من قرار داده‌اند.

۳ـ وی بخصوص از وحید با احترام نام می‌برد. بخش **صیدی و شعرای معاصر** دیده شود.

دیوانش اگر چه کم است، امّا اشعار خوب دارد[۱]»
با گذشت صد سال، مقدار صله که پانصد روپیه بوده به هزار اشرفی رسیده و شاعر هم از بالای بام به زیر آمده است. فرمایش بیگم نیز گویا ساختهٔ خود واله باشد، زیرا با مآخذ دیگر تأیید نمی‌شود.
۴ ـ **تذکرهٔ شعرای کشمیر** ، از اصلح (پایان تألیف در ۱۱۵۹ یا ۱۱۶۱)
این تذکره که به سال ۱۳۴۶ با حواشی ارزندهٔ شادروان حسام‌الدّین راشدی در کراچی به چاپ رسیده است، بیش از چهار سطر مطلب دربارهٔ صیدی ندارد. مؤلف، شاعر را با عباراتی مسجّع ـ ولی بی‌نمك ـ ستوده و او را اصفهانی قلمداد کرده است. از حواشی مصحّح مرحوم در چند مورد ـ باذکر مأخذ ـ استفاده کرده‌ام.
۵ ـ **بهارستان سخن** ، از صمصام‌الدوله شاهنوازخان خوافی (تألیف در حدود ۱۱۶۰)[۲]
«میرصیدی از سادات حسنی[۳] طهران است. به جودت طبع معروف و به علوم رسمی آشنایی داشته. چندگاهی درصفاهان بود، از آنجا عزیمت به هندوستان نموده در سنهٔ بیست وهشتم شاهجهانی (= ۱۰۶۵) در سلك ملازمان اعلیحضرت انسلاك یافت. دیوانش اگر چه مختصر است، امّا معنی‌های نجیب و خیالهای غریب دارد. روزی... جهان‌آرابیگم... فیل سواره به سیر باغ صاحب آباد می‌رفت، میرصیدی که بر سر دروازهٔ باغ جاگرفته بود این مطلع برجسته خواند: برقع به رخ افکنده... الخ. بیگم صاحبه شنیده پانصدروپیه عنایت فرمود»
۶ـ **تذکرهٔ حسینی**، از میرحسین دوست‌سنبهلی (تألیف در ۱۱۶۳)[۴]
«شیربیشهٔ معانی میرصیدی طهرانی به هنددلپسند آمده. روزی جهان آرابیگم بنت شاهجهان پادشاه برای سیرباغ می‌رفت. میرمذکور از بالای بام این مطلع به آواز بلند برخواند: برقع به رخ افکنده... الخ. بیگم شنید و پانصدروپیه بخشید[۵]»
۷ـ **مجمع‌النّفائس**، از سراج‌الدّین علی‌خان آرزو (تألیف در ۱۱۶۴)
«میرصیدی از طهران است. اواخر عهد شاهجهانی از ایران به هند آمده. شاعر خوش‌کلام رنگین بیان است. گویند روزی نوّاب‌تقدّس حجاب جهان‌آرابیگم بنت

---

۱ ـ به نقل از حواشی مرحوم سید حسام‌الدّین راشدی برتذکره شعرای کشمیر تألیف اصلح، ص ۲۴۴ ـ ۲۴۶
۲ ـ چاپ مدراس، ۱۹۵۸، ص ۵۶۲
۳ ـ خوشگو او را از سادات حسینی نوشته بود.
۴ـ چاپ لکهنو، ۱۲۹۲ق. ص ۱۹۳
۵ـ ونیز درهمان صفحه، ذیل شرح حال حکیم محمّدکاظم صاحب تخلّص، شوخی صیدی را با او آورده است. این مطلب را قبلاً در حاشیه از تذکرهٔ کلمات‌الشعرا نقل کرده‌ام.

شاهجهان پادشاه به سیرباغی که در وسط شاهجهان آباد ساخته بود می‌آمد و میر در حجره‌ای از حجره‌های بیرون باغ که مردم به کرایه می‌گرفتند به سبب اهتمام سواری پنهان می‌شود و بیگم فیل سواره تشریف می‌آرد. هرگاه (!) فیل سواری نزدیك می‌آید، از غرفهٔ پشت‌بام حجرهٔ خود سربرآورده این بیت خواند: برقع به رخ افکنده... الخ. بیگم درظاهر از راه بی‌دماغی می‌فرماید: این کیست؟ او را کشان کشان بیارند! خواجه‌سراها که در سواری بودند میر را به کشان می‌برند و مکرّر امر می‌شود که چه می‌خواندی؟ بازبخوان! میرهمین بیت را مکرّر می‌خواند. تا آن که بیگم اندرون باغ تشریف می‌برد و می‌فرماید که پنج‌هزار روپیه این مغل را بدهند و از شهر بیرون کنند[۱]»

مؤلف، صلهٔ بیگم را از پانصدروپیه به پنج‌هزار رسانده و صیدی را از شهر بیرون کرده است! با اطلاعی که از شعر دوستی و شاعرنوازی بیگم داریم، فرمان نفی بلد را ساختهٔ خان‌آرزو می‌پنداریم.

۸ـ **سروآزاد**، از میرغلامعلی آزاد بلگرامی (تألیف در ۱۱۶۶)[۲]

«میرصیدی طهرانی صیدبند وحشیان خیال است و دام‌نـهِ فراوان غزال. از صفاهان به هند خرامید و پنجم ربیع‌الاوّل سنهٔ خمس و ستّین و الف (۱۰۶۵) به ملازمت صاحبقران ثانی شاهجهان مباهی گشت و قصیده‌ای که به مدح شاهی پرداخته بود به عرض رسانید. هزار روپیه صلهٔ قصیده مرحمت شد. مطلعش این است: زهی جهان خدا را سپهر عدل و کرم... الخ. سرخوش گوید روزی جهان‌آرابیگم... (داستان را با قدری تصرّف در عبارات نقل کرده است) بیگم شنیده مسرور گردید و پنج‌هزار

۱ـ این مطلب را استاد گلچین معانی از حاشیهٔ تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف اصلح استنساخ کرده و به من داده بودند. سپس به اصل کتاب ـ که از ایشان به امانت گرفته بودم ـ مراجعه کردم تا شاید فواید دیگری از آن به دست آید.

مرحوم سیّدحسام‌الدّین راشدی مطلب منقول از مجمع‌النفّائس را به ورق ۱۱۱ـ۱۱۲ نسخهٔ خطّی تذکرهٔ مزبور ارجاع داده‌اند، ولی پانزده بیتی که آرزو از صیدی انتخاب کرده است مرا به شك انداخت، زیرا یك بیت از حرف **الف** است و پنج بیت از حرف **ت**، آنگاه نُه بیت آمده است از حروف **ن** تا **ی**. از آنجا که این نه بیت نه در دیوان شاعر دیده می‌شد و نه می‌توانستم به خود بقبولانم که انتخاب کنندهٔ خوش ذوقی چون خان‌آرزو از ابیات خوب حروف **د** تا **م** گذشته و حتی مشهورترین بیت صیدی را:

بیطالعی نگر که من و یارچون دوچشم ، همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم

از قلم انداخته باشد، به جستجو افتادم و پس از صرف مدّتی وقت دریافتم که ابیات مشکوك ازمیرزاقلی میلی هروی است. بی‌هیچ تردید نسخهٔ مجمع‌النفّائس مورد استفادهٔ مرحوم راشدی افتادگی داشته و یا اوراق آن مشوّش بوده است، یعنی باشش بیت متعلّق به صیدی برگ راست (ورق ۱۱۱) پایان پذیرفته بوده و نه بیت مورد بحث دربرگ چپ (ورق ۱۱۲) قرار داشته است.

۲ـچاپ لاهور، ۱۹۱۳، ص ۱۱۱

روپیه صله عنایت فرمود. دیوان صیدی به مطالعه درآمد. قصاید درمدح صاحبقران شاهجهان دارد و مثنویی در تعریف کشمیر موزون ساخته...»

با آن که استناد مؤلف به کلمات‌الشعرای سرخوش بوده، صله را ده برابر کرده است؛ ظاهراً مبلغ را از مجمع‌النفائس برآورده و به اشتباه به کلمات‌الشعرا نسبت داده است.

۹ـ **خزانهٔ عامره**، ازهمان مؤلف (تألیف در ۱۱۷۶)[۱]

«میرصیدی طهرانی ـ وحشیان دشت خیال را دام دردست و پاپیچیده و ماهیان بحور سخن را حلقه دربینی کشیده [در] آغاز حال (!) از اصفهان به هند خرامید و پنجم ربیع‌الاول سنهٔ ۱۰۹۰[۲] (؟) خمس و الف (پس از خمس، ستین از قلم افتاده) به ملازمت صاحبقران ثانی شاهجهان مباهی گشت و قصیدهٔ ستایش به عرض رسانیده هزار روپیه جایزه اندوخت. مطلعش این است: زهی جهان خدا را... الخ. خان آرزو در مجمع‌النفائس گوید: روزی... (ماجرای صیدی با جهان آرابیگم را به تمامی نقل کرده است)

۱۰ـ **شام غریبان**، شفیق اورنگ آبادی (تألیف در ۱۱۸۲)[۳]

«میرصیدی طهرانی صیاد وحشیان خیال است و به دام‌آور فراوان غزال. از اصفهان به هند آمد و پنجم ربیع‌الاول سال ۱۰۶۵ به ملازمت شاهجهان پادشاه فایز گردید و قصیده‌ای که در مدح سلطان به نظم آورده بود معروض داشت و هزار روپیه صله برگرفت. مطلعش این است:

زهی جهان خدا را... الخ. سرخوش گوید روزی میرصیدی برلب جویی طرح ضیافت انداخته بود... (و داستان ماهی را نقل کرده است)

به طوری که دیده می‌شود، مؤلف اصل مطلب را از سرو آزاد برداشته است، بدون ذکر مأخذ.

۱۱ـ **نتایج‌الافکار**، از محمد قدرت‌الله گوپاموی (تألیف در ۱۲۵۸)[۱]

«صیادوحشیان بیشهٔ معانی میرصیدی طهرانی که غزالان خیالات رنگین را به دام می‌کشید. در بدایت حال (!) از اصفهان به هند رسید و شرف ملازمت شاهجهان دریافته درصلهٔ قصیدهٔ مدحیه به عطای هزار روپیه مفتخر و ممتاز گردید. خان‌آرزو در مجمع‌النفائس نوشته که روزی... (مطلب آرزو را با اندکی دستکاری در جملات نقل کرده است. آنچه راهم که در آغاز آورده، با دوسه کلمه تصرف، مأخوذ از سروآزاد و

۱ـ چاپ کانپور، ۱۹۰۰، ص ۱۱۱
۲ـ ظاهراً غلط چاپی است، زیرا در سروآزاد تاریخ را به درستی آورده است.
۳ـ نسخهٔ عکسی متعلق به کتابخانهٔ دانشکدهٔ الهیات مشهد، ص ۱۱۳
۱ـ چاپ بمبئی، به اهتمام اردشیر خاضع، ۱۳۳۶ شمسی، ص ۴۱۸

خزانهٔ عامره است) شوخی صیدی با حکیم صاحب نیز بدون ذکر مأخذ ضمن احوالات شاعر اخیر آمده. سال فوت صیدی را به اشتباه ۱۱۰۰ ثبت کرده است.[۱]

۱۲ـ **شمع انجمن**، از سیّدمحمّدصدیق حسنخان بهادر (تألیف در ۱۲۹۲)[۲]

«صیدی طهرانی ـ صیدِ بندوحشیان خیال است و... در سنهٔ ۱۰۶۵ به ملازمت صاحبقران مباهی گشت (عیناً رونویسی از سروآزاد، بدون ذکر مأخذ) آرزو در مجمع‌النفائس و سرخوش در تذکرهٔ خود گفته‌اند که روزی جهان‌آرابیگم بنت شاهجهان به سیرباغ می‌رفت، میرصیدی این مطلع خود برخواند: برقع به رخ افکنده... الخ. بیگم پنج هزار روپیه درصله عنایت کرد. قصاید در مدح شاهجهان دارد و مثنویی در تعریف کشمیر»

مطلب اخیر را بدون ذکر مأخذ از سروآزاد برداشته است. و امّا مبلغ جایزه را که به استناد نوشتهٔ سرخوش و آرزو پنج هزار روپیه آورده است، قبلاً دیدیم که سرخوش پانصد ذکر کرده و پنج هزار قول خان آرزوست.

۱۳ـ **ریاض‌العارفین**، از آفتاب رای لکهنوی (تألیف در ۱۳۰۰)[۳]

«صیدی که از اکابر سادات طهران و مدفنش هندوستان است و از اکابر شعرای زمانهٔ شاهجهان بوده»

***

این بود آنچه تذکره‌ها دربارهٔ صیدی نوشته‌اند. ریو درجلد دوّم فهرست نسخ خطّی فارسی موزهٔ بریتانیا (ص ۶۸۹) و اته در جلد اوّل فهرست نسخ خطّی فارسی دیوان هند (ص ۸۶۱) عزیمت صیدی را به هند در ۱۰۶۴ ذکر کرده‌اند. ریو می‌نویسد شاعر به دربار راه یافت و جهان‌آرابیگم دختر محبوب شاهجهان حامی اوشد.

در عمل صالح (یا شاهجهان نامه) تألیف محمّدصالح کنبو ذکری از صیدی نیافتم[۴]، ولی به طوری که گذشت آزاد بلگرامی نوشته است که وی در پنجم ربیع‌الاوّل ۱۰۶۵ به ملازمت شاهجهان رسیده و قصیدهٔ خود را گذرانده است. این باریابی شاعر شاید به وساطت تقرّب خان صورت گرفته باشد، زیرا اوّلین قصیده‌ای که صیدی در

۱ـ در تذکرة الشعراء غنی نیز چنین است.

۲ـ چاپ بهوپال، ۱۲۹۳ ق. ص ۲۵۷

۳ـ تصحیح مرحوم سیّدحسام‌الدّین راشدی، چاپ اسلام‌آباد، ۱۳۹۶، ج ۱. ص ۳۹۸

۴ـ پادشاهنامهٔ عبدالحمیدلاهوری که تا وقایع سال ۱۰۵۷ رسیده است، طبعاً نمی‌تواند در این زمینه کمکی بکند و اگر تکملهٔ آن هم که به قلم محمّدوارث است به چاپ رسیده باشد، دردسترس بنده نیست.

هند سروده، در مدح وی است. این که می‌گوییم اوّلین قصیده، به استناد نسخهٔ **د** است که ترتیب تاریخی قصاید در آن رعایت شده.

ممدوحان صیدی در ایران

قبلاً اشاره گونه‌ای به ممدوحان شاعر در ایران شده است، حال با تفصیل بیشتری به این مطلب می‌پردازیم.

۱ـ ساروتقی وزیر اعظم

سرگذشت این وزیر باکفایت را استاد فقید نصرالله فلسفی به تفصیل در «هشت مقالهٔ تاریخی و ادبی[۱]» نگاشته‌اند. خلاصهٔ آن چنین است:

نام او محمّدتقی و پسرمیرزا هدایت الله تبریزی بوده است. در سال ۱۰۱۵ محمّدخان زیاداوغلی حکمران قراباغ او را به وزارت خود منصوب کرد و محمّدتقی از این زمان «میرزا» شد. درهمین دوران به دست عدّه‌ای از شاکیان خود، «خواجه» شده است. درسال ۱۰۲۵ به وزارت کلّ مازندران و رستمدار رسید و چندی بعد وزارت گیلان هم بر منصب او افزوده شد و تاسال ۱۰۴۴ (ششمین سال سلطنت شاه‌صفی) که به وزارت اعظم رسید در این مقام باقی بود.

شاه عبّـاس بزرگ او را به سبب این که موی سروریشش بور و زرّین بود ساروتقی (یعنی تقی‌زرد) خطاب می‌کرد و بعدها به همین نام معروف شد.

در سال ۱۰۳۱ مأمور گردید که راههای مازندران را وسیع و سنگفرش کند. شاه صفی در آغاز سلطنت خود به وی دستور داد تا گنبد آرامگاه امیرالمؤمنین علی(ع) را که شکست یافته بود ازنو بسازد و حرم آن حضرت را توسعه دهد و نهری از رود فرات به آنجا جاری کند. وزیر مازندران این مأموریّت را در ظرف سه سال انجام داد و کار را در ۱۰۴۲ به پایان رساند.

شاه‌صفی او را در سال ۱۰۴۴ به وزارت اعظم اختیار کرد و از این زمان رسماً اعتمادالدّوله شد. در امر وزارت بسیار آگاه و تیزبین و درستکار بود و از جزئیّات درآمد کشور آگاهی داشت. پس از مرگ شاه‌صفی (۱۲ صفر ۱۰۵۲) و جلوس شاه عبّاس دوّم که کودکی ده ساله بود، اختیار امور دولت به دست ساروتقی و آناخانم مادر شاه افتاد. وی تا سال سوّم پادشاهی شاه عبّاس دوّم، با جلب رضای مادر شاه به استقلال و استبداد تمام حکومت کرد.

بالأخره جانی‌خان قورچی باشی که شاه را نسبت به او بدبین کرده بود،

۱ـ از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۰، صفحات ۱۳۱ـ۱۵۴

باهمدستی چندتن از دشمنان وزیراعظم و بستگان خود، دربیستم شعبان ۱۰۵۵ وی را به قتل رسانید. آنگاه سر او را به قصر شاهی برده درپای شاه افکند و گفت که وزیراعظم در قصدجان قبلهٔ عالم بوده است...

صیدی را در مدح ساروتقی دوقصیده است.

۲ـ میرزاقاسم

وی برادر زادهٔ ساروتقی بوده است. شادروان فلسفی نوشته‌اند جزو اتّهاماتی که جانی‌خان پس از کشتن وزیراعظم به او زده، یکی هم این بوده است که ساروتقی قصد داشته پس از کشتن شاه عبّاس میرزاقاسم را برتخت بنشاند و دختر او (جانی‌خان) را به همسری وی در آورد. میرزاقاسم در این زمان به جای ساروتقی وزیر مازندران بوده است.

در عبّاس نامه[1] تألیف میرزاطاهر وحیدقزوینی، ذیل وقایع متنوّعه (صفحهٔ ۱۶۲) آمده است که «در این سال[2]، میرزا قاسم وزیر مازندران بهشت نشان از خدمت مزبور معزول و وزارت آنجا به میرزاصادق مستوفی بقایا شفقت شد»

صیدی دریك قصیده او را مدح کرده است.

۳ـ زینل‌خان بیگلربیگی کوه کیلویه

وی فرزند نقدی خان حکمران معزول آن ناحیه بوده است. در اواخر سرگذشت ساروتقی نوشتهٔ شادروان فلسفی، نامی از او به میان آمده است، به این شرح که پنج روز پس از قتل ساروتقی،جانی‌خان و بیست و چهارتن از همدستانش را ـ که یکی از آنان نقدی خان بوده است ـ به فرمان شاه عبّاس دوّم کشتند. به سردارانی که باکشتن او و یارانش ابراز وفاداری کرده بودند مناصب و مقامات تازه داده شد... از آن جمله ایالت کوه‌کیلویه و تمام دارایی نقدی خان و پسرش زینل‌خان را به سیاوش خان دادند.

در عبّاس نامه (ص ۶۸) آمده است که «زینل‌خان بیگلربیگی کوه‌کیلویه ولد نقدی‌خان به اسناد ان که از مقدّمات مزبوره (یعنی توطئهٔ قتل ساروتقی) اطّلاع داشت و حقیقت را به عرض اشرف نرسانیده بود مقیّد و محبوس گردید»

صیدی یك قصیده در مدح او پرداخته است.

۱ـ تصحیح آقای ابراهیم دهگان. چاپ اراك، ۱۳۲۹

۲ـ طبق معمول خود، تاریخ واقعه را ذکر نکرده است!

ممدوحان صیدی درهند

۱ـ تقرّب خان

وی حکیم محمّد داود خلف حکیم عنایت الله اصفهانی است. طبیب محرم شاه عبّاس بود. پس از درگذشت او، چندی از بدسلوکی شاه صفی گوشه نشین شد. سپس متوجّه حرمین شریفین گردید و از راه بندربصره به هندرفت. بیست روز قبل از آن که جهان آرابیگم به سبب آتش گرفتن لباسش دچار سوختگی شود (۲۷ محرّم ۱۰۵۴)[۱] به ملازمت شاهجهان رسید و به مرحمت خلعت و بیست هزار روپیه نقد و منصب هزار وپانصدی و دویست سوار سرافراز شد. در معالجهٔ بیگم سعی فراوان به کار برد. به سبب حذاقت، کارش روز بروز در ترقّی بود. در سال ۱۰۵۷ مخاطب به تقرّب خان شد و درهمان سال منصب سه هزاری و سیصد سوار یافت و بعدها تامنصب پنج هزاری بالارفت.[۲]

اوّلین قصیده‌ای که صیدی در هند سروده در مدح وی است. می‌توان احتمال داد که شاعر با وساطت او به حضور شاهجهان باریافته باشد. در قطعه‌ای پنج بیتی هم شوخی طریفی با این حکیم کرده است.

۲ـ شاهجهان

نام اصلی او خرّم بود. چون به فرمان پدر به تسخیر دکن شتافت، خطابِ شاهی یافت و پس از فتح آن سرزمین (۱۰۲۶) مخاطب به شاه جهان شد.[۳]

بعداز درگذشت جهانگیر درسال ۱۰۳۷ برتخت نشست. از پادشاهان معروف و دادگستر هند است. دربار او به وجود دوشاعر بزرگ ـ قدسی و کلیم ـ آراسته بود

شاعران را با بخششهای بزرگ می‌نواخت، از جمله گویندگانی که به فرمان او به زر (= نقره)[۴] سنجیده شده و هموزن خود روپیه دریافت داشته‌اند،

۱ـ شرح این واقعه در صفحات بعد خواهد آمد.

۲ـ رك. پادشاهنامه، ج ۳. ص ۳۶۷ و نیز عمل صالح (شاهجهان نامه) ج ۳. ص ۳۹۵

۳ـ جهانگیر نامه، ص ۲۲۵

۴ـ رك. جلد اوّل تذکرهٔ شعرای کشمیر از مرحوم سیّدحسام الدّین راشدی، ص ۳۶۳. از مقاله‌ای که از مجموعهٔ مقالات هادی حسن (چاپ حیدرآباد دکن، ۱۹۵۶ م.) نقل گردیده است محقّق می‌شود که زر در آن دوران به معنی نقره بوده و برای طلا لفظ زرسرخ به کار می‌رفته است.

استادعبدالحسین زرّین کوب در صفحهٔ ۱۱۵ کتاب سیری، در **شعر فارسی** ـ که اخیراً منتشر شده است ـ نوشته‌اند که شاهجهان، قدسی را به «زرسپید» سنجیده است. اگر منظور ایشان هم نقره بوده است، جای ایراد نیست.

قدسی و کلیم و سعیدای زرگر و باقیای نائینی را می‌توان نام برد. دوشاعر اوّل پنج‌هزار وپانصد روپیه و دوتن دیگر پنج هزار روپیه گرفته‌اند.

درپادشاهنامه و عمل صالح (شاهجهان‌نامه) جز این موارد، به صلات کم‌اهمیّت‌تر هم اشاره شده است. شاهجهان بلخ و بدخشان و دکن و تبّت را ضمیمهٔ امپراطوری خود کرد، ولی قندهار را از دست داد و پسران او داراشکوه و اورنگ زیب نتوانستند آنجا را ازتصرّف شاه عبّاس دوّم خارج کنند.

در سال ۱۰۴۰ همسر محبوب او ممتازمحل درگذشت[۱]. شاهجهان در ذی‌الحجّهٔ سال ۱۰۶۷ به سختی بیمار شد و با آن که یك ماه بعد اندکی بهبود یافت و برای تغییر آب و هوا از دهلی به آگره رفت، امّا شیرازهٔ کارها از هم گسیخت. مرادبخش و شجاع و اورنگ‌زیب با پدر از درمخالفت در آمدند و با برادر بزرگ خود داراشکوه که ولیعهد بود به جنگ پرداختند.

داراشکوه از فنون رزم و چم و خم کشورداری آگاهی چندانی نداشت. عارفی بود وارسته، نویسنده‌ای چیره‌دست و شاعری خوش‌ذوق، امّا در طالع واژگون او جز شکست و سیاه‌روزی هیچ نبود. چند ماه پس از بیماری شاهجهان، قدرت عملا به دست اورنگ‌زیب افتاد که بازیرکی خاص هرسه برادر را از میان برداشت و پدر را تا پایان عمر او (۲۶ رجب ۱۰۷۶) تحت‌نظر نگاه داشت[۲]. صیدی درمدح شاهجهان شش قصیده دارد.

۳ـ جهان‌آرابیگم

دوّمین فرزند شاهجهان از ممتازمحل بود (اوّلین فرزند که حورنسابیگم نام داشته بیش از سه سال نزیسته است) تولّد وی درماه صفر سال ۱۰۲۳ اتفّاق افتاد. شاهجهان به او توجّه بسیار داشت. مخاطب به پادشاه بیگم و بیگم صاحب بود. نزد ستی‌النساء خانم خواهر طالب آملی خواندن و نوشتن و فنون ادبی آموخت. دوستدار شعر و مشوّق شعرا بود و خود نیز شعر می‌سرود[۳].

جز صیدی چند شاعر دیگر را نیز می‌شناسیم که از صلات او برخوردار

۱ـ آرامگاه باشکوهی که در آگره برای ممتازمحل ساخته می‌شد پس از دوازده سال به پایان رسید. این بنا که بعدها جسد شاهجهان را هم در خود جای داد، به تاج‌محل معروف است.

۲ـ عمل صالح، ج ۳. ص ۳۴۹

۳ـ از اوست:

آنجا که کمال کبریای تو بود　　عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد [و] ثنای تو بود　　هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

***

←

شده اند[۱].

مرحوم حسام‌الدّین راشدی در حواشی تذکرهٔ شعرای کشمیراصلح، به نقل از بزم تیموریّه آورده‌اند که بیگم رساله‌ای به نام مونس‌الارواح در شرح احوال خواجه معین‌الدّین اجمیری تألیف کرده است. دانشمند محترم آقای محمّدرضا جلالی نائینی در مقدّمهٔ سرّاکبر[۲]، جز مونس‌الارواح که در اخبار و کرامات مشایخ چشتیّه است، رسالهٔ کوچك صاحبیّه را هم از تألیفات او معرّفی کرده‌اند که در احوال ملّاشاه و مریدان و خود بیگم است. قسمتهایی که از این رساله نقل شده است نشان می‌دهد که بیگم از بیست سالگی پیرو مشایخ سلسلهٔ چشتیّه بوده ولی در بیست و هفت سالگی (سال ۱۰۴۹) به ارشاد برادر عارف خود داراشکوه دست ارادت به ملّاشاه داده و به سلسلهٔ قادریّه پیوسته است[۳].

←

ای به وصفت بیان ما همه هیچ — همه آنِ تو، آنِ ما همه هیچ
هرچه بیند خیال ما همه پوچ — هرچه گوید زبان ما همه هیچ
ما به کنه حقیقتت نرسیم — ای یقین و گمان ما همه هیچ

[در بیت اوّل به جای وصفت، وصف و در بیت دوّم به جای پوچ، به اشتباه هیچ آمده بود. اصلاح کردم] و این چند بیت از مرثیّه‌ای است که درمرگ پدر سروده بود:

ای آفتاب من که شدی غایب از نظر — آیا شب فراق ترا کی بود سحر؟
ای پادشاه عالم وای قبلهٔ جهان — بگشای چشم رحمت و برحال من نگر
نالم چو نی زغصّه و بادم بود به دست — سوزم چو شمع در غم و دودم رود زسر

از حواشی مرحوم راشدی بر تذکره شعرای کشمیراصلح (ص ۲۴۲ـ۲۴۳) به نقل از بزم تیموریّه.

دو اشتباهی که دراین سه بیت بود، از جلد سوّم عمل صالح (ص ۳۵۰) اصلاح شد. محمّد صالح کنبو در واقعهٔ درگذشت شاهجهان می‌نویسد: «... خاصّه بیگم صاحب که درین مصیبت عام... ازکمال ملال و هجوم اندوه به ستوه آمده به این نوحهٔ دردانگیز می‌پرداختند» چون ابیات مزبور در حقیقت زبان حال بیگم بوده است، نمی‌توان آنها را به طور قطع سرودهٔ وی دانست.

۱ـ میرزا حسن بیك رفیع، بیتی در تعریف انار باغ حیات‌بخش گفته و پانصد روپیه صله گرفته است:

انار دلکش این تازه بستان — بود بی‌دانه همچون نارپستان

و نیز میرمحمّد علی ماهر اکبرآبادی مثنویی در مدح او گفته است. بیگم از مطالعهٔ این بیت بسیار محظوظ شده وپانصد روپیه صله داده است:

به ذات او صفات کردگار است — که خود پنهان و فیضش آشکار است

(رك. کلمات‌الشّعرای سرخوش، ذیل نام این دو شاعر)

۲ـ سرّاکبر (اوپانیشاد) ترجمهٔ داراشکوه، به اهتمام دکتر تاراچند و جلالی نائینی، تهران، ۱۳۵۶

۳ـ بیچاره داراشکوه ولیعهد شاهجهان، مزد ارادت و سرسپردگی خود را از این جنابِ شاهِ نان به نرخ روز خور چنین گرفته است:

←

به نوشتهٔ عبدالحمید لاهوری در پادشاهنامه، بیگم در شب ۲۷ محرّم ۱۰۵۴ به علّت آتش گرفتن لباسش از شعلهٔ شمع، دچار سوختگی شدید شد. تا چهار ماه امید بهبود او نمی‌رفت و از شدّت اندوه، زندگی بر شاهجهان تلخ شده بود. اندك اندك معالجات اطبّا مؤثّر افتاد، امّا جراحات التیام نمی‌پذیرفت. بالأخره مرهمی که ساختهٔ یکی از ملازمان بود نتیجه بخشید. جشن صحّت بیگم در پنجم شوّال منعقد شد. او پس از هشت ماه و هشت روز توانسته بود از بستر برخیزد و به دست‌بوس پدر برود[۱].

ظاهراً بیگم تا پایان عمر همسر اختیار نکرده است. در تواریخ هند مطلبی که دالّ بر ازدواج او باشد نیافتم. هنگام درگیری میان داراشکوه و برادران دیگر، طرف دارا را داشته و در نامه‌ای که به اورنگ‌زیب و مرادبخش نگاشته است آنان را به اطاعت از وی خوانده.

گرچه ریو می‌نویسد که بیگم صیدی را تحت حمایت خود گرفته بوده است، ولی این احتمال که پیوستن شاعر به دربار شاهجهان باوساطت وی صورت پذیرفته باشد، ضعیف می‌نماید.

صیدی یك مثنوی ۶۲ بیتی در توصیف باغ صاحب‌آباد ـ که‌آباد کردهٔ بیگم بوده ـ سروده و در آن به مدح وی پرداخته است.

جهان‌آرابیگم به سال ۱۰۹۰ درگذشته است[۲].

←

«تاریخ این جلوس میمنت قرین را (منظور جلوس ثانی اورنگ‌زیب بر تخت است همراه باتشریفات لازم، در ۲۴ رمضان ۱۰۶۹، سه ماه قبل از قتل داراشکوه) ملاشاه بدخشی که به سمت فقر و تجرّد معروف بود و دارابی شکوه به او رابطهٔ ارادت و اعتقاد عظیم داشت، **ظلّ الحق** گفته و این گوهر نظم سفته:

صبحی دل من چون گل خورشید شکفت کآمد حقّ و غبار باطل را رفت
تاریخ جلوس شاه حق آگه را ظلّ الحق گفت، الحق این را حق گفت

عالمگیرنامه تألیف منشی محمّد کاظم‌بن امین، ج ۱. ص ۳۶۱ به بعد (چاپ کلکته، ۱۸۶۸) و نیز در منتخب‌اللّباب تألیف خافی‌خان (چاپ کلکته، ج ۲. ص ۷۸) چنین آمده: «ملاشاه که از گوشه‌نشینان مشهور کشمیر و پیرو مرشد داراشکوه بود تاریخ جلوس به نظم آورده به خدمت پادشاه ارسال داشت. خالی از اندازِ تصوّف و اشارهٔ ابطال ارادت مرید کامل نیست: صحن دل من چون گل خورشید شکفت...الخ»

۱ـ کلیم همدانی را در تهنیت بهبود بیگم قصیده‌ای است با این مطلع:

ای عید صحّت تو جهان را به از بهار سرسبزی تو زینت بستان روزگار

(دیوان کلیم متعلّق به کتابخانهٔ برلن که میکروفیلم آن در اختیار بنده است)

۲ـ مدفن او در صحن آرامگاه خواجه نظام‌الدّین اولیا در دهلی است و بر لوح مزار وی این بیت نقش شده است:

بغیر سبزه نپوشد کسی مزار مرا که قبرپوش غریبان همین گیاه بس است

←

صیدی در هند

صیدی از سال ۱۰۶۴ تا ۱۰۶۹ که درگذشته، درهند بسر برده است. قول واله‌داغستانی را که صد سال پس از مرگ وی نوشته است «میرمرحوم شاعر خوش بختی بوده» نمی‌توان به آسانی پذیرفت. اگر صیدی در چند سال نخست، اقامت در هند فی‌الجمله فراغتی داشته، یکی دو سال آخر زندگی را بی‌گمان به آسودگی نگذرانده است، زیرا به تفصیلی که در تواریخ هند باید دید و به اجمال اشاره‌ای به آن شد از اوایل سال ۱۰۶۸ شاهجهان عملا ازکار بر کنار و تحت‌نظر بوده است. جهان‌آرا بیگم سم ـ به فرض آن که صیدی را تحت حمایت خود داشته ـ آنچنان نگران حال و روز برادر محبوب خود داراشکوه بوده است که بی‌شك نمی‌توانسته به دیگران بپردازد. داراشکوه با برادران طاغی خویش در جنگ و گریز بوده است.

در این دوران آشفته پیمانهٔ عمر شاعر هم لبریز شده است.

در غزلهای صیدی هشت مورد اشاره به هند دیده می‌شود که سه بیت رنگ شکایت دارد:

به هند از شانهٔ ریش و لباس زر دلم خون شد خوشا ایران وعربان گشتن و ژولیده‌موییها

***

به هند اینهمه سبزان که دیدم از چپ و راست یکی ز آینهٔ دل نبرد زنگ مرا

***

یادِ صیدی که به‌هنداز غم ایران مانده‌است کی بود کی که ببینیم در اصفاهانش

صیدی و شعرای معاصر

صیدی از میان شعرای معاصر خود، تنها به سه تن اشاره کرده است:

۱ـ صائب تبریزی

در اواخر زندگی صیدی، صائب در اوج شهرت و شعر او مورد تقلید دیگران

→

(حواشی تذکرهٔ شعرای کشمیر اصلح و مقدّمهٔ سرّاکبر)

استاد جلالی نائینی فوت بیگم را به سال ۱۰۹۲ نوشته‌اند و این ظاهراً تاریخی است که بر سنگ مزار او کنده شده. در حاشیهٔ صفحهٔ ۴۳۱ جلد اوّل تذکرهٔ شعرای کشمیر تالیف مرحوم حسام‌الدّین راشدی ـ به نقل از مفتاح‌التّواریخ ـ سوّم رمضان ۱۰۹۰ آمده است.

بوده است، گرچه صیدی جز یك بار به صراحت از صائب نام نبرده است:
صیدی هلاك صائب شیرین زبان که گفت مژگان به نازبالش دل تکیه داده‌ای
ولی با شمارشی که به عمل آوردم، معلوم شد که ۱۴۶ غزل از کلّ ۲۹۷ غزل او به اقتفای صائب سروده شده. در غزلیّات ناتمام او هم‌تقریباً وضع به همین منوال است. البتّه به این نکته توجّه دارم که صائب در تعدادی از غزلهای خود مبتکر نبوده و از دیگران استقبال کرده است، ولی چون فردشاخص زمان خود بوده است، شعرای جوانتر غزل او را سرمشق قرار می‌داده و با مبتکر و صاحب اصلیِ «زمین» کاری نداشته‌اند[۱].

۲ـ میرزا محمّد طاهر وحید قزوینی

از درباریان شاه عبّاس دوّم و شاه سلیمان بوده است. بنا به نوشتهٔ نصرآبادی، ساروتقی او را وزیر خود ساخته. در وزارت خلیفه سلطان جز این شغل، به منصب مجلس‌نویسی هم سرفرازی یافته است... اکثر اوقات در خلوت راه دارد[۲].

در دورهٔ شاه سلیمان هم این منصب را داشته و بعدها به مرتبهٔ وزارت رسیده است. به نوشتهٔ آقای ابراهیم دهگان در مقدّمهٔ عبّاس نامه، وحید عمر درازی یافته و در اواخر زمان شاه سلیمان به سبب ضعف پیری به حدود یکصد سالگی از منصب مستعفی شده است. ایشان سال فوت او را ۱۱۰۰ ذکر کرده‌اند، ولی نصرآبادی که پس از تکمیل تذکرهٔ خود، گاه وفیات را هم افزوده است، ۱۱۱۲ نوشته و قول او حجّت است.

مقام مهّم درباری وحید در تثبیت موقعیّت او به عنوان شاعری معتبر بسیار مؤثّر بوده است، امّا نه بدان حد که لطفعلی بیگ آذر بنویسد «اگر از خوف منصب نبود از هیچ کس تحسین نمی‌شنید» وحید شاعر توانایی است، ولی توجّه بیش از اندازه به اصطلاحات روزمرّه و نیز مضامین کم ارزش ـ تنها به دلیل بکر بودن ـ غزل او را از سنگینی و یکدستی انداخته است.

به عنوان نمونه به ابیات زیر توجّه شود:

۱ـ در ان دوره، گاه پیش‌مصراعهای شاعران مشهور هم زمینه‌ای برای طبع‌آزمایی بوده است و غزلسرایان از آن مصراعها «استقبال» می‌کرده‌اند. صائب که با بعضی از پیش مصراعهای خود غزلهای تازه آفریده است، دیگران را هم به این کار می‌خواند:
«زمین» تازه اگر بهر فکر می‌طلبی ز پیش مصرع ما بیشتر شود پیدا

۲ـ نقل به معنی و اختصار از تذکرهٔ نصرآبادی، صفحهٔ ۱۷ به بعد.
وحید در شغل واقعه نگاری **عبّاس نامه** را تألیف کرده است که وقایع ۲۲ سال از سلطنت ۲۵ سالهٔ شاه عبّاس دوّم را در بر دارد. این کتاب در سال ۱۳۲۹ به کوشش آقای ابراهیم دهگان در اراك به چاپ رسیده است.

همره غیر به بستان مرو ای آب حیات چون سگ تشنه مبادا به زبانت بخورند[۱]

***

دنی چون دست یابد، نظم دولت از نسق پاشد چو سگ بالغ شود، پا از زمین بردارد و شاشد

***

بخشی برد از دل، گذرد هر که زپیشم من قاچ فروش دل صد پارهٔ خویشم

***

نو نیستّی و کهنه نگویم، قباحت است باری خوش آمدی صنم نیمدار من

***

قدت کمان شد وریشت بسان پنبه سفید به من بگو که دگر چند مَرده حلّاجی؟

در مقابل، ابیات خوبی از این دست، بسیار دارد:

به رنگ مغز بادامی که از توأم جدا ماند در آغوشم نمایان است خالی بودن جایت[۲]

***

ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار خانهٔ صیّاد، عشرتگاه صید لاغر است

***

زیاران کینه هرگز در دل یاران نمی‌ماند به روی آب، جای قطرهٔ باران نمی‌ماند

***

سخت می‌خواهد دلم ای نوبهار آرزو با تو ته مینای عمر خویش را خالی کنم

***

۱ـ این بیت را از تذکرهٔ نصرآبادی و چهار بیت بعد را از سفینهٔ لطایف الخیال نقل کرده‌ام.

۲ـ پنج بیت اوّل از تذکرهٔ نصرآبادی و ابیات بعدی از سفینهٔ لطایف الخیال نقل شده است.

هرچند می‌پرم به پروبال بیخودی   از عالم خیال تو بیرون نمی‌روم

***

بال مرا شکستگی پر نبسته است   پرواز من چو رنگ به بال شکسته است

***

هر جا دلی است در پی چشم سیاه توست   عالم تمام زیر نگین نگاه توست

***

هلاك حسن تو گردم که چشم حیرانم   زعکس روی تو چون آشیان‌طاوس‌است[1]

***

ز رشتهٔ نفس پاره پاره معلوم است   که دل به هستی ناپایدار نتوان بست

***

ما صافدلان، کین عدو مهر شماریم   در آینه‌ها نقش نگین راست نماید

در دو مثنوی **ناز و نیاز** و **عاشق و معشوق** او هم ابیات زیبایی به چشم می‌خورد[2].

مختصری از ساقی نامهٔ بسیار مفصّل او را استاد گلچین معانی در تذکرهٔ پیمانه[3] آورده اند.

صیدی در مقطع دو غزل از وحید نام برده است:

صیدی امروز نور چشم کمال   میرزا طاهر وحید من است

***

۱ـ به این بیت زیبای میرزا عبدالله عشق هم بی شباهت نیست:

آرزو به چندین رنگ می‌کند ازو پرواز   آشیان طاوس است این دلی که من دارم

۲ـ نسخهٔ مضبوط در کتابخانهٔ انجمن آثار ملّی. میکروفیلم آنها در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد موجود است.

۳ـ از انتشارات دانشگاه مشهد، ۱۳۵۹، ص ۵۶۹ ـ ۵۷۰

صیدی امروز سخن سنج وحید است وحید	فرصتش باد که سرخیل هنرکوشان است

۳ـ آقازمان

نصرآبادی در تذکرهٔ خود می‌نویسد: «آقازمان زرکش، اصفهانی است. مرد آدمی بوده در کمال ملایمت و خوش طبعی. در اوایل فریبی تخلّص داشت. هرگز بی دردی نبوده... با وجود پیشهٔ زرکشی، به سبب نکبت موزونی، هرگز کفّهٔ کَفش دیناری موزون نکرد... در آخر بی علاج شده به هند رفته فوت شد»

پسر آقازمان به نام محمّد مسعود هم شاعر بوده است. در صفحهٔ ۴۷۸ تذکرهٔ نصرآبادی مادّه تاریخی از او در جلوس شـاه سلیمان آمده.

به احتمال قوی، صیدی در هند با این شاعر دوستی بهم رسانده است، زیرا در نسخهٔ ع نامی از او نیست و این امر یکی از دلایلی است که ثابت می‌کند نسخهٔ مزبور تحریر اوّلیهٔ دیوان شاعر است. صیدی بعدها در اشعار خود تجدید نظر کرده و اصلاحاتی به عمل آورده است، از جمله در هند نام آقازمان را هم در غزلها گنجانده است. شاعر در سه مقطع از او نام برده:

از برای صحبت آقازمان صیدی زبخت	سیر هند و دیدن بنگاله‌ای می‌خواستم

***

صیدی و آقازمان گاهی نوایی می‌زنند	بلبلی دیگر نمی‌بینم به گلزار سخن

***

این غزل صیدی که داری در نظر، هشیار باش	نکته سنج آقازمان استاده درپهلوی تو

حال آن که در نسخهٔ ع پیش مصراع نخستین بیت بدین صورت است:
آرزوی خدمت سلطان غم، دل را گداخت	(و بیت پنجم غزل، با قدری تغییر، مقطع

۱ـ از اوست:

خوش آرمیده قـافلهٔ عمر مـا گذشت	گردی نشـد زرفتن این کاروان بلنـد

***

سر به دنبال دل دربدر خـود داریم	هر زمان چشم به راه خبر خود داریم

آنچه از جامهٔ رسوایی ما مانده به جا	آستینی است که بر چشم تر خود داریم

تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۳۳۲ ـ ۳۳۳

۲ـ قصص الخاقانی نامش را میرزا مسعود نوشته و این بیت را به نام او آورده است:

غم زمانه چنان در دلم گره شده است	که ناله‌ای نتوانم چو نی به کام کشید

شده است. رك. غزل شمارهٔ ۲۴۴)

بیت دوّم در نسخهٔ مزبور چنین است:

غیر صیدی کاو زغم گاهی نوایی می‌زند   بلبلی دیگر ... الخ.

بیت سوّم در نسخهٔ ع نیست، یعنی غزل بدون مقطع است. اگر پای فراموشکاری کاتب در میان نباشد، باید چنین نتیجه گرفت که ظاهراً صیدی مقطع مزبور را برای خوشامد آقازمان ـ در حضور او ـ به غزل قدیمی خود افزوده است!

شعر صیدی

شعر صیدی به شیوهٔ متداول روزگار اوست که بعدها به سبك هندی معروف شده است. در این دوره شعرا بیشتر گرد غزل گشته‌اند و قصیده چندان رنگی نداشته است. صیدی نیز چون اکثر آنان در قصیده کاری نساخته است. با آن که تعداد قصاید او از دوازده در نمی‌گذرد، گاه مضامین بکار برده در ایران را، در هند هم خرج کرده است و گاه مصراعهایی را در دو قصیده عیناً تکرار. ابیات زیر که از قصیدهٔ او در مدح زینل خان است، با ابیاتی که از دو قصیدهٔ دیگر او نقل می‌کنم مقایسه شود:

بغیر ابر که آن هم برای مصلحت است   به دور او نشد از آسمان کسی گریان
صدف زارّه لب خود به خنده نگشاید   گرش تو منع کنی از نمودن دندان
مباد حمل بر اغراق شاعرانه کنی   اگر ولایت او را مثل زنم به جنان
ملایم ار به عدویت شود زمانه مرنج   که چین جبههٔ شیر است زیر مو پنهان
زخرق عادت جم یاد می‌دهد، هرگاه   به زیر ران تو اسب تو می‌برد فرمان
پریوشی که اگر بهر بازیش تازی   قلمرو سُم او را زمین کم است و زمان

در مدح تقرّب خان

صدف به ارّه لب خود به خنده نگشاید   گرش تو منع کنی از نمودن گوهر
مباد حمل بر اغراق شاعرانه کنی   اگر فزون شمرم جودت از بهار به زر

در مدح شاهجهان

بغیر ابر که آن هم برای مصلحت است   نشد به دور تو از آسمان کسی درهم
پلنگ چیــن جبین زیر مو نهان دارد[۱]   سپهر رام عدو گر به ظاهر است چه غم؟
به رخش کوه تن بادپا چو بنشینی   به یاد آورد ایّام خرق عادت جم
سبك تکی که اگر بهر بازیش تازی   بلند و پست جهان را زند چو باد قدم

۱ـ تنها شیر را به پلنگ تبدیل کرده است! این مضمون را در غزل هم دارد:
گر ملایم با تو گردد روزگار ایمن مباش   چین به زیر مو نهان باشد جبین شیر را

این ابیات از قصیده‌ای است که برای نخستین باریابی به حضور شاهجهان ساخته و باید تمام هنر شاعری خود را به کار می‌بسته است. بدا به حال او اگر شاه از این قضیّه بویی می‌برد!

شاید جز مواردی که نقل کردم بازهم باشد.

دو مثنوی صیدی نیز بغیر از چند بیت بلند ندارد. توصیف ناتمام او از کشمیر، در مقابلِ وصفِ تمام گفتِ شاعران زبردستی چون کلیم و قدسی و سلیم بی رونق است، زیرا آنان در این زمینه سنگ تمام گذاشته‌اند. در مثنوی او این دو بیت خوب افتاده است:

زبیم جان در او صد جا زیاده   شود از باد، بوی گل پیاده!
به راه تنگ او گلهای انبوه   گرفته دست هم را تا سر کوه

صیدی شاعری غزل سراست، گرچه غزل او هم یکدست و خالی از عیب نیست: گاهی بیان او شستگی و رفتگی لازم را ندارد و گاه بعضی از ابیات، معانی مورد نظر را نمی‌رساند. برخی از لغات و اصطلاحات روزمرّه‌ای هم که به کار برده است زیبندهٔ غزل نیست. مع هذا ابیات خوبی از این دست در دیوان مختصر او بسیار است:

از باغ رفتی و دل بلبل زناله ریخت   گل را شرابِ رنگ، تمام از پیاله ریخت

***

ای شاخ گل ببال که امروز روزگار   بر مطلبی که دست ندارد شکست توست

***

در عشق، هر که هست مهیّای جنگ ماست   بر روی ما کسی که ناستاد رنگ ماست

***

روشندلان زتیرگی بخت فارغند   شب از برای شمعِ فروزنده تار نیست

***

با روی تو حاجت به تماشای چمن نیست   نظّاره چو برگشت زرخسار تو باغ است

***

بی روی تو در انجمن عیش چو تصویر   عمرم به نگه داشتن جام گذشته است

***

سرگشتگی به طالع ما باب کرده‌اند   یك می به ساغر من و گرداب کرده‌اند

***

صورت دیوار هم در عالم خود زنده است   هر کسی را جامهٔ هستی به رنگی داده‌اند

***

نقصِ عشق است که از خار بنالد بلبل   نسبت هرچه به گلزار رسد گل باشد

***

جایی که تویی، صبح طرب شام ندارد   آنجا که منم، شام غم انجام ندارد

***

درین فصل گل هرچه داری به می ده   مبادا که دیگر بهاری نیاید

***

چو باد همسفر خویش را به جا مگذار   رفیق اگر همه بار دل است وامگذار

***

رسیده‌ام به گلستان وصل و نومیدم   که گل به شاخ بلند است و باغبان نزدیك

***

روز وصل تو گم کنم خود را   نوبه دولت رسیده را مانم[1]
نیست روی وطن مرا صیدی   سر زلف بریده را مانم

***

۱ـ سرخوش در کلمات الشعرا این بیت را به اشتباه به نام میر رضی دانش مشهدی ضبط کرده است، ولی گذشته از دیوان صیدی، در تذکره‌ها و سفینه‌ها نیز به نام اوست. در نسخهٔ خطی دیوان دانش هم ـ که عکس آن در اختیار بنده است ـ غزلی با این وزن و قافیه دیده نمی‌شود.

چندین شاعر در آن روزگار این غزل طرحی را ساخته‌اند. ابیات برگزیدهٔ سه شاعر را از دواوین آنها نقل می‌کنم:

←

در جهان بود ازین پیش نشاطیّ و کنون ، ما مکافات کش عشرت، آن یارانیم

***

گنه از جانب ما نیست اگر مجنونیم گوشهٔ چشم تو نگذاشت که عاقل باشیم

***

ای گل :نگویمت به کسی گفتگو مکن امّا به هر خسی چو گل باغ رو مکن

***

در عکس خود مشاهده کردم به شوق تو دیدم تو نیستی، زدم آیینه بر زمین

***

با دو توضیح مطلب را به پایان می‌برم.

۱ـ در سه نسخهٔ س، د، ن، در متفرّقات حرف ر این بیت دیده می‌شود:

مرد بی برگ و نوا را سبك از جای مگیر کوزه بی دسته چو بینی به دودستش بردار

بیت مزبور در تذکرهٔ نصرآبادی به نام طالب آملی ضبط شده است. در دیوان طالب به تصحیح مرحوم طاهری شهاب هم ضمن غزلی پنج بیتی آمده است (ص ۹۷۲)

چون جای شبهه‌ای باقی نبود، بیت را از دیوان حذف کردم.

←

میرزا عبدالله عشق

دل از خود رمیده را مانم رنگ از رخ پریده را مانم
دردسر می‌دهم حریفان را بادهٔ نارسیده را مانم
می‌رمم هر زمان زسایهٔ خویش صید صیّاد دیده را مانم

غنی کشمیری

در سفر همرهم غم وطن است گل با خار چیده را مانم
بی تو بر فرش گل زبیتابی مرغ در خون تپیده را مانم

نعمت خان عالی

حاصلم هیچ نیست جز حسرت عیشِ درخواب دیده را مانم
می‌چکد اشکم از جداییها شاخ تاك بریده را مانم
تپش دل بود سراپایم قطرهٔ ناچکیده را مانم

مسیح کاشی (به نقل از بهار عجم)

چشم من سیر ازونگشت مسیح من گدای ندیده را مانم

در زمان ما شادروان رهی معیّری نیز چنین غزلی ساخته است.

۲ـ در نسخه‌های س و د، قطعهٔ زیر آمده است:

خوشا روشندلی صافی ضمیری که از هر بد به خاطر بد نیارد[۱]
اگر بر سر خورد صد سنگ، چون آب[۲] فرو برده به روی خود نیارد[۱]

چندی پیش ضمن تورق جلد دوّم هفت اقلیم امین احمد رازی[۳]، به طور اتفاق در صفحهٔ ۴۰۵ به همین قطعه برخوردم که با اختلاف دو سه کلمه، به صورت زیر، به نام امیر شجاع‌الدین محمود خلیفهٔ اصفهانی ضبط شده است:

خوشا صافی دلی روشن روانی که از هر چیز در دل بدنیاورد
اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب فرو برد و به روی خود نیاورد

هم احتمال سرقت هست (چون کار از توارد گذشته!) و هم امکان اشتباه کاتبان (اگر چه دو نسخهٔ س و د، اصل واحدی نداشته‌اند و نسخهٔ د هم از روی س نوشته نشده است. پس حدّاقل در دو نسخهٔ دیگر نیز این قطعه به نام صیدی ضبط بوده است) خداوند به حقیقت امر آگاه‌تر است. باری، با توجّه به سال تألیف هفت اقلیم (۱۰۰۲) که رافع هرگونه تردیدی است، قطعه را به صاحب اصلی آن واگذاشتم.

محمّد قهرمان

مشهد ۶۳/۸/۱۰

۱ـ د: نیاورد

۲ـ د: اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب، در نسخهٔ س نیز چنین نوشته شده است، ولی علامت م (مقدّم) بر بالایِ «بر سر خورد» و خ (مؤخّر) بر رویِ «صد سنگ» مصراع را به صورت متن در می‌آورد.

۳ـ چاپ تهران، ۱۳۴۰

قصاید

[درچشم‌درد و تخلّص به مدح امام هشتم(ع)]

گـردون نصیب دیده مـن کرد بی‌حساب　　دردی کـه جشم آینه آرد در اضطراب
نزدیک شد که ابلق چشمم بـرون جهد　　از زیـر تازیانـهٔ درد گـران رکاب
در جشمه‌ها حبـاب زشورش شود پدیـد　　در چشم من گشوده رمد چشمه از حباب
نسبت به اشک من عرق سرد صحّت است　　از گل در آن نفس که فرومی‌چکد گلاب
گـویا رفـوی زخم زهم پـاره می‌شود　　مژگان چوباز می‌کنم از هم بـه اضطراب
ایـن تُـرکهای درد کـه در چشمخانـه‌ام　　چون دیو کرده‌اند نـزول از سرعتـاب،
بـدمست گشته‌اند زشرب مـدام خـون　　تـرسم کنند مـردم چشم مـرا کباب
بـاکم زتـرکتـازی درد دو اسبه نیست　　تـرسم غبار خیزد ازیـن خانـه خـراب
افتد اگر زسرخی چشمم بـه جام عکس　　گیـرد چـوگل پیـاله می رنگ بی‌شراب
چشمی که از نظاره جهانی به تنگ داشت　　اکنـون نمی‌دهد نگـه یـار را جـواب
می‌دید هریکی به دل شب ، خیـال روز　　از ضعف این زمان نتوانند دید خـواب
از تـابش شرار کنـون مضطرب شود　　مـژگان مـن کـه شانه زدی زلف آفتاب
چندین لعاب نیست به مژگان مـن عجب　　بـه دانه‌ام زمـردم چشم است انـدر آب
کـردند طفرء مـردم حشمم زتـاب درد　　وزکودکی بـه شیب رسیدنـد بی‌شبـاب
چسبیـده است رشتـهٔ نظّارهٔ مـرا　　دردی کـه از کشاکش آن بگسلد طنـاب

۱ـ ع: بــه　　۲ـ س: چـشمـهٔ حیـات، سهوالقـلم کـاتب بـوده. اصـلاح از د، ع.

۳ـ ایـن بیت درع نـیسـت.　　۴ـ س: از شـراب، متـن مـطابـق د، ع.

۵ـ ع: در

ازبس که لب زناله فروبست غیرتم / شد کاسهٔ سرم زفغان کاسهٔ رباب
از ضعف ، کار سوزنِ الماس می‌کند / در چشم من شکستگی رنگِ ماهتاب
در فصل دی که موج هوا بال بسته است / در پیش چشم من طیران می‌کند ذباب
هربیضه‌ای که درد دریـن آشیانه کرد / شد هریکی به طالع من بچّهٔ غراب
پاداش خیره چشمی من نیست این رمد / بشنو که نکته‌ای است درین‌باب بس‌صواب
ابنای دهر را همگی تنگ چشم دید / زان در میانه چشمِ مرا کرد انتخاب
هرچند لطف دوست بود درد بنده[1]، لیک / خواهم شفا زمرقد فرزند بوتراب
شاهنشه ولایت ایمان ابوالحسن / کز فیض اوست گوهر ایمان ما خوشاب
فرماندهی که پنجهٔ فالج به حکم او / بیرون کشد زآینه جوهر چومو زآب
نایب مناب موسی کاظم به نصّ حق / هشتم امام خلق به دستور جدّ و باب

سلطان جنّ و انس که این مطلع بلند
طالع به مدح او شده تا مقطع کتاب

زوّار آستان تو از شیخ تا به شاب / تقصیر اگر کنند به طاعت شود حساب
پیوسته بحر لطف تو در جزر و مد بود / جزرش برد معاصی و مدّش دهد ثواب
آن را که مدفن[2] است به خاک درت، یقین / ایام شیب را شمرد خوشتر از شباب
آن را که ذرّه‌ای زهوای تو در دل است / برفرقش آفتاب قیامت شود سحاب[3]
ماتم که با تناهیِ ابعاد چون زده است / گردون سرای قدر ترا در جهان طناب
قندیل قبّه تو بود کیلها کزان / فیض نهان دهند به زوّار کامیاب
هرشمع روضهٔ نوکه حوری است دربهشت / دارد زنور خویش به‌رو از حیا نقاب
خواند خط شعاعی مهر از سواد شب / چشمی که از غبار درت کرد فتح باب
دامن به زور چرخ نچیدی زروضه‌ات / خورشید را ضرور نبودی اگر شتاب[4]
دوزخ به زیربار گناهش نفس زند / آن کس که با تو بوده دمی برسرعتاب[5]
یک جدّ پاک توست نبی ، دیگری ولی / از انبیا ندیده کسی این نسب به خواب
دانسته‌ای حقیقت اشیا چنان که هست / زان علم عالمی که برون است از کتاب
می‌خواهم از هوای تو لبریز خویش را / زان‌سان[6] که قطره قطرهٔ خونم بود حباب
گردون به زیربار گناهم خمیده است / خواهم خلاصیی زتو یا مالک‌الرّقاب

۱ـ س: وردبنده، د: بنده درد (!) متن مطابق ع. ۲ـ کذا در هرسه‌نسخه، ظ: مسکن ۳ـ س، د: ـحباب، متن مطابق ع. ۴ـ ع: ذهاب ۵ـ ع: بیت را ندارد. ۶ـ س: زینسان، متن مطابق د، ع.

من کیستم که مدح تو با این خرد کنم — کز وصف چاکران تو عاجز بود کتاب
مطلب ازین قصیده مرا عرض حال بود — ورنه چه حدّ من که کنم مدح آن جناب
چون رسم شاعر است که در آخر مدیح — ختم سخن کند به دعاهای مستجاب
یارب موالیان ترا باد در جهان — امنیّت ولایت و آسانی صعاب
برجان منکران تو از چرخ هرزمان — تیری خورد جهندمتر از ناوک شهاب

[در مدح سارو تقی اعتمادالدّوله]

دل چیست، مجمری که بود عشق اخگرش — دود آه عاشقانه که می‌خیزد از سرش
یا در چهار موجهٔ غم مانده زورقی است — کز حیرت نظارهٔ یار است لنگرش
یا در محیط سینه حبابی است سرنگون — یا آن صدف که یاد لب اوست گوهرش
یا دیر خسته‌ای است که‌چسبیده روزوشب — از ضعف و ناتوانی پهلو به بسترش
یا اختری است طالعش افکنده در وبال — یا دانه‌ای که نیست بجز آرزوبرش
یا خانه‌ای است بهر نزول غم جهان — کز چاک واشده است به هر جانبی درش
می‌گفتمش به غنچهٔ دل هست نسبتی — گر غنچه هم پر آبله می‌بود پیکرش
این طرفه‌تر زجمله عجبها که هست دل — یک قطره خون و محنت عالم شناورش
زین جمله‌هیچ نیست.که‌سنکو بحسروی‌است — کز اب و بادو آتش‌وخاک است کشورش
تشبیه شد تمام و سخن ناتمام ماند — اکنون ضرور شد که برم جای دیگرش
از دل کنم به صاحب دل نقل گفتگو — تا بندم از مدیح دلاویز زیورش
صاحبدلی که می‌دهد امروز دل نشان — دستور اعظم است که حق باد یاورش
عقل مهان و جان جهان میرزا تقی — کز عقل و جان زمانه شمرده است برترش
دوران به دور او کند از بیم بازخواست — دخل بهار و خرج خزان ثبت دفترش
هرکس که پا زجاده امرش برون نهاد — سور نگاه خویش نگردید رهبرش
کوچکدلی نگر که به این امتیاز و شان — راضی نمی‌شود که بگویند سرورش
در دور او ستمگر اگر بر فلک رود — مرّیخ دست بسته سپارد به چاکرش
رایش نگین ملک گر از برگ گل کند — خاصیّت عقیق دهد مهر انورش
در کشتی شکسته اگر ناخدا شود — طوفان نوح راه نبندد به معبرش

۱ـ د: حباب (!) ع: لباب

عقل رصدنشین بـه زوال و کمـال یافت — فرقی که در میانه ماه است و اخترش
عمرش به عمر خضر رسد کز گذشت شاه — بینـم بـه خلق از همـه کس مهـربانترش
خواند خط شعاعی مهر از بیاض صبح — چشمی کـه کـرد خـاک در او منـوّرش
عاشق سئوال همت او باشد، آن که هست — بـانگ طلب ز نغمـه داود خـوشتـرش
از شعله چون به شمع دهد وصف اوزبان — خـاموش در سخن نکنـد بـاد صرصرش
طومـار صبح، سـاده برآید زجیب شب — از بهـر روزنـامـه نـویسـان دفتـرش
اقبال بین کـه هـر نفس از غیب می‌رسد — صد معنی بلنـد بـه یـاد ثناگـرش

داد سخن بـه مطلع دیگر دهم کـه نیست
اینهـا کـه گفتـه‌ام ز ثنا، هیچ درخورش

آن کس که هست سایهٔ لطف تو بر سرش — از بوتـه سکّه دار بر آیـد چو گل زرش
نسبت به قصر جاه تو فرشی است بر زمین — گـردون کـه آفتـاب بـود سایـه پرورش
صورت به سطح آب نبیند خطر ز موج — نقّـاش اگـر بـه نام تو سازد مصوّرش
در پیشگـاه منظـر قـدر تـو آسمـان — چشمی است کآفتاب بـود در سـرابـرش
دعویّ بیحساب به پیش تو روشن است — گـر آفتـاب و مـاه شود مهـر محضرش
آشفتـه‌ای بـه دور تـو جـایی نیـافتم — غیـر از ستم کـه عدل تـو دارد مکدّرش
گویم ترا چگونه ارسطو، که بی بهاست — در پیش شـوکت تـو شکـوه سکنـدرش
بتـوان هـزار چیـز دگر اشتقـاق کـرد — از مشتقی که ذات تو گردید مصدرش
خصم سیاه بخت ترا روز هم شب است — خاکستری است پرتو خورشید بر سرش
چون عمر دشمن تو درین نشأه کوته است — ایـزد بـه روز داوری انداخت کیفـرش
ویرانـهٔ عدوی تـرا می‌تـوان شناخت : — دیـوار، روگشـاده‌تـر افتـاده از درش
در کـام دشمن تـو بـه طفلی زبخت بـد — پیکـان تیر شد سر پستان مـادرش
افتـد ز مهـربانی جود تو در طمع — آن کس کـه احتیـاج نباشد بـه قیصرش
هرجا که حرف کین تو بر صفحهٔ دلی‌است — انگشت رد قضـا نهـد از تیـر بر سرش
فیضت به روح حاتم طی هم رسیده است — من دیـده‌ام بـه صورت سـایل مکـرّرش
رنگ طمع چـو کـاهـربابود پیش ازین — کـرد آفتـاب جـود تـو یاقوت احمرش
هر چند ظاهر است سئوال از کلام بیش — امّـا بـه نسبت شعـرا سـازم اظهـرش

۱ـ س: من، سهوالقلم کاتب، اصلاح از: د. ۲ـ س: فرش، متن مطابق د. ۳ـ د: بیت را ندارد. ۴ـ د: بود

طبعم به کان لعل شود شهره در جهان　　گر آفتاب جود تو سازد توانگرش
این یک قصیده چیست، که دیوان شعر من　　می‌خواهم از مدیح تو باشد سراسرش
چون بود مدح ذات تو در پایهٔ دعا　　زان دیر کرده‌ام به دعا ختم آخرش
تا چیده است مجلس پر زینت فلک　　در گردش است تا زهره و مهر ساغرش
گسترده باد بزم شهنشاه و ذات تو　　هم بزم شاه باد و نگهبان لشکرش
باشد هزار سال عدوی تو زنده، لیک　　جایی که مهر و ماه نتابد به پیکرش

[در مدح ساروتقی اعتمادالدّوله]

شکر ایزد که از بهار دگر　　غوطه زد روزگار در زیور
بسته بر کوه و دشت نقش بهشت　　قوّت نامیه به کلک اثر
وه که زادند شاهدان چمن　　همه در فصل خوب از مادر
جرم خاک از توجّه خورشید　　با صفا گشت همچو جرم قمر
عرض ناز و نیاز گلشنیان　　در لباس شکفتگی بنگر
هر زمان گل به مشت بر زر و سیم　　پیش نرگس کند صفای نظر
گوشهٔ چشم نرگس شهلا　　رده در نیل، رخت نیلوفر
هر دم از باد، لاله در چم و خم　　تا نماید به غنچه داغ جگر
سرو و قمری دو جان مشتاقند　　که به یک قالبند باهم در
نارون در چمن به فرّ همای　　سایه افکنده خلق را بر سر
شاخ بید مولّه از صافی　　آب فوّاره آیدم به نظر
وصف شبنم مرا بیانی نیست　　که چکیده است از دل کوثر
می‌کند شکوه‌ها به بانگ بلند　　بس که رو دیده بلبل از دلبر
آنقدر گل به بوستان آمد　　که صبا را نماند راه گذر
بس که جا تنگ شد ز بوی بهار　　لاله را ماند دود در مجمر
در چنین فصل بی‌نشاط مباش　　که بهار است گنج یادآور
خاصه در روزگار دستوری　　که نشاط از زمین بر آرد سر
لطف حق، میرزا تقی که بود　　پاک دستور شاه دین پرور

۱ـ د: نمانده

می‌توان بست ازو به آسانی　　گر شود رخنه سدّ اسکندر
قلمش را بس است این اعجاز　　که به ظلمت ضیا کند مضمر
روز بازار داوریها را　　به شب آورده حکمتش بی سر[1]
نتواند گرفت بی‌حکمش　　یک درم از شکوفه باد سحر[2]
در زمان عدالتش شاید　　باز ظالم برون نیارد پر[3]
چار باغ وجود را رایش　　آفتابی است مردمی پرور
هر که را چشم التفات ازوست　　عار دارد ز بخشش قیصر
آسمان ضمیر صافش را　　دیدهٔ دل بود ستاره شمر
می‌تواند شدن محیط دلش　　کشتی آفتاب را معبر
فهم ایمای[4] خرده‌بینی او　　جان اندیشه را کند لاغر
کشتی بادهٔ خیالش[5] را　　نشأهٔ جاودان بود لنگر

از سر التفات، طبع سلیم
به خطایم ز غیب[6] شد رهبر

ای تو ممتاز در جهان هنر　　امتحان کردهٔ قضا و قدر
از تو گر شعله تربیت یابد　　شمع چون خوشه دانه آرد بر
پشت از جور شمع، پروانه　　آرد از بال خویشتن محضر
آشیان هماست خانهٔ تو　　که در او هر که هست دارد فر
ای تو در حلقهٔ وفاکیشان　　شاه را بهترین وفاگستر
آبروی عدالت تو نشاند　　آتش ظلم را به خاکستر
کرمت از بهار بیشتر است　　این سخن مدّتی است گشته سمر[7]
کف خاکی به ملک ایران نیست　　که نهشتی بر او زخیر اثر
شب نشینان بی‌نیاز نهند　　بر عطای تو چشم چون اختر
قدرت از مهر زد برای جهان　　بر رگ ابر از آن طرف نشتر
زان صدف روی دل به قطره دهد　　که برای تو پرورد گوهر
لاله‌زار وجود را کرمت　　داغ حسرت ز سینه کرد بدر

۱ـ کذا، ظ: یکسر　۲ـ د: بیت را ندارد.　۳ـ س: سر　۴ـ هردونسخه: ایمان، متن تصحیح قیاسی است.　۵ـ س: حبابش، سهوالقلم کاتب، اصلاح از د.
۶ـ س: به خطایم زعیب، سهوالقلم کاتب بوده. اصلاح از د.　۷ـ هردونسخه: ثمر، سهوالقلم کاتبان بوده..

در نجف خدمت تو مقبول است / بعد سلمان و بوذر و قنبر
نام جاوید،[1] عمر جاوید است / جز تو این جامه کس نکرده[2] به بر
عرض حالی مرا به حضرت توست / نیست دور ار زمن کنی باور
چارده سال شد که از طهران / رخت بستم برای کسب هنر
آشیان سوز ناله‌ای برداشت / دل شوریده‌ام ز ساز سفر
بود در عرض این زمان دراز / مرکبم پای و توشه خون جگر
سر شوریده‌ام درین مدت / خاربن ساخته است بالش پر
شبی از خاک ره نکرده[3] جدا / پهلویم را میانجی بستر
روزیی گر به من رسیده ز بخت / بوده آن هم به اشتهای دگر
با چنین حالهای بد که کنم / به جناب تو نقل بالمصدر
دامن لب نکردم آلوده / تا به امروز بهر خواهش زر
همّتم غیر آل یاسین را / تا به این دم نبوده مدحتگر
چون ترا یافتم که از دل و جان / هستی آن آل پاک را چاکر
زان سبب بعد مدحشان، افتاد / شوق مدّاحی توام بر سر
پیش ازین هم قصیده‌ای گفتم / به ثنایت، که بود ازین بهتر
نارسا بود طالعم، نرسید / به تو آن شعرهای تازه و تر
تا درین بوستان بهار و خزان / بسپارند جا به یکدیگر
کاروان بهار عمر ترا / نزند ره خزان غارتگر

[درمدح میرزاقاسم برادر زادهٔ ساروتقی اعتمادالدّوله]

من کیم، عالم حیرت زده را زندانی / بند بر دل ز عملهای خود از نادانی
فرش در کلبهٔ من لاله صفت تاریکی / نور در دیدهٔ من آینه‌سان حیرانی
هیچ فرمودهٔ حق را نشدم کارگزار / سرنوشتم شده گویا خط نافرمانی
تا مبادا برم از عیش خیالی لذّت / بخت در خواب پریشان کندم شیطانی
پنجهٔ سعی مرا ناخن تدبیر نماند / گرهی وانشد از رشتهٔ سرگردانی

۱ـ س: جاوید و، سهواست، متن مطابق د. ۲ـ د: نکرد. ۳ـ د: نکرد

مستحق نیست درین دور کسی جز شاعر / خاصه وقتی که بود شعر بدین ارزانی
بجز از لالهٔ حسرت چه تواند رستن؟ / در زمینی که کند اشک در او بارانی
درد بیکاریم از دیده برون کرد سرشک / به شتابی که شدم دریم خون طوفانی
من درین غم، که سبکروح نسیمی به شتاب / پا ز سر کرده درآمد ز درم روحانی
کلبه‌ام طبلهٔ عطار شد از آمدنش / من چو آن مست که نوشیده می عرفانی
از دلم زآمدنش گرد کدورت برخاست / گفتمش ای تو گلستان جهان را بانی
از کجا اینهمه سامان دماغ آوردی؟ / رنگ و بوی که ترا هست، نه‌ای بستانی
پرسشم را ز سر لطف جوابی فرمود / به زبانی که سخنهاش بود وجدانی
گفت دیشب رهم افتاد به عنوان گذار / به حریمی که در او صبح کند ایوانی
بزمی آراسته دیدم که اگر شرح دهم / همه اوراق گلستان کندش عنوانی
مجلسی خواستهٔ چشم و دل آماده در او / به لباسی که کند جلوه بی پایانی
بر نگه بس که در آن بزم فزاید لذّت / نکند مرغ نظر رغبت بال افشانی
گفتم این بزم چه بزم است و در او صاحب کیست؟ / که شمیم تو کند درد مرا درمانی
گفت این مجلس خاصی است که از بهر نشاط / میرزا قاسمش افکنده پی مهمانی
آن که گر بخشش دستش برسانند به خلق / یک فرومایه نماند به جهان فانی
آن که دستور جهان راست برادر زاده / بلکه فرزند رشیدی که ندارد ثانی
آن که امروز برازندهٔ مدح است و ثنا / گر بود مدح سرا انوری و خاقانی
آن که پیداست براو رنگ کرم چون خورشید / جوهر همّتش از آینهٔ پیشانی
اثری هست به نطقش که تواند بردن / از دل صورت دیوار، غم بیجانی
آسمان از در او گرد برد جای سحاب / خواهد آن دم که ببارد گهر نیسانی
دم پاکش گل پژمرده به اصلاح آرد / در مقامی که گشاید لب حکمت دانی
در چمن با قلم نامیه بنوشت بهار / رقم عشرت او را به خط ریحانی
با نسیم سحری از سر تندی گفتم / کای وجود تو به دهر از پی سرگردانی
چون دلت داد کزان انجمن آیی بیرون / به چنین کلبهٔ تاریک، قدم رنجانی؟
گفت از بهر تو دارم خبر خیری، ازان / آمدم تا دهمت مژدهٔ تن‌آسانی
بودم آنجا که سخن از تو بدین مضمون رفت / که به تنگ آمده است از غم بیسامانی
از پریشانی و سرگشتگیت می‌گفتند / اهل مجلس که نبینند بد دورانی

۱ـ هردونسخه: نم، متن تصحیح قیاسی است.
۲ـ س: زسرم، د بیت را ندارد. تصحیح قیاسی.
۳ـ س: بزمگه، سهوالقلم کاتب بوده، اصلاح شد. د بیت را ندارد.
۴ـ س: کزین

صاحب بزم، کرم کرد و اشارتْ فرمود ‎ ‎ به امینی که رساند به تواش پنهانی
مگر آن بخشش نامی نرسیده است به تو؟ ‎ ‎ که به آشفته دل بی‌درمان می‌مانی
گفتم آری خبر جود رسیده است به من ‎ ‎ لیک آن وجه نشد حاصل من تا دانی
شد نسیم از سخنم شعله‌وپیچید به خویش ‎ ‎ مانده‌ای گفت، چه در مرتبهٔ حیوانی؟
نطق داریّ ز طبیعت، زچه مدحی نکنی؟ ‎ ‎ تا کنم عرض بدان زبدهٔ چارارکانی

گفتم این چند گل تازه که از طبع شکفت
چشم دارم که به خاک قدمش افشانی

ای تو در خانهٔ دولت خلف انسانی ‎ ‎ فقر در سایهٔ جود تو کند سلطانی
یک مجرّد به جهان نیست‌که‌ممنون‌تونیست ‎ ‎ در لباس از تو مگر شکوه کند عریانی
ملک معمور ترا حکم عدالت روش است ‎ ‎ خوشتر از آب روان است در آبادانی
در دیاری که به حکم تو گنه می‌پرسند ‎ ‎ سایه از مهر ندارد ستم ویرانی
عکس روی غضبت خاطرش آشفته کند ‎ ‎ گر بود آینه را صد چو سکندر بانی
چرخ ازان رو دل بدخواه ترا آب نکرد ‎ ‎ تا به پهلو کندش هر نفسی پیکانی
نرود تیرگی از عالم افلاس برون ‎ ‎ سایهٔ دست تواش گر نکند نورانی
کمترین سایل جود تو تواند بخشید ‎ ‎ به گدایان دگر مایهٔ بازرگانی
صافی باطنت از خوبی ظاهر پیداست ‎ ‎ به طریقی که نظر می‌کندش میزانی
جنبش دست تو بی‌فیض نباشد هرگز ‎ ‎ هستی استاد هما در فن بال افشانی
از دو کف بهر تو محراب دعا ساخته‌ام ‎ ‎ تا مرادت شود آن طور که خود می‌دانی
تا جهان است بود دولت دستور بپای ‎ ‎ و ز پی عمر طبیعیش تو باشی ثانی
سفتم از مثقب اندیشه دری چند به مدح ‎ ‎ که نباشد عرق شرم به این غلطانی
گلبن نظم مرا خوار نداری زنهار ‎ ‎ که به بار آمده است از عرق پیشانی
پر بها گوهر من سهل نگیری، حیف است ‎ ‎ که به نام دگر این مدح شود دیوانی

[درمدح زینل‌خان بیگلربیگی کوه کیلویه]

چه سود گوهر ما را ز بیعگاه جهان؟ ‎ ‎ که دارد از رگ خوددست رد به‌سینه نهان

۱ـ س: مهمانی، سهوکاتب، اصلاح از د.
۲ـ هردونسخه: غضب، سهوکاتبان بوده. اصلاح شد.

رفیق طالع وارون و عقل راست روم
ازین دو ضد شدهام در میانه سرگردان
به یاد هیچ هوس بر نیاورم نفسی
که بر دلم نشود بازگشتنش پیکان[1]
چو عادتم شده کیفیّت پریشانی
دگر چه نشأه برم از مفرّح سامان؟

ز بخت شکوه چه حاصل، ادا کنم غزلی
که ذکر دوستبه‌است از متاع کون‌ومکان

زهی تلافی غمهای عالم امکان
جدا فتادهٔ بزمت به خلد سرگردان
به دامن تو نساز ارکنند جا دارد
که بهتر از گل صبحی به پاکی دامان
ز بوستان وفا دستهٔ گلی است تنت
که بسته است بر او رشتهٔ حیات جهان
تمتّعی که چمن را ز آفتاب رسد
رسد به آینه از عارض تو صد چندان
به روی لاله‌رخان نیست آن سیاهی خال
که از فروغ تو داغ است حسن ماهوشان
هزار شکر که شد پیچ و تاب آن خط سبز
به چشم بوالهوسان چون شکستن مژگان
بهار مشق جنون از خط تو کرد و نوشت
به خاک با قلم نامیه خط ریحان
به پیچ و تاب خطت بس که دین‌ودل‌بستند
سواد حسن تو گردید خطّهٔ ایمان
ببین چه مایه نکویی که می‌توان برداشت
ز روی وصف تو تعریف خان عالی شان
بزرگ داور اقلیم کوه کیلویه
که روزگار خطابش نموده[2] زبنل خان
درین زمانه که گل بو نمی‌دهد به نسیم
کفش به دامن سایل فشاند مایهٔ کان
به عهد معدلتش آهوان چین و ختا
چرا کنند به دارالامان خوزستان
عقیقی ار ز کسی گم شود به کشور او
سهیل را فلک از بیم می‌دهد تاوان
بغیر ابر، که آن هم[3] برای مصلحت است
به دور او نشد از آسمان کسی گریان
در آن مصاف که نخل حیات دشمن را
ز برق تیغ به خاک سیه کند یکسان
صف نبرد و شتاب عدویش از پی فتح
چو عرصهٔ دل لال است و ترکتاز بیان
زمانه از زره تنگ حلقه خصمش را
کشیده در[4] صف هیجا به آهنین زندان
به دور معدلتش عهدها چنان محکم
که اعتماد توان کرد بر وفای جهان
برای کسب هوا، بر فراز کشور او
گشوده چاک گریبان فلک ز کاهکشان
پی موافقتش در گشاد عقدهٔ ملک
عجب مدار گر استادگی کند دوران
چراغ عمر عدویش ز بس که بی نور است
به چشم حسرت بیند به شمع گورستان

۱ـ س: بازگشتن... ۲ـ س: نمود، د: نهاده، تصحیح قیاسی. ۳ـ هردونسخه: اوهم، این مصراع عیناً در قصیدهٔ دیگری هم آمده و در آنجا آن هم است. به قرینه اصلاح شد.
۴ـ س: از

خوشا ولایت معمور او که مهر در او
کشد به روی گل و لاله تا به شب دامان
بـه چشم تفرقـه در کشورش نگـاه نکـرد
سپهـر کـز پی آشفتگی است سرگـردان
کنـد ستـارهٔ سیّـار، لعل ثـابت را
چـو آفتـاب کفش سایـه افکنـد بر کـان
مبـاد حمل بـر اغـراق شاعـرانـه کنـی
اگـر ولایت او را مثل زنـم بـه جنـان
کـه من ز مـردم آگـاه کـردهام تحقیق
ولایتش چو بهشت‌است و والیش رضوان

ز غـایبانـه ثنـاگستری زبـان بـر بست
به سوی مدح حضوری که هست بی پایان

به بزم ورزم کسی نیست باتو همدستان
که رزم را تو هزبریّ و بزم را انسان
صدف زارّه لب خـود بـه خنـده نگشاید
گرش تـو منع کنـی از نمـودن دنـدان
وزد به خصم تو گر فی‌المثل هوای بهشت
ازو نمی‌گـذرد چـون سموم بـی‌نقصـان
بـه دست و پای ستورش در فنـا کوبـد
کسی که با تو شود هم نبرد در میدان
بـه بحـر معـرکـه صیّاد تیغت از جوهر
نکنـده دام اجل وار بهـر مـاهیِ جـان
اگـر هلال نگشتـی بـه شکل شمشیرت
مسخّـرش نشدی قلعـهٔ فلک آسـان
ملایـم ار بـه عدویت شود زمـانه مرنج
که چین جبیـهٔ شیر است زیر مو پنهان
زهی کـریـم کـه در روزگـار بخشش تو
نیازمنـدی امّیـد می‌کشـد احسـان
به وقت جود تو خواهد درم که‌سادشود
مبـاد چیـن جبینش شود ز سکّـه عیـان
سحاب دست تو آنجا که رشحه بار شود
غبـار خـاطر خـاک است ریـزش نیسان
به وصف ذات‌تو هر جاضمیر رابطه‌ای‌است
بـه مرجعی نکنـد راجعش خرد جز شان
مخـالفـان تـرا بـزم نیـز رزمگـه است
به هم ز بس که به خمیازه می‌کشند کمان
چه مژده می‌برد از خانهٔ کمـان به عدو؟
کـه ناوکت بـه پر چیـده می‌کند طیران
بـه هیچ بیعگهـی کس نبـرد جنس هنـر
کـه قـدردانـی ذات تـو اش نکـرد گران
قضا چو جـاه تو با قدر دشمنـان سنجد
ز کفّـه‌هـای وجود و عـدم کنـد میزان
ز خرق عـادت جـم یاد می‌دهد، هـرگـاه
بـه زیر ران تو اسب تو می‌برد فرمـان
پـریـوشی کـه اگـر بهـر بازیش تـازی
قلمرو سم او را زمین کم است و زمان
بـه نیـم چشم زدن طی کنـد بیـابـانـی
کـه ابتداش بـود انتهـای تیـرِ کمـان[1]
بـه نقش نعلش هر صبح بیند از پی فـال
رود به عقده گشایی صبا چو در بستان[2]

۱ـ د: سیرکمان　　۲ـ قصیده ناتمام می‌نماید.

[درمدح حکیم داود مخاطب به تقرّب خان]

زهی سرآمد آفاق در فنون هنر
وجود خیر مآل تو محض خیر بشر

شباهتی که تو داری به بوذر و سلمان
مگر دو چشم کسی را بود به یکدیگر

دمی که روی کنایت کنی به دشمن دین
سخن دود به زبانت چو آب در خنجر

پناه مردم روی زمین تویی امروز
فریضه گشته[1] دعایت به اهل هر کشور

گرفته‌ای ز ازل خلعت ولای علی
به کارخانه تقدیر از قضا و قدر

گذشت مردی از اقبال هم گمان دارم
که روز رزم عنان تابد از تو اسکندر

به روز رزم نیفتد چنان که برخیزد
کسی که با تو کند دست داوری به کمر

ز مهربانی جود تو در طمع افتد
کسی که چشم ندارد به بخشش قیصر

به دفتری که در او نام اهل دین ثبت است
نخست نام ترا کرده‌اند سر دفتر

سواد نسخهٔ آبادیی به عالم نیست
که از سخای تو نبود بر او هزار اثر

به ذوق آن که به بام تو آب و دانه خورد
کبوتر حرم قدس می‌رساند پر

ز ربط خاص تو با حق همین قدر دانم
که دشمن تو بود خصم آل پیغمبر

به این روش که تو در راه شرع گام زنی
قلم چنین نرود راست بر خط مسطر

ز فیض عام تو سایل نمی‌شود نومید
هزار بار گر آید به صورت دیگر

دلم چو صبح بر آمد ز تیرگی یکسر
به مدح خان فلک شان آفتاب اثر

درخت طوبی باغ جهان تقرّب خان
که فیض می‌برد از سایه‌اش جهان یکسر

به رغم هم، چو[2] رقیبان‌در آسمان شبوروز
تلاش دوستیش می‌کنند هفت اختر

کسی که دوست ندارد ترا به عالم نیست
مگر هنوز نزاییده باشد از مادر

به سعی چرخ به اندک زمان رسند به هم
چنین که جاه تو با آفتاب دارد سر

صدف به ارّه لب خود به خنده نگشاید
گرش تو منع کنی از نمودن گوهر

کشیده بود فلک پرده‌ای به روی کرم
کشید دست تو بیرونش[3] از ته چادر

به کشت صالح و طالح چو ابر می‌باری
کمی ز جود نداری به هیچ فرد بشر

به شوق دیدن روی بهشت آیینت
ز چشم بسته بر آید چو اشک، نور نظر

۱ـ س: گشت ۲ـ هردونسخه: همچو، اشتباه کاتبان بوده. ۳ـ س: بررویش، سهوکاتب بوده، اصلاح شد. د: کشیده ...ازرویش این زمان چادر

چنین کـه آمدِ کار است می‌توانی کـرد[1] — که شمع کشته بر افروزی از نسیم سحر
در آن مقام که حاجت به حرب[2] خصم افتد — ز چـرخ آوردت آفتــاب تیـغ و سپـر
شجاعت تو به شغل جهاد نفس در است — نگشتـه شهرت خـاصت به عام ازان رهبر
کسی که رو به تو از جور روزگار آورد — زمـانـه دست تلافیش می‌کشـد بـر سـر
به محفل تو گر از چوب بید عود کنند — دمد ز خلق تو بـوی بهـارش از مجمـر
در آن مصاف که خون ریختن روا باشد — سنـان تیغ[3] تـو گـردد نهـال بـاغ ظفـر
مبـاد حمل بـر اغـراق شاعـرانـه کننـد[4] — اگـر فزون شمرم جودت از بهـار به زر
کسی دلیل نخواهـد ز من دریـن معنی — که این سخن به جهان مدتی است‌گشته‌سمر
کجا چو معنی بکر من است گوهر بحر؟ — کـه نیم خوردهٔ ابر است آب آن گـوهر
شکستـه‌ای کـه نگـردد درست از بستن — دلِ عدوی تو باشد که گشته[5] زیر و زبر
کسی کـه روی طلب از سخـای او[6] تابد — همیشـه در سفـر آبـروست بی‌رهبـر
بـه دستگیری لطف تو شهـرهام در هنـد — وگرنه نیست به هر فن ز من کسی بهتر
رسید وقت دعا، ختم کن سخن صیدی — کـه گرم گشتـه دمت زود می‌رسد به اثر
همیشه تا که جهان است و عالم امکان — تـو کـارساز جهـان باشی و فلک یـاور

[درمدح شاهجهان]

زهی جهـان خدا را سپهر عدل و کـرم — بـه زیـر سایـه قـدر[7] تـو نیـر اعظم
بـه جود راتبه خوار تواند هفت اقلیـم — مسـلّم است تـرا پادشـاهـی عـالم
گـدای کـوی سخـایت بـه سنگ استغنـا — شکستـه[8] ساغـر سرشـار همّت حـاتـم
ز غرب تیغ اگـر برکشی بـه جانب شرق — دم طلوع بخـوابـانـد[9] آفتـاب علم

۱ـ چنین است در هردونسخه، و کرد در آخر مصراع زاید و بیجا افتاده. شاید دراصل چیزی ازاین دست بوده است: می‌توانی هم، یا: می‌تواند بود. ۲ـ س: دست، اصلاح از د. ۳ـ کذا درهر دو نسخه. شاید: سنان تیز، یاسنان وتیغ ۴ـ د: کنی ۵ـ س: باد ۶ـ کذا در هردونسخه، که باتوجه به ابیات قبل و بعد که جنبهٔ خطابی دارد خوب نیست. تو نیز در اینجا بد آهنگ است. شاید دراصل، بیت درجای دیگر قرارداشته. ۷ـ درهردونسخه: جود، براساس ضبط تذکره‌نویسان هندی اصلاح شد. ۸ـ س: شکست ۹ـ س: بجاماند، سهوکاتب بوده. اصلاح از د.

شکـوه جـاه تـو در حیطهٔ سپهـر بـود ‌‌ ‌ بسان مغز که با پوست گشته باشد ضم
بغیر ابر، که آن هم برای مصلحت است ‌ نشد به دور تو از آسمان کسی در هم
ز بوستـان وفـا دستـهٔ گلی است رخت ‌ کـه بستـه است بر او رشتهٔ حیات امم
سبب حیات جهان را تویی، براین معنی ‌ به خاک پای تو آب حیات خورده قسم
زمـانه نقش خوشیها کـه بعد ازین بندد ‌ به قدر قسمت آیندگان ز بیش و ز کم،
چنـان رسیـدن بـزم تـرا هوس دارنـد ‌ که رویشان به وجود استوپشتشان‌به‌عدم
تو چون به قهر بجنبی ز جای در آفاق ‌ زمـــانـه لشکـر آرام را زنـد بـر هـم
یکـی ز آینـه سـازان تـوست اسکنـدر ‌ یکی ز جـام طرازان بـزم خـاص تو جـم
ز بحـر قدر تـو گـر ابـر آب بـر دارد ‌ رود به عکس طبیعت به طبع گردون نم
اگـر ز صـافی باطن معـارض تـو شود ‌ جبین پاک تـو خـورشیـد را کنـد ملزم
بجـز خط تو کـه برگل نموده‌انـد رقـم ‌ بنفشـه زار ندیـده است کس سیـاه قلـم
درین زمانه که گل بو نمی‌دهد به نسیم ‌ کفت بـه دامن سایل فشانـد[2] حـاصلیم
پلنگ چین جبین زیـر مو نهـان دارد ‌ سپهر رام عدو گر به ظاهر است چه غم؟
نهـال بندگیت در دلی کـه ریشـه دواند ‌ بـه جـای بـرگ بـه فرقش کند نثار درم
ضمیر صاف تـو آیینـه‌ای است نزد خرد ‌ که سرّ غیب در او جلوه می‌کند هر دم
طبیب نیستـی امـــا بـه حکمت عملـی ‌ شکستـه رنگی گل را کنـی علاج بـه دم
چـو پـادشـــاه جهـانی ز عـالـم بالا ‌ بـرات روزی مـردم بـه نـام توست رقم
عجب نباشد اگر در هوای[4] خدمت خویش ‌ بـه حسن خلق دهی بـاد را ثبـات قـدم
بـه رخش کـوه تن بادپا چـو بنشینی ‌ بـه یـاد آورد ایّـام خـرق عـادت جـم
پریوشی که چویالش به کرکسی چیدند ‌ زمـــانـه بـر علم فتح سـاختنش پـرچم
بـه رزم، ز آینـهٔ نعل خـویش بشنـاسد ‌ فتـاده را نفسی گـر بود بـه سستیِ شم
سبک تکی کـه اگـر بهـر بازیش تـازی ‌ بلنـد و پست جهـان را زنـد چو باد قدم
بـه نقش نعلش هـر صبح بینداز پی فال ‌ صبا به غنچه گشایی رود چو سوی ارم
همین بس است مدیحش بـه عـالم انصاف ‌ کـه فرّ شاهجهـان می‌کشد بـه چار قلم
رود چو جلوه کنان ابر سار درگه رقص ‌ برد بـه تیزی سم سکّـه را ز روی درم
بـه آس چرخ، ترا سبعه هفت سرکـارند ‌ کـه نـان را تبـه سامـان دهنـد بهر خدم
بـه تیغ کـوه شکـاف تـو از سر تسلیـم ‌ سپرده قبضهٔ صاحب قرآن در اوّل دم[5]

۱ـ س: ...گر آب ابر... ۲ـ د: سپرد ۳ـ د: گرشود دوروز... ۴ـ د: ازبرای.
۵ـ د: صاحب قرانی اوّل...

حساب بخشش دستت کسی تواند کرد
که قطره بشمرد از ابرو از بهار درم

چو دید بخشش عامت، به گزلک انصاف
فلک ز خاتم حاتم سترد نقش کرم

چو اشک از نظر اعتبار می‌افتد
اگر نگاه به گوهر کنی به دیده کم[1]

[درتوصیف فیض‌آباد وتاریخ عمارتی که شاهجهان ساخته‌است]

تبارک الله از آب و هوای فیض‌آباد
که آن‌به‌جسم حیات‌است‌واین به جان‌همزاد

ز لطف آب و هوا و فضا و فیض و صفا
کسی به خوبی این سرزمین ندارد یاد

ز هیچ خوبی صبحش کمی ندارد شام
چنین مطابق هم کس ندیده[2] اصل و سواد

به هر طرف که در او عزم سیر کرده نظر
نگه ز جبههٔ کوهش گشاده فال مراد

زبان بسته ز آب و هواش بگشاید
کجاست بلبل کشمیر تا کند فریاد

وزد چو باد شمالش به روح، پنداری
که روغن بلسان می‌کند به جسم[3] ضماد

در او به خاطر مردم غبار کی ماند؟
که کوههای غم اینجا ز دل رود بر باد

توطّنش همه کس‌رابه دل خوش آمده‌است
خدا کند که شود زود این مکان آباد

برای طرح عمارت نبایدش معمار
که قابلیّت ذاتیش بس بود استاد

همین توجّهی از پادشاه می‌خواهد
که روزگار در آبادیش کند امداد

نجوم ثابته در اتّفاق تربیتش
دهند سبعهٔ سیّاره را مبارکباد

درین هوای کدورت زدا امیدی هست
که روی از آینهٔ بخت بیند استعداد

دلیل خوبی این سرزمین بس است همین
که از جداشدنش جمنه می‌کند فریاد

به پیش جمنه چو طومار سحر، باطل‌دان
خط مسلسل موج دجلهٔ بغداد

ز خوشگواری آبش عجب نباشد اگر
به چوب خشک، گره را بود امید گشاد

بُرندگیش رگ سنگ را چنان کرده است
که هیچ فرق ندارد ز جوهر[4] فولاد

به پیشگاه تمنّای جان فروشی او
نشسته است بر آب حیات گرد کساد

سپهر عدل و کرم پادشاه هفت اقلیم
که دهر شاهجهان در ازل خطابش داد

به روی صفحهٔ گیتی به چشم عقل نمود
سواد مملکتت[5] کارنامه ایجاد

همین نبی چوسلیمان نه‌ای، وگرنه به عدل
مسخّر[6] است ترا خاک و آب و آتش و باد

به بارگاه تو شاهان و شهریاران را
رموز مصلحت ملک می‌دهند ارشاد

۱ـ قصیده به این صورت، ناتمام می‌نماید. بخصوص که اوّلین قصیدهٔ شاعراست در مدح شاهجهان و باید همهٔ هنر خود را به کار می‌بسته. ۲ـ د: ندید ۳ـ د: چشم ۴ـ د: گوهر
۵ـ هردونسخه: مملکت، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۶ـ س: مجرّد، اصلاح از د.

کسی که بخشش ازین آستان رود غمگین — دلش به تربیت آسمان نگردد شاد
به عالم آنچه گذرگاه صیت اسلام است — پس از نماز، دعای تو می‌کنند اوراد
چنان به عدل قوی کرده‌ای ضعیفان را — که موم پنجه تواند گرفت با فولاد
شمار گوهر اصل و نسب توانی کرد — به ماه و مهر که دارند از سپهر نژاد
سر تفاخر این ملک بر فلک ساید — ازین عمارت عالی که کرده‌ای بنیاد
به وصف او چه سراید خیال خاطر من — که نکته‌سنج نگیرد بر او هزار ایراد
ز پیر عقل چو کردم سؤال تاریخش — «بنای ثانی صاحب قران»[۱] جوابم داد
به دل خطاب و جواب خرد بیان کردم — به خنده گفت که بی حکمتی نکرده زیاد
بلند دید چو از حد بنای ایوانش — برای محکمیش ده ستون زیاده نهاد!
به دهر تا اثر از آب و خاک این چمن است — بقای حضرت شاه جهان عادل باد

[درتوصیف باغ سلطنتی کشمیر و مدح شاهجهان]

حبّذا کشمیر و باغ پادشاه کامکار — کز صفا پرورده در دامان پاکش روزگار
روشنی افزای چشم است و طرب فرمای دل — فیض بخش روزگار است و فرح‌بخش بهار
برگ پیوند ارشود از شعله‌آنجا نخل شمع — می‌شود در دم برومند از هوایش لاله‌وار
بس که هرگلزارش‌ازگلزار دیگرخوشتراست — چون نگه‌یکجا نمی‌خواهد که گیرددل‌قرار[۲]
در تماشای گلش کز فیض دارد آب و رنگ — چشم عاشق بازگرداند نگاه[۳] از روی یار
بی‌روان هرگوشه چون نور نظرآبش‌روان — سر بسر بی‌نطفه چون مریم درختان باردار
در خزان هم بی‌طراوت نیست کز فیض‌هوا — سبز گردد گر خلد اینجا[۴] به پای شعله خار
عذر خواهد وسعت از گستاخی شاخ گلش — بر سمند باد بهر سیر چون گردد سوار
جوییارش را[۵] ز اندام خوش فوّاره‌ها — هست هم سرو روان، هم بید مجنون درکنار
می‌خورد یک تیر پرتاب از برونش زخمها — در چراغان گل صد برگ او شبهای تار
از هوای ابر سیمایش فرو ریزد مدام — آنقدر باران که می‌آید گلستان را به کار
از نسیمش سرو و شمشاد استدرمشق‌خرام — چشم نرگس را به رنگ لاله مستی در خمار
چون به‌نهرش‌آفتاب افتد تماشایی‌خوش‌است — تیغ بازی می‌کند در آب، عکس آبشار
در حریمش این[۶] که بینی لاله‌نبود، کز نشاط — نافه‌های نیم بست افکنده آهوی بهار

۱ـ بنای ثانی صاحب قران = ۱۰۷۶. و پس از کسر ده ستون که کنایه از دُه الف است، ۱۰۶۶ می‌شود. شاعر عذرخواهی رندانه و زیبایی کرده است. ۲ـ د: که کس گیردقرار ۳ـ د: نگه
۴ـ س: آنجا ۵ـ س: تماشای ۶ـ د: آن

دل که اصل آبروی خطهٔ[1] کشمیر ازوست   از عزیزی‌داردش چون‌جان شیرین در کنار
می‌توان بردن ز قصرش فیض گلزار بهشت   بس که دروی‌رفته صنعتهای گوناگون‌به‌کار
از شتاب عهد دنیا در گمان افتاد عقل   دید تا بر روی گیتی این بنای استوار
خود به‌تعریف خوداست از تازگی‌بیت بلند   احتیاجی نیست وصفش را به لفظ مستعار
چار ایوان روبروی باغ دارد کز صفا   می‌برد گلشن ز هر یک فیض صبح نوبهار
ظاهرش ازنقش‌چون‌آیینه گرچه ساده‌است   باطنش از جوهر صنع است امّا پر نگار
از نگاه خیره، روزن تیرباراتش کند   دیدهٔ هرکس که کج بیند بر آن سقف‌وجدار
صحن گلشن از عمارت دلگشاتر گشته‌است   برده گویا بانی این بوستان معجز به کار
روز و شب بهر دعای حضرت شاه جهان   سربه‌سوی آسمان است از گیاهش تاچنار
پادشاه هفت کشور، شهریار ملک دین   آن که‌هست‌ازنسبتش صاحبقران راافتخار

مطلعی دیگر به عنوان خطاب آورده‌ام   کآفتابش می‌کند تحسین ز روی اعتبار

ای سحاب همّتت بر خشک و تر پیرایه بار   تخت‌وافسر از سخنهای‌خوشت گوهرنگار
چون به عزم رزم تازی رخش‌درمیدان کین   بسته گردد آبشار چشمهٔ مهر از غبار
گاه صیدت دست نتواند خطا کردن ز پا   بر سر تیر مراد چرخ اگر آید شکار
از پی پروردن خار و گل باغ جهان   دست بر بالای دست ابر، دستت مهروار
ای که در طومار صبح دولتت هر بامداد   بندهٔ درگاه، خود را می‌نویسد روزگار
از زبان شاهدان باغ دارم عرضه‌ای   گر بود فرمان، کنم‌پیشت‌به‌یک بیت اختصار
سبز و شادابیم، می‌گویند بر یادت، ولی   چشمها داریم از شبنم به راه انتظار
تا مگر افتد قبول روز وزنت، آسمان   دامن پر گوهر آرد هر شب از بهر نثار
چرخ می‌خواهدکه‌ازخورشیدومه‌برتر شوی   سنجد از بهرهمین سالی‌شکوهت را دوبار
تا بریزد وقت فرصت در گلوی دشمنت   در بن دندان خود می‌پرورد سم شاه مار
بهر سرکوب عدویت روز بارش آفتاب   سنگ بر چیند به جای نم ز خاک رهگذار
تا بلندی در هوای تاج اقبالت گرفت   تکیه بر دوش سعادت می‌دهد زلف عقار
پیشتر زان دم که گردد کشته بر دستت عدو   برق تیغت می‌کند روشن چراغش در مزار
غیر بحروکان که از سرمایه بیرون می‌رود   نیست محتاجی که از وزنت نگردد مایه‌دار
نغمه بی‌آهنگ از قانون دولت نشنوی   تا بود ساز و سماع زهره را از مهر تار
تا اثر برجاست از باغ و عمارت در جهان   در جهان باشی به اقبال و سعادت کامکار

۱ـ د: تازگی

[درمدح شاهجهان]

وجود حضرت شاه جهان که ظلّ خداست / سکندری است که آیینه‌اش دل داناست
به لوح سینهٔ هر کس که حرف کینهٔ اوست / مدام بر دلش انگشت روز تیر قضاست
به هر طرف که ز دستت‌گریخت، جای‌نیافت / عدو که ثانی اثنین همّت بیجاست
اگر ز بیم تو دشمن حصاری فلک است / که سر زتیغ قضایش‌دو نیمه چون‌جوزاست
در آن چمن که به یاد تو غنچه می‌شکفد / به دست نکهت گلها عنان باد صباست
برای رفعت شانت همین دلیل بس است / که بزم خاص ترا مهر، سنگ غالیه ساست
توان عدوی ترا گفت مستعد، لیکن / ازین قرار که هر لحظه مستعد فناست
ز خلق، رتبهٔ یکتایی تو بشناسد / کسی که فرق نکرده است دست‌چپ‌ازراست
به صبحدم به دعا آفتاب از سر صدق / دوام دولت [و] عمرتو از خدامی‌خواست
صفای بزم ترا کس چگونه شرح دهد / که خادمان ترا صبح، گرد جنبش پاست
نجوم چرخ که از حدّ و حصر بیرون است / به پیش مهر سخایت چو ذرّه ناپیداست
به ذکر جود تو انجم گسسته تسبیحی[1] است / که روزگار پی‌رشته‌اش دود چپ و راست
به نور روی تو آن را که چشم روشن شد / نگه شناور سرچشمهٔ زلال بقاست
ز بیم، فتنه ز گردون نمی‌شود نازل / به دور معدلتت چرخ را چه حدّ جفاست؟
زهی کریم که در دور قدردانی تو / به جای سنگ به میزان نکته سنج طلاست
به مدح ذات تو هر مطلعی که نظم شود / بسان ابروی خوبان بدیهه سنج اداست
قبول خاطر حضرت بس است نظم مرا / گهر فروش سخن کی نیازمند بهاست؟
ز فیض دست گهربار او به گاه کرم / سحاب، دامن گسترده‌ای به روی هواست
عجب نباشد اگر خودبخود شود موزون / سخن به حضرت او بس که مستحقّ‌ثناست
برای زینت رخسار خویشتن هر صبح / شکوه بخت ترا از سپهر آیینهاست
به بارگاه تو باد بهار مکتوبی است / که از روایح گلها در او سطور دعاست
بقای عمر ترا صبح از خدا خواهد / در آن نفس‌که‌دلش را اثر ز صدق‌وصفاست
ترا پسند کند روزگار در همه عمر / که نقش نام نکویت نگین ملک آراست

۱ـ س: تسبیح

[در تهنیت نوروز و مدح شاهجهان]

جهان ز مقدم نوروز یافت نقش و نگار / ز نوبهار چمن گشت مطلع انوار
درین بهار به حدّی رسید سرسبزی / که رنگ سبزه برآورد کاه بر دیوار
به رهنمونی درماندگان وادی شوق / نمود لاله به رنگ تجلّی از کهسار
جهان به نشو و نما خلق را بپا دارد / اگر چو موج به آب و هوا کنند مدار
چه احتیاج به مینای باده است امروز؟ / که شد ز سبزه و گل صحن باغ میناکار
درین بهار محبّت فزا امیدی هست / که هم زمانه شود مهربان و هم دلدار
بعینه چمن آیینه خانه‌ای شده است / که هر طرف ز گل آیینه‌هاست بر دیوار
به دیده بید مولّه چو آبشار آید / ز بس که برده طراوت هوای باغ به کار
بهار، عید صیام حواس گشته مگر؟ / که می‌کنند تمام از غذای روح افطار
عجب شکفته بر آورده خویش را امروز / به جشن شاهجهان می‌رود مگر گلزار؟
خجسته جشنگه دلگشای شاهجهان / فضای باغ ارم دارد و صفای بهار
به روز جشن تو درهای آسمان باز است / که بر خلایق ازین در کنند فیض نثار
به حسن یار دگر سر فرو نمی‌آرد / نظاره‌ای که درین جشنگه شود سیّار
برای غور صفایش به بوستان خیال / رسانده مشق نگه، دیدهٔ اولوالابصار
نقوش[1] نقش و نگارش کواکب مسعود / فروش[2] جشنگهش گلشن گل بی‌خار
ثنای جشنگه شاه را نهایت نیست / هزار سال اگر وصف او کنم تکرار
ز وصف جشن به تعریف مدح شاه روم / که یاد متّصلش عیش بر دوام و قرار

ز غایبانه ثناگستری زبان برگشت
به سوی مدح حضوری که هست فوق‌شمار

زهی سرآمد هر پادشاه در همه کار / سپهر کرده به صاحب قرانیت اقرار
شهان به دیدهٔ عالم بسان مژگانند / تو در میان چو نگاهی به دولت بیدار
میان علّت و معلول، آن معیّت نیست / که در میانهٔ گفتار توست باکردار
پس از عنایت ایزد، نظام ملک ترا / بس است دولت پایندهٔ تو کارگزار
دوایری که ز خورشید رسم می‌گردد / همان ز گردش خورشید باشدش پرگار

۱ـ کذا درهردونسخه   ۲ـ فروش = فرشها

ز قصر جاه تو سقفی است[1] زرنگار فلک — که بی‌ستونش برآورده صنعت معمار
کف عطای تو آن وضع در کرم دارد — که ظرف ابر گهربار را کند سرشار
ز بیضه‌ای که قضا آیه‌های فتح نوشت — قدر به دست تو پرداخت[2] تیغ جوهردار
زهی کریم که در روزگار همّت تو — نیازمندی امّید می‌کشد ایثار
سحاب فیض تو بر گلشنی که سایه کند — گلش ز تربیت آفتاب دارد عار
هم از قبیل ترحّم به زیردستان است — شجاعت تو اگر شیر را دهد زنهار
برای پاس تو شب تا به روز می‌گردند — ستارگان فلک هم به رسم چوکی دار
کمینه بندهٔ این آستان یکی زحل است — که همچو تاج به فرق فلک گرفته قرار
اگر ز کوه نخواهی جواب پس دادن — به سنگ در دهن خویش بشکند گفتار
حیات در بدن آب می‌کند لطفت — نهیبت از قدم باد می‌برد رفتار
صدای کوس تو در وقت کین عجب نبود — ز خواب سنگین گر کوه را کند بیدار
به هیچ جا نتواند گریخت دشمن تو — به فرض اگر ز جهان بگذرد به پای فرار
به آستان تو آخر فرود می‌آرد — سری که در افق از بیم کوفت بر دیوار
سخاوت تو به پامردی شجاعت گشت — به روی صفحهٔ عالم تمام چون پرگار
پس از نماز، کنی چون دعای دولت خویش — اثر بر آینهٔ کف نمایدت دیدار
نسیم لطف تو از بحر آرزو هر دم — هزار کشتی سرگشته آورد به کنار
همین بس است دلیل از برای خلق خوشت — که در زمان تو هرگز دلی نشد افگار
نسیم لطف تو تا باغبان عالم گشت — به برگ سبز گذارد شکوفه حفظ ثمار[3]
سحاب تا گهر افشانی سخای تو دید — گسست رابطه التفات دریا بار
زخاک درگهت آن کس که چشم روشن کرد — ز سفت سوزن امّید بگذراند تار
برند تا ز عطای تو خلق فیض تمام — دهی به گوهر گفتار زینت کردار
وگرنه میوهٔ بسیار می‌توان چیدن — ز باغ نیّت خیر تو بی گل اظهار
به مدح ارچه نیارد ملال طول سخن — ولی دعای تو بهتر بود ز هر گفتار
همیشه تا که به نوروز عشرت است قرین — همیشه تا که خزان است رهزن اشجار
بود عدوی تو بی‌ساز و برگ‌تر ز خزان — موالی تو رساند بهار را به بهار

۱ـ س: سقف است، د: فرشی است. اصلاح شد. ۲ـ د: انداخت ۳ـ د: بیت را ندارد.

[در توصیف باغ اغرآباد و مدح شاهجهان]

جنّت روی زمین باغ اغرآباد است   شاهد دعویم این‌بس که ابد بنیاد است
قوّت نامیه در تربیت اشجارش   زنده‌دل‌تر بود ازروح که‌در اجساد است
همه در طرح گل و لالهٔ او رفته به کار   هرقدر رنگ که در کارگه ایجاد است
در بیان رقم صنع خدا هربرگش   طوطی ناطقه را آینهٔ ارشاد است
بوستانی است که از خاصیت آب و هوا   نرگسش را به نظر بینش مادرزاد است
باثبات گل او غنچهٔ بستان ارم   پیش صاحب‌نظران چون گره[1] برباد است
چشم نرگس به تماشای گلش غنچه شود   کز نزاکت نگه خیره براو بیداد است
در چراغان شب و روز گل جعفریش   ماه وخورشید دوسرکار به‌استعداد است
هرخیابان گل جعفری صفحهٔ اوست   جدول آب طلایی که به موج ازباد است
برفلک ماه ازان تا به سحر قطره زند   که به سیر گل داودی او معتاد است
ازپی حمد خدا در چمنش مرغان را   گربجوئی[2]، طرف شاهجهان آباد است
از بناهاش یکی قصر شمالی محل است   که دراو سعی فلک بیشتراز استاد است
بر درعیش ابد هردر او روی دلی است   هرستون ازپی حفظش یکی‌از اوتاد است
نگه عقل که در سیر فلک حیرانی است   از عروجش همه در پلّهٔ استبعاد است
قصر دیگر که مسمّی به میانه محل است   گرکسی را غم عالم بود آنجا شاد است
وصف او خیر امور اوسطها بس باشد   هرچه گویند دگر در صفتش انشاد است
تن به تصویر ملک درندهد دیوارش   گر مصوّر به مثل مانی اگر بهزاد است
حوض پیرامنش از کثرت فوّاره بود   باغ سروی که دراو فاخته درفریاد است
تخت مهتابی حوضش که مربّع شده است   ربع مسکون زمین را خلف اولاد است
طاق آبش که زفوّاره به‌هم پیوسته است   رستهٔ بازار شمیم چمن نوشاد است
شرمم از باغ محل سوی مجی‌باون برد   این زمان وقت درافشانی استعداد است
این عمارت که خورنق به صفایش نرسد   همچو آیینه بنایی است که‌از فولاد است
چون فلک پرتو خورشید بود سایهٔ او   ماه نو را زفروغش نظر امداد است
درمیان گچ‌وسنگش که‌به‌هم جوش‌زده است   آنچه گنجیده به‌صدکاوش عقل استاد است

۱ـ شاید: گرهی   ۲ـ د: که بخوبی (دراین صورت، باید به بیت بعدی موقوف باشد، که نیست) احتمال تحریف می‌رود، زیرا معنای روشنی عاید نمی‌شود.

آب حوضش که زسرچشمه زلال آمده است | از ره فیض ، نظرگاه دل اوتـاد است
ماهیان را که حیات ابد است از آبش | موجه‌اش خطّ امان از ستم صیّاد است
حوض برناک که همچشم ندارد به جهان | منبع زنـدگی و رشک شط بغـداد است
پاکی طینتش از موج به خود می‌پیچد | گـر بگویند که با آب بقا همزاد است
بـانی ایـن ارم تـازه بـود شاهجهان | کـه گیاه از اثـر تربیتش شمشاد است

مطلعی تـازه به عنـوان خطابم روداد
کـه برآرندهٔ تحسین زلب حسّاد است

درگهت قبله‌گـه بندگی اضداد است | پادشاهان جهان را روشت استـاد است
از جهان هرچه به زیرقلم خورشید است | رقم عـدل تـرا نیـز در او انفاد است
نـوبهار چمن خصم تـرا نیست ثبـات | چون چراغان خزان منتظر یک باد است
با وجود تو کسی دخل ندارد به جهان | این‌عروسی است‌که‌شمشیرتو اش داماداست
هیچ انـدیشه نسازد کـه نبیند ضرری | همـه تدبیـر عدویت غلط اعـداد است
دل خصم از صفت گرز تو در روز مصاف | بشکند گـر همه در کالبد فـولاد است
در زمان تو که نوروز جهان است مدام | روز بـازار جوانمردی و استعداد است
سایلت گر به کرم شهره شود نیست عجب | کزعطایای تودست‌ودل خواهش راد است
صیدی از مدح شهنشه به دعا روی نمای | کـه ثنـا گستریت شیوهٔ مادرزاد است
تا گهرریزی نیسان به جهان مشهور است | تا زمان حکم ترا همچو زمین منقاد است
همه بـرجبههٔ درگاه تـو پیرایـه شود | آنقدر گوهر مدحی که مرا در یاد است

مثنویات

[در توصیف کشمیر]

به نام کردگار دور و نزدیک   مهیّا ساز سامان بد و نیک
خداوندی که از گل گلستان ساخت   ز بالای بتان سرو روان ساخت
بنایی را که او معمار باشد   مه نو رخنهٔ دیوار باشد
همه نفی شریکش را در اثبات   منزّه از خود از یکتایی ذات
به چشم سر کسی او را ندیده   که نور چشم ننماید به دیده
کسی حق را به این و آن نسنجد   به میزان نظر کس جان نسنجد
عمل سنجی که او را گاه احسان   زمین و آسمان سنگ است و میزان
به ظرف تنگ امکان چون نظر کرد   نهان در آشکارا بیشتر کرد
چو لطفش راتب صحرا نویسد   برات ابر بر دریا نویسد
به وصف خویش بر هر صفحهٔ رو   نوشته فصل چشم و باب ابرو
ز روی دفتر گل در گلستان   به بلبل می‌دهد تعلیم الحان
ز خود او را توان دانست الحق   که اصل از فرع می‌گردد محقّق
ولی تا رسمی از احمد نباشد   ز خود دانستن خود حد نباشد
محمّد آن که کرد از افتخارش   امین خانهٔ خود کردگارش
برای منزل مقصود هر کس   صراط المستقیم راه او بس
بود قرآن او با تیغ راکع   یکی نصّ و یکی برهان قاطع
به فرمان کتاب آسمانی   به فرمانش بود انسیّ و جانی
دعای پادشاه عدل گستر   بود چون پیرو نعت پیمبر،
اجابت می‌شود از جان غلامش   به خدمت می‌شتابد صبح و شامش
شهنشاهی که ورد پیر و برنا   دعای اوست در محراب دلها
که یارب تا بود گردنده خورشید   بود شاه جهان بر تخت جاوید
سر ضحّاک ظلم افکندهٔ او   فریدون عدالت بندهٔ او

به پیش دشمن یأجوج لشکر / غبار موکبش سدّ سکندر
اگر خورشید با رایش ستیزد / چنان افتد که هرگز برنخیزد
برای قبضهٔ صاحب قرانی / که با الماس دارد همزبانی،
فلک از اختران گوهر فرستد / ز ماه نو غلاف زر فرستد
پس از مدح شهنشاه جهانگیر / سخن گستر شوم از راه کشمیر
ره تنگش که از گل سنگلاخ است / تماشا را در او میدان فراخ است
ره او را که دشواری سرشته است / معمّایی به نام صد بهشت است
به پشت پیل هر کس دیده زنجیر / رهش را می‌تواند کرد تقریر
ز بیم جان در او صد جا زیاده / شود از باد، بوی گل پیاده!
برای راه آن کوه برومند / املها را به هم کردند پیوند
دماوندی که مشهور است کوهش / بود پاسنگ میزان شکوهش
به دور قلّهٔ آن کوه اخضر / بود چرخی[1] کبوترهای اختر
به شاهی از سحاب افسر نهاده / ولی در پای رهبر سر نهاده
ز انجم ریگ دارد چشمه سارش / بود هر لکّه ابری آبشارش
فراهم کرده دامان پر آیین / ازو[2] پیچد[3] زمین را ناف نمکین
ندارد هیچ کوهی پایهٔ او / زمین را پهن کرده سایهٔ او
بر آن سطح کُری تا نقطهٔ ماه / دوایر رسم گشته از خط راه
صفایش کرده عالم را مصفّا / به امدادش بلندی رفته بالا
به دعوای[4] بلندیهای سرشار / فلک دارد به پیشش شیشه در بار
اثر کرده است داغ لالهٔ او / به صحرای ختن در[5] ناف آهو
به رنگ آسمان از ارتفاع است / رهش باریک چون خطّ شعاع است
به رفعت قبلهٔ روحانیان است / نظرگاه زمین و آسمان است
نگه هر که رود آنجا به مُجرا / به خانه برنگردد بی‌سراپا
شمیمش روح را داده شمامه / هوایش ابر را تر کرده جامه
نسیمش می‌رود هر که سراسر / نثار مقدمش گل می‌کند زر
بلندی گر بغلطاند ازو سنگ / نمی‌افتد صدای او ز آهنگ
ز بالایش هوا آید به پایین / به روی دست خوبان ریاحین

۱ـ د: برج   ۲ـ د: ازان   ۳ـ هردونسخه: بیحد، متن تصحیح قیاسی است.   ۴ـ د: دعوّی
۵ـ د: در

اگر خواهد پرد سنگش، تواند / که بال از سبزه چون طوطی رساند
ز صافیهای طینت آن سرافراز / [1]به هر کس از زبان او هم آواز
همیشه آب سرد از شورهٔ برف / کند سقّاش در راه خدا صرف
در او صنع خدا بسیار ظاهر / سراپا دستگاه فکر شاعر
چو در استادگی ثابت قدم شد / به نام سرور عالم علم شد
به راه تنگ او گلهای انبوه / گرفته دست هم را تا سر کوه
گرفته بر سر هر سنگ لاله / به طاق ابروی سبزان پیاله
ز هجران دم آن خضروش مرد / دل آب بقا از زندگی سرد[2]
لدرپوشش به هر جا جسته جسته / بنفشه باشد امّا دسته دسته
به شب از های و هوی صوفی آب / به دامانش نیاید سبزه را خواب
در آن کوه از صفای سنگ یکسر / ز عکس سبزه دارد تیغ جوهر
ز چرخش نیست فرقی زین زیاده / که آن گردنده است، این ایستاده
ز ریگ دامنش با طیب خاطر / فلک بر چیده دامان جواهر
ز خورشید ارنگاه تند بیند / عرق بر جبههٔ برفش نشیند
به وصفش هرچه‌گفتم‌بیش‌ازین است / که قاف قدرت سحر آفرین است
همین بس از صفای کوه کشمیر / که اینجا صبح می‌گردد جهانگیر
سخن در وصف کشمیر است بیجا / زبان اینجا ببندو دیده بگشا
ز راه گلشن دلها به کشمیر / توان برگشت با صدگونه تقصیر
در او از بس که رنگ سبز عام است / همه مرغش‌چو طوطی سبزفام است
فضایش از هوای موج سیما / نموده در کنار کوه دریا
به خطّ سبز بر کوهش فرشته / برات آیهٔ رحمت نوشته
به کوهش کز خزان خطّ معافی‌است / همیشه نامیه در سبزه بافی است
تنش را از صفا دایم نقاب است / ز بس کز لاله و گل ماهتاب است
به کوهش کز محبّت استوار است / سپند شوخ تا سر زد بهار است
به استقبال درویش و توانگر / نسیمش تا بهنبر[3] می‌کشد سر
هوایش کرده از شادابی دم / تبسّم را به لعل غنچه شبنم
میان روز هم با دست امّید / گل صبح از صفایش می‌توان چید

۱ـ ظ: فرد ۲ـ س: بُرد (؟) اصلاح از د. ۳ـ س: بنلبر، د: به منبر. ازجهانگیرنامه و تواریخ هند اصلاح شد.

به گلبن عندلیبش با خموشی	فروچیده دکان گلفروشی
توان بی‌ماهتاب آنجا صفا کرد	که اکسیرش مس شب را طلا کرد
درختان را ز ساعدهای گلپوش	بهار گلشن جنّت در آغوش
نهالش را عیان در سنگ ریشه	به رنگ موجهای می ز شیشه
درختانش همه نیکو شمایل	به پیش هم سراسر پای در گل
ز روی دلبری گل در گلستان	به بلبل می‌دهد تعلیم الحان
ز عکس آتش گل در چمنها[1]	هوا صد جا شده چون سقف مینا
نپنداری همین مینای فرد است	که پر نقش از طلا و لاجورد است
به تحریک صبا گلها دمادم	به روی یکدگر پاشند شبنم
نمی‌خواهد ز رشک ابر بهارش	که چشم آسمان بیند غبارش
در آن باغ از هوای روح تمثال	بهار و میوه با هم سال تا سال
در او از بس که روح و راح باشد	شبیه عالم ارواح باشد
به روی صفحهٔ برگ گلش فاش	نموده رنگ و بو را کلک نقّاش
ز سامان بهارش فیض، بویی	ز دریای صفایش صبح، جویی
نسیم باغ حدّ آن ندارد	که دست رد به یک برگش گذارد
ز شرم شبنمش در سبزهٔ تر	نقاب افکنده بر رو آب گوهر
چنار او که عالم را پناه است	سلیمان هوا را بارگاه است
همه گنج بهاری در میان بخش	به هم این فیض‌بخش و آن فرح‌بخش[2]
برای اهتمام رخنهٔ دل	به سوی گل هوایش پای در گل
شعاع آفتابش مهر احباب	مهش در آسمان چون عکس در آب
چنار از سایه هر سو فرش دیبا	فکنده بهر رقص سرو رعنا
درخت چار مغزش آنچنان نغز	که کرده پوست را آیینهٔ مغز[3]

[در توصیف باغ صاحب آباد]

به نام کردگار جنّت آرا	خداوند نهان و آشکارا
خداوندی که بی‌مثل است و مانند	نمی‌باشد به هر جایش که دانند

۱ـ س: آتش دود چمنها ۲ـ شاعر به ایهام، دو باغ فیض بخش و فرح بخش را هم درنظر دارد

۳ـ این مثنوی را ظاهراً صیدی ناتمام رها کرده است.

هدایت را چو لطفش اقتضا کرد / خلایق را مطیع انبیا کرد
چو الطاف الهی گشت بیحد / نبوّت ختم آمد بر محمّد
قبول او بود سلطان کونین / شود مردود او محروم دارین
پس از توحیدونعت از طبع سرشار / به باغ مدح[1] پاشم تخم گفتار
گلستانی بیارایم ز توفیق / که باشد هر گلش را بوی تحقیق
دهم اول سخن را زیب و زینت / به مدح پادشاه پاک طینت
بود شاه جهان در ملک امکان / ز حشمت پادشاه پادشاهان
جبینش را ازان نور الهی است / که صبح آفتاب پادشاهی است
بود در دفتر صاحب قرانی / به معنی اوّل و در لفظ، ثانی
همین باشد کمال پادشاهی / که داند حال هر کس از کماهی
ثنای پادشه پایان ندارد / سخن بی‌مدحت او جان ندارد
الهی تا زمین و آسمان باد / بقای حضرت شاه جهان باد
که درگاهش جهان را قبله‌گاه است / خلایق را ز هر آفت پناه است
ازین اصل درخت پادشاهی / که سر سبز است از لطف الهی،
چو پیوندش به نخلی واجب آمد / نخستین میوه بیگم صاحب آمد
بهین نوباوه‌ای از باغ عصمت / ازو خورشید دارد داغ عصمت
ندارد نرگس او را ره به خلوت / که با چشم اندکی دارد شباهت
ازان پنهان بود چون نور دیده / که چشم روزگارش برگزیده
به دانش می‌شمارد از[2] ستاره / عطارد را چو طفل گاهواره
نکرده پرتو مهرش نقابی / بر او ختم است خورشید احتجابی
ازان ربطی که دارد با خداوند / گسست از سایهٔ خود نیز پیوند
سرشت ازخیر محض ایزدوجودش / سخن آخر شود در وصف جودش
چو مهر آن اختر برج مروّت / به آبادیّ عالم بست همّت
گرفت اول ز جنّت ساز ارشاد / نمود آنگاه طرح صاحب آباد
چه باغ، آیینهٔ حسن جوانی / بهشتی در لباس بوستانی
درختانش همه از وجد در جوش / چو یاران موافق دوش بر دوش
همه فصل بهارش را شباب است / اگر بیند خزانی ماهتاب است

۱ـ س: نعت، ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده است. اصلاح از د.

۲ـ د: آن، س نیز دراصل چنین بوده و اصلاح شده است.

چه گویم لاله‌زارش را که یکسر
چراغانی است دودش سنبل‌تر

اثر کرده است داغ لالهٔ او
به صحرای ختن در ناف آهو[1]

نسیمی کز برای سیر، از سر
قدم کرده است عالم را مکرر،

چنین فیض و فضا جایی ندیده
نه از گردندهٔ دیگر شنیده

خیابان را ستایش حدّ من نیست
به این اندازه دیبای سخن نیست

زمینش آسمان پر نگار است
خیابان از صفا صبح بهار است

بود بر عشرت جاوید، فرمان
خط ریحان به طومار خیابان

سراسر سروهایش‌شوخ و موزون
سراپا دستگاه صنع بیچون

دمی در بذله‌گویی گر[2] بمانند
به هم از قدّ خود مصرع رسانند

بود بید مولّه را به رامش
به پیش سروها تسلیم و کرنش

در آن آب و هوای روح افزا
کشد فوّاره همچون سرو بالا

فروغ حسن باغش عالم آرا
عمارت آسمانی، لیک بر جا

به پیش آن عمارت چرخ اخضر
بود چشمی که بیند مهر انور

عمارتها همه با هم قرینه
به مانند ورقهای سفینه

نمایان از صفا در سینهٔ هم
عمارتها شده آیینهٔ هم

بود از نغمهٔ خود جاودانی
عروس آب در رقص روانی

به هر جا نام این آباد رفته
گلستان ارم بر باد رفته

تماشا گر کند خلد برینش
کند در هر نظر صد آفرینش

سرایی هم به جنب باغ دارد
که شهر اصفهان را داغ دارد

ازین باغ و سرای شهر رونق
ارم یکجاست با قصر خورنق

قضا روزی که نقش این سرا بست
جهان را یکسر آیین از صفا بست

مسلّم دار یا رب این بنا را
که پرمی‌خواهد این‌شهر این سرارا

به معنی آنقدر باشد فضایش
که نتوان رفت بیرون از بنایش[3]

ز درگاهی که رو در باغ دارد
هوای او ختن را داغ دارد

دلم در وصف حمّام است سیماب
که چون آید برون تعریفش از آب؟

درش بر شهر، روی دل گشاده
صلایی از صفا بر خلق داده

بود از نقشهای تازه، گلزار
گل جامش به صد معنی هوادار

ز عکس جام، رنگارنگ عرشش
سراسر گشته میناکار فرشش

۱ـ این بیت را در مثنوی توصیف کشمیر هم به کار برده است.
۲ـ د: چون
۳ـ د: ثنایش

صفـای جـام او در سنگ مـرمـر بود یک جان که باشد در دو پیکر
چنـان آیینـهٔ حـوضش مصفّـا کـه بنمـاید در او روح از بدنهـا
فـراز چَـوک از خـوبـان لاعب بعینـه آسمــان است و کـواکب
به هم باغ و سرا و چَوک و حمّام مناسب همچو اعضـای یک انـدام
الهـی این بنـاهـا جـاودان بـاد بـه گیتی هـم بقـای آسمـان بـاد

قطعات

[به حکیم داود مخاطب به تقرّب خان]

در خـانـهٔ حکیم فلک قدر بی مثال / داود، کز سخاش جهان گفتگو کنند
دیدم یکی فسرده تنوری که زاهدان / کسب برودت از نفس سرد او کنند
چون زمهریر، کسب‌حرارت نمی‌کند / گرچار فصل متّصل‌آتش در او کنند
یک ره چنان‌نشد که‌به‌ماگرم برخورد / با آن که سعی درخدمانش نکو کنند
گـر بشنوند قول مرا بندگـان او / خوب‌است‌بشکنندو گِلش‌راسبو کنند!

[خطابی با قاضی]

بگو به ناخلف «کاشفا» که‌ای قاضی / به مادر و پدرت اعتماد تا چنداست؟
تو هیچ فکر نکردی‌که نخل دولت‌تو / به‌این‌دو ریشهٔپوسیدهٔتابه‌کی‌بنداست؟

غزلیات

۱

شد بس که از خرام تو تغییر حالها | از جا درآمدند به گلشن نهالها
آیینه تار و آینه‌داران تمام لال | طوطی چه یاد گیرد ازین بی‌کمالها؟
بویی ز برگ گلبن مقصود ما نداشت | چیدیم دسته دسته گل احتمالها
سوزند تا به شمع تو بار دگر ز شوق | پروانه‌های سوخته سازند بالها
گر موی آن میان نشدی باعث سخن | بیکار بود وقت نزاکت خیالها
دیروز ساده بود چو گل روی نازکت | جای نگاه کیست بر آن چهره خالها؟
از کوه نیز می‌شنوم عکس مدّعا | با آن که خود جواب شوند این سئوالها
تأثیر باده هیچ کم از آفتاب نیست | روزی شود که لعل شوند این سفالها
روزی که پا به دایرهٔ عشق می‌نهاد | صیدی شمرد وصل ترا از محالها

۲

نکند خسته دلی را دل غم پرور ما | قیمت سنگ کسی نشکند از گوهر ما
گل آمیزش ما بوی جدایی ندهد | باد را دود کند گرمی خاکستر ما
پیش ما سروری روی زمین دولت نیست | دولت آن است که در پای تو افتد سرما
عشق بی‌ساخته را شورش بی پایان است | برس ای مرگ به فریاد نصیحتگر ما

۱ـ لطایف‌الخیال: دقّت نازك خیالها

۲ـ س: دم، متن مطابق د، ن، ع.

عندلیبیم ولی خوی سمندر داریم   می‌کند شعله هواداری بال و پر ما
از صفایی که بود عاریتی بیزاریم   نشکفد در شب مهتاب گل ساغر ما
شهرت از بخت ندارد سخن ما صیدی   در شب تار نمایان نشود اختر ما

۳

حسنت اگر چنین بگذارد نقاب را   بیند به خواب شمع دگر آب و تاب را
بویی مگر ز پیرهنت برده بوستان؟   در گل قرار نیست چو شبنم گلاب را
از دوری تو دیده ما آنقدر[2] گریست   کز چشم خفتگان عدم شست خواب را
باشد مگر نصیب همان خاتم ترا   عیشی که دست داده ز پایت رکاب را
در چشم آن که سرو قدش نیست در نظر   هجران خزان باغ کند ماهتاب را[1]
در بستر حریر قصب باف برگ گل   شوق تو تلخ ساخته خواب گلاب را
با آن که روی درهم ابر است فیض ناک   کشتم گشاده روی پسندد سحاب را[3]
در دور ماخسان که به ریزش سزانه‌ایم   پیرایه گشت گوهر باران سحاب را
رویی که سوی ماست نظر خیره می‌کند   یا رب چه روست آن طرف این نقاب را
صیدی به عندلیب مزن طعن بیغمی   کز بوی گل به دیده شکسته‌است خوابرا

٤

از جور، رنگ شکوه نگیرد شکیب ما   خاموشتر ز غنچه بود عندلیب ما
درس شکفتگی ز دبستان ما مخواه   گل غنچه می‌شود ز نگاه ادیب ما
در قتل ما برای چه تقصیر می‌کنی؟   آسانتر است کشتن ما از فریب ما
شد تنگ وقت پرسشم ای بیوفا بیا   کز چاره دست می‌کشد اینک طبیب ما
گفتم که در دیار تو مردم ز رشک، گفت   راه وطن نبسته کسی بر غریب ما[4]
در بیعگاه او دل خرّم نمی‌خرند   آیینهٔ[5] شکسته پسندد حبیب ما
حسن غیور را به هوس التفات نیست   چین نقش سنگ شد به جبین رقیب ما

۱ـ د،ن: آفتاب   ۲ـ س،ن: اینقدر   ۳ـ این بیت و بیت بعدی از د،ن افزوده شد.   ۴ـ از ع افزوده شد.   ۵ـ از د،ن افزوده شد.

گر خصم در هم است ز صیدی عجب مدار
بر سیل، راه تفرقه بندد نهیب ما

۵

درین بهار نشد فرصت آنقدر ما را
که هم ترانهٔ بلبل کنیم مینا را

هوای وصل ندارم به دوستی سوگند
اسیر عشق نمی‌داند این تمنّا را

ز سیر گلشن دنیا[1] ازان به خار خوشم
که چیده‌اند حریفان رفته گلها را

حذر ز آه کسانی که گر نفس بکشند
تنور آتش سوزان کنند دریا را

به جستجوی خدا دربدر چه می‌گردی؟
ازین گهر خبری نیست هیچ دریا را

بسان شعله برون آمدم ز جامه رنگ[2]
که شیشه می‌کند این شعله سنگ خارا را

خطت زیاده کند سوزش[3] دل صیدی
که این غبار چو مشک است زخم دلها را

٦

به عیبجویی خود دیده بر دل است مرا
همیشه آینه‌ای در مقابل است مرا[4]

ز بس مروّت سرشار در[5] دل است مرا[6]
شکستن دل خود نیز مشکل است مرا

به دام موجهٔ رشک از نگاه اغیارم[7]
کجاست خط که‌درین‌ورطه ساحل‌است مرا

ز بس که محو جمال توام نمی‌دانم
کدام شیوهٔ حسن تو قاتل است مرا

به رنگ لاله شکفتم به خون دل، امّا
بغیر داغ ندانم چه حاصل است مرا[8]

جز از طریق ادب رخصتم به‌کوی تو نیست
گذر همیشه ازین راه مشکل است مرا

شکر به چاشنی گفتگوی صیدی نیست
قسم به عشق که این گفته از دل است مرا

۱ـ ع: معنی ۲ـ د: زعشق، نازك اگر شد دل بتان چه عجب ۳ـ ع،ن: شورش
۴ـ مطلع د،ن، درنسخهٔ د،دومصراع با تقدیم و تأخیر آمده است. ۵ـ س: از، متن مطابق ع.
۶ـ د،ن: به دل محبّت سرشارم از مروّت اوست. ۷ـ ع: بوالهوسم ۸ـ از د،ن، افزوده شد.

۷

احتیاج خط نباشد روی نیکوی ترا جوهر مردی بس است آیینهٔ روی ترا
سینه را از داغهای تازه کردم لاله‌زار تا به سیر این بیابان آرم آهوی ترا
قتل عامی‌داشت‌رویت[1] در نظر، زان روقضا ساخت از جوهر سراسر تیغ ابروی ترا
برگ برگ گلستان را چون صبا گردیده‌ام[2] راستی از هیچ گل نشنیده‌ام بوی ترا
بیقراران در جگر دارند دور از روی تو شعلهٔ آهی که دارد گرمی خوی ترا
پنجهٔ آرایش زلف توام.چون شانه نیست پیچ و تابی نذر دارم از نگه موی ترا
خوبشد ای گل که صیدی راافکندی از نظر[3] سوی‌خودمی‌خواستدایم چشمجادوی ترا

۸

بر نیامد نفس صبحدم از یا رب ما چون رگ سنگ سیاماست سحر در شب ما
در دبستان جنون رخصت آزادی نیست جمعه طفلی است که بگریخته از مکتب ما
دلم امروز پریشانتر ازان است که بود سخت ترسم که برآید ز کسی مطلب ما
صحّت نفس زبون باعث نافرمانی است مصلحتهاست که درمان نپذیرد تب ما
کی دل سخت تو از طالع ما نرم شود؟ یک شراراست چه تأثیر دهد کوکب ما؟
غیر وصل تو که آن هم ز خدا خواسته‌ایم در فراق تو نجنبید[4] به حرفی لب ما
صیدی از کار بد خویش[5] ز ما ایمن باش پرده از روی گناهی نکشد مشرب ما[6]

۹

نیندازد ز مشق فتنه چشم نیمخوابش را به خلوت روکش آیینه می‌سازد نقابش را
ز سحر چشم‌او چشمم همی‌داند که مژگانش فسونی‌برنگه خواهددمیدوبست خوابش‌را

۱ـ د،ن: خویت　　۲ـ س،ن: برگ دربرگ گلستان چون...، متن مطابق د.
۳ـ غ: زچشم انداختی　　۴ـ د،ع: نجنبیده　　۵ـ س، د، ن: از کردهٔ افعال (؟) متن مطابق ع.　　۶ـ س، د: یارب ما

جهان‌معشوق میراثی‌است،عشق‌او چه‌می‌داند — سئوال تازه‌ای دارم، که‌می‌گویدجوابش‌را؟
ز گلشن[1] گر به یاد[2] جلوه خیزد سرو آزادش — چو شبنم گل به روی برگ[3] می‌آردگلابش‌را
گل ابـر نقـابی بی‌دمـاغم کـرده در باغی — کـه باشد نشأهٔ صهبا هـوای آفتابش را
ز من جامی نمی‌گیرد، به من‌جامی‌نمی‌بخشد — همین تعریف بیجا می‌کند بزم شرابش را
به‌فتراکش چه‌داری‌دست‌صیدی، چشم‌خودداری — چرا با پنجه مژگان نمی‌گیری رکابش را؟

۱۰

نسیمی کوکه بیخودچاکسازم سینهٔ‌خودرا — چو گل از زنگ بیرون آورم آیینهٔ خودرا
جفای دشمن یکدل، صفای سینه می‌آرد — به از جان دوست می‌دارم غم دیرینهٔ‌خودرا
به امّیدی که شاید ناوک نازی رسا افتد — هدف از دور می‌سازم‌به‌حسرت سینهٔ‌خودرا
تمنّای صفـای باطنم بیش است از ظـاهر — به جامی می فروشم خرقهٔ پشمینهٔ خود را
به افسون می‌توان داغ کلفت‌از‌روی مه‌بردن — ولی نتوان بدربرد از دل او کینهٔ خود را
حساب اشک‌و آه و ناله در عشقت[4] نمی‌دانم — به چشم بی‌نیازی دیـده‌ام گنجینـهٔ خود را
به این شادی که‌آزادی زمکتب، صیدی‌بیدل — حساب عمر می‌گیرد[5] همین آدینهٔ خود را

۱۱

بی‌تـو بلبل می‌کشد دنبـالـه آهنگ مـرا — بـوی گل تعلیـم تمکین می‌دهد رنگ مرا
آتشم، با من‌کسی‌را خصم‌بودن صرفه نیست — فـرصت صلحی نباشد در قفـا جنگ مرا
بی تعلّق بس که بر رویم نشیند چون غبار — می‌تـوان بـا آستین بـرداشتن رنگ مرا
بس که در راه طلب سعیم رساشد، روزگار — سر بـه صحرای قیامت داد فـرسنگ مرا
اضطرابـم را ز وصل آسایشی پیدا نشد — چاره هجران می‌کند رشک نظر تنگ مرا
گرد کلفت چون ز راه اوست دل را، آینه — برصفای خویش رجحان می‌دهد زنگ[6] مرا
بس‌که در هجران یارخویش صیدی در همم[7] — نشکفاند صد شکست امشب دل تنگ مرا

۱ـ س: گلبن. سهوالقلم کاتب بوده، اصلاح از د، ن. ۲ـ کذا، شاید: به قصد ۳ـ س: تخت
۴ـ ع: عشقش ۵ـد،ن: می گیری ۶ ـ س، د، ن: رنگ، اصلاح شد. ۷ـ س، د، ن: در

۱۲

تذروی کرد صید جلوهٔ خود شاهبازم را | که بال افشانیش شد دست ردبررو نیازم را
صبا هرگاه می‌آرد شمیم زلف دلجویش | بـه سرحدّ حقیقت می‌برد عشق مجازم را
به ذوق وصل او چون گل درآب و آتشم یارب | برآن پیراهن افشان حاصل سوزوگدازم را
نه حدّ گفتگو دارم، نه یارای نگه کردن | ز هر سو بسته از چین جبین راه نیازم را
غرور حسن با مسکینی عـاشق نمی‌سـازد | خدایا اندکی هشیار گردان مست نازم را
به ذکر دوستم‌مشغولم، زبان ازپندمن‌درکش | که این‌مضراب، خارج‌می‌کند آهنگسازم را
چه‌بی‌انصاف‌مردم‌بوده‌انداین‌ناصحان‌صیدی! | که پنهان‌با دل‌صد چاک می‌خواهندرازم را

۱۳

پست کـردم از سخن قدر دل دیوانــه را | خاک بر سر کردم آخر گنج این ویرانه را
در چمن لطف هوای کویش امشب تا سحر | چوب گل از بوی گل می‌زد من دیوانه را
ساخت با ژولیده موییها و کاکل رانساخت | غیرتش نگرفت بر سر ننگ زیب شانه را
رفتی‌واز گریه بستم راه آمد شد به خویش | کـردم‌ام از موجهٔ طوفان حصار خـانه را
شمع‌اگرگویدکه‌عاشق دوستدارم‌راست‌است | در طلای شعلـه می‌گیـرد پـر پروانـه را
بـر سر رحـم از نگـاه اوّلش آوردم‌ام | زود می‌سازد تنـزّل آشنـا بیگـانـه را
ما همه مهمان یک خوانیم در عالم، ولی | هر کسی‌قسمی تصوّرکرده صاحب خانه را
مهر او بی‌جان‌ودل ورزیده‌ام زاعجازعشق | بی‌صدف صیدی رسانـدم گـوهر یکدانه را

۱٤

درین دیـار نفهمـد کسی زبـان مـرا | فغـان کـه شعلهٔ ادراک سوخت جان مرا
ازان چو آب روان یک نفس قرارم نیست | کـه دیـده‌انـد در آسـودگی زیـان مرا
چه غم ز باد خزانش، که نم برون ندهد | اگـر پیـالـهٔ می سـازی آشیـان مرا

۱ـ ع: صبا... شمیم دلنوازم را، و مطلع متن را ندارد.

چرا به ناله دل دوستان بیازارم؟[1] که زخم سنگ تلافی است استخوان مرا
مدار حلقهٔ[2] اهل جنون به ذکر من است که بسته‌اند چو زنجیر، داستان مرا
سخن[3] مشوّش و او طفل و ترجمان بیدرد مگر خدای دهد رحم دلستان مرا
دلش ز هستی من تا ملول شد صیدی کسی ندید به کویش دگر نشان مرا

۱۵

ذوق از بهار نیست به هجران فتاده را گل[4] بی‌تو آفتاب بود بزم باده را
غافل ز خود مباش که در بزم انتقام گرمی فزون کنند حریفان ساده را
در کشتی سخن جدل افتادگی بود یکدم توان شناختن از خود زیاده را
نا پاک زادگان، ثمر نخل کینه‌اند واجب شمار تربیت پاکزاده را
بد را به ره سپار که مردان راه حق تیغ کشیده[5] نام نهادند جاده را
یابی اگر ز عالم افتادگی خبر بر پشت چشم خویش نشانی فتاده را
صیدی ز روی یار که عمرش دراز باد گل بر گرفت نسخه جبین گشاده را

۱۶

به ایما گفت دانایی به من در چاره جوییها که خاموشی استاصل چارهٔ‌ازخودنگوییها
به هند ازشانهٔ[4] ریش‌ولباس‌زر دلم خون شد خوشاایران و عریان گشتن‌وژولیده موییها
ز بس افسرده دل گردیدم از دمسردی مردم چو شمع‌کشته‌امبیرون شدازسرگرم‌خوییها
دماغی از مشام غنچه‌خوشبوتر ز باغ[5] آری اگر دلجویی بلبل کنی از گل نبوییها[6]
چرا اجزای‌حسن‌خودبه عرض‌شیومرنجاند؟ که جا کرده‌است در دلهابه‌زور خوبروییها
چه استادی، شتابی‌کن‌به‌راه‌وصل‌او صیدی که این ره طی نمی‌گردد به پای نرم پوییها

۱ـ س،ن: نیازارم، متن مطابق د، ع. ۲ـ ع: بیان ۳ـ س،د،ن: دل، متن مطابق ع. ۴ـ لطایف الخیال: برهنه ۵ـ س،د: به باغ، متن مطابق م،ن. ۶ـ س،م: بیوییها، اصلاح از د،ن (در: د، م، ن، به جای ازگل، به اشتباه، درگل آمده)

۱۷

پیش ما عیب نگردد هنر دشمن ما — همه از دیدهٔ انصاف بود دیدن ما
ایمن از جانب ما باش که همچون زنجیر[1] — بسته بر طوق وفای تو رگ گردن ما
دل ما را غم عشق تو به بو می‌یابد — ضعف تقصیر ندارد به نهان کردن ما
منّت نور نظر چند کشد از مه و مهر؟ — از تو هم یک نظر آباد شود روزن ما!
نالهٔ ما اثر شعلهٔ آتش دارد — رنگ بر صورت دیبا شکند شیون ما
بس که اخلاص درستی به محبّت داریم — جیب عاشق نتوان دوختن از سوزن ما
چون گل ابر، ز دریا گل ما سیراب است — منّت شبنم و باران نکشد گلشن ما
کِشتهٔ ما اگر این است به عالم صیدی — ای بسا مور که سرگشته کند خرمن ما

۱۸

چه بهره باشد ازان رو هوس گداخته را؟ — بهار فیض نبخشد جنون ساخته را
گشاد کار من ای سرو قد چه می‌جویی؟ — کلید گم شده در بیضه طوق فاخته را
همان ندیدن اغیار، دیدن یار است — جدا ز وصل مدانید دیده باخته را
سر از نوازش گردون به درد کی آید؟ — به سنگ تجربهٔ عشق دل نواخته را
امید شوخی و تمکین مدار از دل من — که رنگ و بوی نباشد[2] گل گداخته را
جدا ز روی تو از دست غم دلی دارم — که غصّه می‌برد از یاد، ملکِ تاخته را
همین بس است دلیل از برای وحدت حق — که هیچ تفرقه‌ای نیست خود شناخته را
به خویش راه مده آنقدر بدی صیدی — که عیبجو کنی آیینهٔ نساخته[3] را

۱۹

گر ز غم رنگ نماند به رخ طاقت ما — به مشامی نرسد بوی گل حسرت ما[4]
عشق ما را زخود از بس که هراسان دارد — جوهر آینه را موج کند دهشت ما

---

۱ ـ س: شمشیر، متن مطابق د،ع،ن. ۲ـ د، ع، ن: نماند ۳ـ ع: گداخته ۴ـ د،ع،ن: حاجت ما

صرفه از عاجزی ما نبرد قوّت خصم   موی را روکش زنجیر کند جرأت ما
غیر خوی تو که از محنت ما باکش نیست   نیست خویی‌که به خواهش نکشد منّت ما
این جهان در نظر همّت ما تنگ بود[1]   به فضای[2] دگر انداز[3] فلک عشرت ما
تا پس از مرگ هم افشای غم ما نشود   لاله بی‌داغ دل آید بدر از تربت ما
از چه همصحبت ما لاف حقیقت نزند؟   که ندارد ز کسی چشم طمع الفت ما
صیدی آنجا که رضای دل معشوق بود   از سر هر دو جهان می‌گذرد همّت ما

۲۰

هلاک تندی خویت هزار نشأهٔ صهبا   دگر به چین جبین می‌روی کجا به تماشا؟
کسی که یاد تو بیگانه‌اش کند ز مصاحب   دلش عجب که نگیرد ز آشنایی عنقا
به جستجوی خیالی که دل به خواب نبیند   هزار کوچهٔ امّید را دویده تمنّا
هزار وحشت آهو به سیر دامن‌صحراست   ز داغ لاله‌خورد رم چو آن دو نرگس شهلا
چو آن‌غبار که بر دوش گردباد سواراست   دل شکسته بود از هوای عشق تو بر پا
به این خیال که شاید به وصل یار سر آید   تمام روز امیدم شده است یک شب یلدا
مرا به گوشهٔ امنی استبازمین‌وزمان صلح   چه کار آب گهر را به تنگ چشمی دریا؟
چراغ معجز خود کرد از جمال تو روشن   کلیم آینه دارت نموده چون ید بیضا
کجا خیال تو آشفته می‌کند دل صیدی؟   که موج باده[4] نخواهد شکست خاطر مینا

۲۱

حاجت زندان ندارد عشق در تدبیر ما[5]   بس بود سر رشتهٔ دلبستگی زنجیر ما
بی تو ما را دامن جان در ته کوه غم است   گر نمردیم از فراق این است دامنگیر ما
طفل را خودرای بر می‌آورد مهر پدر   زینهار ای عشق مگذر از سر تقصیر ما
از نسیم نکهت گل چین بر ابرو می‌زنم   بی‌دماغی خوش دماغی سوخت‌درتسخیر ما

۱ـ س: خوار بود، ع: خوارنمود، متن مطابق د، ن.   ۲ـ ع: به جهان   ۳ـ د،ن: انداخت   ۴ـ د، ن: یاد   ۵ـ د، ع، م، ن: بی‌تدبیرما

می‌کند از بهر آمیزش ز ما پهلو تهی ... شد درین رمز اختلاط شیر و شکرّ پیر ما
ظلمت شبهای غفلت بس که سدّ راه گشت ... پیر شد در دل چو صبح اندیشهٔ شبگیر ما
صیدی از دشمن‌به‌مردن کی‌زبونی می‌کشم؟ ... جوهر شمشیر دارد خنجر تصویر ما

۲۲

گر به خونم تشنه‌داری جوهر شمشیر را ... گردن تسلیم آرم عذر هر تقصیر را
محو معشوق از خیال یار دارد بزم وصل ... گل، هم از تصویر باشد بلبل تصویر را
تا شنیدم حرف جوی شیر،دانستم که عشق ... می‌زند بسیار سر بر سنگها تدبیر را
هر که شد خلوت نشین گوشهٔ زندان او ... می‌شمارد سبحهٔ اوراد خود، زنجیر را
هر زمان در سینه‌ام دل می‌تپد بی‌اختیار ... چشم دام کیست یا رب دربی این نخجیر را
گر ملایم با تو گردد روزگار ایمن مباش ... چین به زیر مو نهان باشد جبین شیر را
صیدی‌ازمحشرچه‌پروا، چون علی‌داریم آل ... صاحب دیوان ما طاعت کند تقصیر را

۲۳

به خود سرسبز خواهم‌آنقدرگلزار امکان‌را ... که لبریز شکست دل‌کنم‌چون غنچه‌دامان را
به امّیدی که یابم گوهر گم کردهٔ وصلش ... به مژگان یک‌به‌یک برداشتم ریگ بیابان را
چه‌رنگ‌آمیزحسن‌است‌این‌که‌هردم‌درتماشایش ... تمنّا بر تمنّا می‌افزاید چشم حیران را
کمان خواجه بالاتر ز امداد جهان گردد ... به قدر نقطه‌ای بالا دهد گر مدّ احسان را
شتاب آلود از بزم که می‌آیی بدین گرمی؟ ... که از آب عرق پرکرده‌ای چاه زنخدان را
ز حال سینه چاکان محبّت کی خبر داری؟ ... تو کز پیراهن گل دیده‌ای چاک گریبان را
گذشت هر دو عالم باز منزلها به او دارد[۱] ... دو چَم گَردش‌بودنیا و عقبی‌راه عرفان را
دلم از بی‌دماغیهای یاران خون فاسد شد ... نمی‌دیدیم صیدی کاش‌این‌نوبت صفاهان را

۱ـ س: داری (ونیز بهارعجم و مصطلحات‌الشّعرا که به همین بیت برای اصطلاح چم گردش استناد کرده‌اند) چون نتوانستم معنایی از آن برآورم، متن را مطابق نسخ د،ن اختیار کردم.

۲۴

دست و دل بایدفراخ‌ازجود صاحب مال را — تنگ چشمی می‌کند سرگشته‌تر غربال را
بی‌خبر چون نقش برگردد ز پرواز نگاه — چشم بیباکی که دارد در نظر آن خال را
عشق‌تا چون شمع‌سرگرم وصالم کرده‌است — می‌کِنم لبریز از خود دامن آمال را
از نگاه حسرتم[1] پرهیز کاین[2] دست دراز — می‌کشد از تاج دولت شهپر اقبال را
ابرویش دارد به ایما آن اثر در گفتگو — کز سخن جوهر دهد تیغ زبان لال را
بر امید صحّت دل، چون صنوبر چیده‌ام — در تب هجران او بر روی هم تبخال را
رشک بر آزادی دلهای بیدردان مبر — دام در خاک است صیدی مرغ فارغبال را

۲۵

نمی‌خواهد فلک، باشدبه‌شمعی دسترس‌مارا[3] — که می‌ترسدشودپروانه‌ای شب‌همنفس ما را
ز بیدادش نتالیدیم هرگز، جای آن دارد — که خاموشی برد از خاطر فریاد رس ما را
چه راه است‌این‌که‌تا مژگان‌ما‌آسوده‌می‌گردد — شبیخون می‌زندبرخواب، فریادجرس ما را
نمی‌رنجیم اگر بر ما ره باد صبا بندی — به‌هر طرزی‌که‌می‌خواهی برآور‌در[4]قفس مارا
همان در جستجویت طالبم ای گوهر یکتا — اگر سرگشته‌درگرداب‌می‌سازی چو خس‌مارا
ازان شبها به کوی یار می‌گردیم بی‌پروا — که آنجا دستگیری‌می‌کندگاهی عسس ما را
بگو صیدی چسان شکر تمیز آسمان گویم؟ — که چون‌گرگان‌انسان‌رو ،نداردددرمرس ما را
جهان شد پر غبار آرزو صیدی دعایی کن — که ننشیند به دامان دل این‌گردهوس ما را[5]

۲۶

تا بر آمد قدت از گلشن خودکامیها — سرو را خار چمن کرد بد اندامیها

۱ـ س، د، ن: حیرتم، متن تصحیح قیاسی است. جرأتم نیز تواند بود. ۲ـ س: کن، سهوالقلم کاتب، اصلاح از د،ن. ۳ـ د: سیه بختی نمی‌خواهد به شمعی... ۴ـ س،د: از، متن مطابق ع،ن. ۵ـ مقطع اوّل ن و تنها مقطع ع.

غربت و کامروایی سبب بی‌ذوقی است   به وطن می‌بردم لذّت ناکامیها
ره نبردم به فسونی که ترا صید کند   می‌کنم خاک به سر از غم بی‌دامیها
باده در موسم گل نشأهٔ دیگر دارد   یاد رخسار تو و خون دل آشامیها
عشق با ساده دلان مصلحتش وارون است   زحمت سوختگی می‌کشم از خامیها
نقش دیوار شد از هجر تو چشمم، گاهی   به لب بام برآ چون مه نوشامیها
در دیاری که جهد برق محبّت صیدی   زیب پیراهن بخت است سیه فامیها

۲۷

نیست آفت خیز، مگریز از دل بیتاب ما   می‌تواند کرد آتش زندگی در آب ما
بی‌تو دوش از بیقراری صفحهٔ تقویم ساخت   پنجهٔ مژگان خون‌آلود، روی خواب ما
ناتوانی در مزاج عاشقان خاصیّت است   بر نمی‌خیزاند از جا گرد را سیلاب ما
بی‌نیازی را بنای آشنایی محکم است   باورت گر نیست بنگر خواهش احباب ما
بهر تعمیر دلم کز هجر ویران گشته است   دست مزدوری به‌هم‌داده‌است باز اسباب ما
لطف عام گوشهٔ چشمت به عالم می‌رسد   می‌کند بیرحم کوتاهی چرا در باب ما؟
جامهٔ دولت که از تنگی نمی‌گنجد به بر   خویش رادروی چسان گمهی‌کنند احباب ما
بیقرارم دوست می‌دارد، وگر خواهد دلش   آرمیدن می‌تواند ساخت از سیماب ما
شب اگر تاراست باکی‌نیست صیدی می‌بیار   پرتو جام سهیلی بس بود مهتاب ما

۲۸

نشد که مهر گسل یار بی‌قرینهٔ ما   شبی رود که نخواید به یاد کینهٔ ما
ز هیچ سو دل ما را امید ساحل نیست   به عکس موج سفر می‌کند سفینهٔ ما
قدم به تربت ما نه که بهر ایثارت   ز خاک همچو گل آید برون دفینهٔ ما
دل از هزار مصیبت سرشک بازگرفت   که بهر خرج غمت جمع شد خزینهٔ ما
چو ابر گریه کنم آنقدر که باز شود   بهم رسند اگر چاکهای سینهٔ ما
ز طعنه خاطر ما را شکست تفرقه نیست   شکسته می‌شود از سنگ آبگینهٔ ما

۱ـ س، د، ن: زیر، متن مطابق ع. مطابق د.

۲ـ س،ن: می‌کند، سهوالقلم کاتبان، متن

دو هفته شد که نیامد به کوی ما صیدی / کجاست بی‌دل و دین بندهٔ کمینهٔ ما؟

۲۹

بهتر از جان شمرد عشق، غم جانان را / نتوان داد دل آن را که نیرزد جان را
کشتی عقل کسی را که معلّم عشق است / نقش بر آب شمارد خطر طوفان را
ترک چشمش ز سر مردمی از خسته دلان / به نگه خواسته عذر ستم مژگان را
به امیدی که مگر با تو به میدان آید / آفتاب از مه نو کرده خم چوگان را
دعوی خون به تو دارد مگر امروز کسی؟ / خوش دگر بر سرهم ریخته‌اند اَیمان را
دلم از دیدهٔ خونبار به یاد شب وصل / بی‌چراغان نکند روز، شب هجران را
تا دلت گم نشود در ره عرفان صیدی / در نظر داشته باش آینهٔ امکان را

۳۰

منّتی بود به سر افسر میراثی را / کندم از خانهٔ عمّ در میراثی را
ای پدر مرده چه بر مال پدر می‌نازی؟ / از خزان پرس بقای زر میراثی را
خودفروشی ز من ارزان نتوانند خرید / می‌فروشم به بها گوهر میراثی را
جامهٔ کهنه زیانی نرساند به نسب / زنگ ضایع نکند جوهر میراثی را
عاریت هرچه بود نقص به مردی دارد / به سر دل چه زنی خنجر میراثی را؟!
پدرت از غم دنیای دنی مرد، بس است / تو هم از خود مکن این دلبر میراثی را
صیدی از خویش سیه روزتری می‌خواهم / تا به او بسپرم این اختر میراثی را

۳۱

جهان شکفته کند بر تو زندگانی را / که رنگ و بوی دگر داده‌ای جوانی را
ز آستان تو گاهی چو گرد بر خیزم / که سجده تازه کنم شکر ناتوانی را
ز پرسشت دلم از کار رفت و می‌ترسم / که بر شکیب کنی حمل، بی‌زبانی را

۱- ع: غرور

کشیده[1] به گهران را به سلک دولت، چرخ / کـه گم شده است سر رشته کـاردانی را
همین خود از شکر خویش کام می‌گیرد / لب تو خـاصهٔ خـود کـرده کـامرانی را
امید هست کـه از شیـوهٔ تو جـان یابد / اگر بـه روی تـو دارنـد نقش مـانی را
هزار حیف که عمرم به هجر یار گذشت / ندیـد از من دلخستـه جـانفشـانی را
ز لطف آنقـدرم اعتبـار[2] ده کـه شبـی / بـه من دهد سگ کـوی تـو پاسبانی را
علاج درد دلت خـواستی ز من صیـدی / دواست لطف نهـانـی غـم نهـانـی را

۳۲

در خـوان وصل، دلبـر نامهـربـان مـا / شیـرین نمی‌کنـد[3] نمک امتحـان ما
دارد نمـودِ نـرگس صد بـرگ هر گیـاه / در هم فتـاده بس کـه بهـار و خزان ما
تا از بهشت کـوی تـو پـرواز کـرده‌ایم / بـال و پـر شکستـه بـود آشیـان ما
ایّام مـا ز هجـر تـو بسیار درهم است / روز و شبی بـه تفرقـه دارد زمـان ما
مـا را بـرهنگی نتـوانـد سبک نمـود / سنگین بـود بسان گهـر استخـوان ما
بی‌حیف و میل نیست سخنهـای دشمنـان / از دوستـان خـود بشنـو داستـان ما
تیـر از کمـان نیـزهٔ ابـرو نخـورده‌ای / صوتی بـه گوش می‌رسدت از فغـان ما
در انتظـار بـوسـهٔ تیـر تغـافلش / آغـوش بـاز کـرده بـه حسرت نشان ما
صیدی هزار شکر کـه از چشم مردمـان / پوشیـده است خرقـهٔ صد پاره، شان ما

۳۳

ز فقـر روی بـه درهـا[4] نکـرد حـاجت ما / امیـد کـوتـه مـا شـد کمنـد وحدت ما
ز آفتـاب جمـال تـو فیض می‌بیننـد / شکفتـه است ازان رو بهـار حیـرت ما
بـه سوی مـا ز چـه بی‌اختیار می‌آیی؟ / اگـر نمی‌کشـدت جـذبـهٔ محبّت ما

۱ـ س،ن: کشید، متن مطابق د،ع. ۲ـ س: اختیار، سهوکاتب بوده، اصلاح از نسخ دیگر. ۳ـ د،ن: نمی‌شود ۴ـ ع: به مردم

چه لازم است که عذر نیامدن خواهی؟ ترا بهانهٔ دوری بس است دهشت[1] ما
به رنگ غنچهٔ گل بیوفا به بار میا[2] عبث چو نالهٔ بلبل مکن نصیحت ما
رم از نظارهٔ بیگانهٔ سخن دارد به آشنا چو رسد آشناست[3] وحشت ما
به صیدی از سر تحسین چه‌خوب گفت بتی که نغز شاعری آخر شدی به دولت ما

۳٤

که یاد کرده دگر حسن تیز جنگ ترا؟ که بر جبین نم غیرت نشسته رنگ ترا
به از اشارت انگشت غنچه می‌داند نشانه گر دل بلبل شود خدنگ ترا
رهت به خویش زصنعت نموده است، ببین عبث نگاه نداده است چشم تنگ ترا
پرید مایهٔ دیوانگان، دگر چه کنند[4] به نرخ گوهر دل کرده‌اند سنگ ترا
مباد در غلط افتی ز مهر و ماه، که دوست به روی ذرّه گشوده است چشم تنگ ترا[5]
ز خوردنش دل دیوانه مست می‌گردد شرر ز آتش می داده‌اند سنگ ترا
به خود گمان حیات ابد مبر که ز چرخ[6] نهاده شیشهٔ ساعت اجل درنگ ترا
به حکمت آینهٔ خویش صاف باید کرد که با صفای دل آغشته‌اند زنگ ترا
ز خوار کردن صیدی ترا چه غم، که فلک به اعتبار سپرده است نام و ننگ ترا

۳۵

دگر هوس مکن ای دل به هرزه جنگ مرا دماغ شیشه شکستن نمانده[7] سنگ مرا
شبیه من نتواند کسی درست کشید که هیچ رنگ ندارد شکستِ رنگ مرا
به خیل آه کشان تو بس که مظلومم هدف به خویش نشان می‌دهد خدنگ مرا
به هند اینهمه‌سبزان که‌دیدم از چپ‌وراست یکی ز آینهٔ دل نبرد زنگ مرا

۱ـ ع،ن: وحشت ۲ـ د،ع: به رنگ غنچه، گل... میار ۳ـ س: آشنای
۴ـ د، ن: برید... چه کند، و هیچ یك از دو وجه معنی روشنی ندارد. ۵ ـ این بیت و بیت بعدی از ع افزوده شد. نسخهٔ مزبور ابیات سوّم و چهارم متن را ندارد. چون قوافی بیتهای ۳ و ۵ و نیز ۴ و ۶ یکسان است، گمان می‌رود که شاعر پس از تغییر دادن دوبیت مورد بحث به صورت ابیات ۳ و ۴، آنها را از غزل حذف کرده باشد. ۶ـ ع: تراگمان... به خویش و زچرخ ۷ـ س: نماند.

به فکر حیرتم از بعد او معاد فروز — نمودِ ذرّه خبر داد چشم تنگ مرا
یکی ز گوشه نشینان زهد من بودم — به باد داد هوای تو نام و ننگ مرا
غم شکست به از شادمانی ظفر است — خوشم که طالع فیروز نیست جنگ مرا[۲]
به سعی[۳] خویش گشادی نداد رو صیدی — جز این[۴] که عقدهٔ دل سوده کرد چنگ مرا

۳۶

من آن نیم که به خنجر بُرم ازو دل را — چو زخم بوسه دهم مزد دست قاتل را
غریق ورطهٔ عشق تو جان برون نبرد — اگر به جذبه کشد سوی خویش ساحل را
ببین به رتبهٔ مطلب، مبین به کثرت رنج — که راهِ دور، نماید بهشت منزل را[۵]
ز بس نیامده امّیدهای خود شادم — که شور [و] ذوق نماند مراد حاصل را
ستم بر آن لب نازک مکن به گفتن تلخ — به برگ غنچه میالای زهر قاتل را
درین زمانهٔ کوتاهْ عمرِ حرصْ دراز — فریب دانه توان داد مرغ بسمل را
بیا به سیر گلستان رویم صیدی زود — که نوبهار بر آراسته است محفل را

۳۷

می‌روی ای گوش بر فرمان بیباکی کجا — اضطرابت می‌برد با این عرقناکی کجا
جام می سرگرم قتل بیدلانت کرده است — تا کشد نازت عنان از دست بیباکی کجا
می‌روم آزرده از کویت برون با سوز دل — بر چراغم تا زند دامن هوسناکی کجا
ای که عالم کشته‌ایّ و خوبرویان دیده‌ای — دیده‌ای دیگر بگو حسنی به این پاکی کجا
طالع وارون به داد آرزو کی می‌رسد[۶] — می‌کند آن شوخ ما را صید فتراکی کجا
هر که راستی[۷] به‌یاد لعل میگون کسی‌است — می‌کند آلوده خود را از می تاکی کجا
صیدی این تن‌پروری تاکی، نمی‌دانی مگر — می‌کشد آخر سرانجام تن خاکی کجا

---

۱ ـ معنی این بیت را که تنها در نسخهٔ س آمده است، درنیافتم ۲ ـ از ع افزوده شد.
۳ ـ ع: زسعی. ۴ ـ ع، ن: آن ۵ ـ ع: که راهِ دور کند چون بهشت...
۶ ـ ع: طالع وارون ما در جای خود هم نارساست ۷ ـ س: میلی، سهوالقلم کاتب، اصلاح از نسخ دیگر.

۳۸

خود بی‌تکلّفانه بیا[1] شادکن مرا   از منّت هزار کس آزاد کن مرا
از دل به سوی وصل رهی غیر دیده هست   بر من گذار[2] اگر نکنی یاد کن مرا
گر خدمتی پسند نیامد[3] ز من، بگو   من بی‌وقوف بنده‌ام، ارشاد کن مرا
تا کی میان بیم و امیدم نشانده‌ای؟   ویران اگر نمی‌کنی آباد کن مرا
در بحث غیرم از[4] به زبان دل نمی‌دهی   باری به جنبش مژه امداد کن مرا
سستم به کار عشق اگر کرده‌ای گمان   در بیستون تجربه فرهاد کن مرا
صیدی[5] چه از ندیدن من ناله می‌کنی؟   یکچند رو[6] خیال پریزاد کن مرا

۳۹

ازین خودکام یاران رنگ الفت می‌پرد ما را   که بهر صیدماهی‌خشک می‌خواهند دریارا
اگر هیچ است آخر عیش دنیا ترک دنیا کن   که از اوّل فقیران هیچ می‌دانند دنیا را
گل بی‌خار ازان روشد دل صد پارهٔ عاشق   که برق حسنش آتش زد خس‌وخار تمنّا را
اگرشیرین لب من‌جوی شیرازبیستون‌خواهد   کند پرشیر چون پستان آهو سنگ‌خارا را
خیال خال رویت را ازان رو در نظر دارم   که خالی می‌کند در دل‌سویدا بهراو جا را
نشان گوهر نایاب ذاتش اینقدر[7] دارم   که موج‌ازجستجوی‌او به‌تنگ آوردهدریا را
به راه انتظارش گرگدازد تن‌چه خواهدشد   ز اعضاچشمی‌وپایی‌چونرگس‌بس‌بود ما را
غرور حسنش‌ازماکین دشمن‌می‌کنند صیدی   به جرم این‌که‌می‌خواهد خیالش‌خاطر ما را

٤٠

ـ هر سرشکی کز جگر خیزد دل ناشاد را   شبنم پژمردگی گردد گل بیداد را

۱ـ س، د، م، ن: درآ. متن مطابق ع و نصرآبادی.   ۲ـ س: گذر   ۳ـ د،ن: نیاید   ۴ـ ع: غیراگر
۵ـ ع: چندین   ۶ـ ع: صیدی برو   ۷ـ د، ع، ن: آنقدر

رنج ظاهر عشق را آیینهٔ راز دل است / بیستون عکسی است ازکهسار غم فرهاد را
گر نبودی مهر او می‌رفتم از عالم برون / عشق زنجیر است این مجنون مادر زاد را
خویش را تا دیده‌ام در بند سودا دیده‌ام[1] / بی‌تمنّای تو در خاطر ندارم یاد را
نیست از تأثیر وضع روزگار ما عجب / گر رود از سر هوای سیر گردون باد را
از هنر افتد هنرور در شکنج پیچ و تاب / رخنه‌های آفت از جوهر بود فولاد را
نقش شیرین رابه‌ضرب‌تیشه جادادن‌به‌سنگ / مشق جان‌کندن بود در عاشقی فرهاد را
در برون دام هم اندیشه جز تسلیم نیست / بر سر صیدی که می‌آرد اجل صیّاد را

٤١

از بس که محو دید[2] به خود خاص‌وعام را / تمکین نکرد شوخی وضعش[3] خرام را
آن عاشقی که راه نفس می‌دهد به دل / در خوابگاه یار دهد بارعام را
ویران دلم چسان نشود در خیال تو / آبادی از مقیم بود هر مقام را
در بزم او مجال نشستن نیافتیم / چون نرگس ایستاده کشیدیم جام را
اقبال بخت تیره‌ام این بس که در فراق[4] / یکرنگ کرده است به من صبح و شام را
چشمی که یک نگاه به صد نقد جان نداد / از من کجا خرد به جوابی سلام را؟
بر عکس شرع رو که فقیهان شهر ما / تغییر داده‌اند حلال و حرام را
چشم ترا به صید دل مردمان بود / بیداریی که در پی خواب است دام را
گام نخست کشور هستی چو کرد سیر / صیدی به گریه شست ز خود ننگ و نام را

٤٢

با تو روشن چون فلک باشد سرای تار ما / پرتو خورشید گردد سایهٔ دیوار ما
از چمن بلبل به شهر آید که از حسن بتان / گلفروشی می‌کند آیینه در بازار ما
تا مبادا فاش گردد راز عشقت در جنون / جوهر تیغ زبان شد معنی گفتار ما

۱- د، ع، ن: سودای توام ۲- س: دیده، ع: کرد، متن مطابق د. ۳- ع: سروش
۴- س: افتاد (د،ن: اقبال) بخت‌تیره‌ام ازبس...، متن مطابق ع.

آن که ما را دارد از بیگانگی امروز داغ — داشت از گل آشنایی بیشتر با خار ما
مستی صهبای اکل‌وشرب، یعنی خواب را — از نظر افکند در عشقت دل بیدار ما
عیشها را در لباس بی‌نیازی می‌کنیم — رنگ گل در پرده دارد غنچهٔ گلزار ما
ای که‌می‌پرسی زصیدی هرنفس احوال دل — حال ما باشد عیان از دیدهٔ خونبار ما

٤٣

بر خواب صبح خویش مخندان بهار را — دریاب یک نفس خوشی روزگار را
مانند نرگس از مژه تا مردمک ندید — چشمم زیاده فصل خزان و بهار را
خواهم ز عشق باطن صافی که از نفس — جوهر کنم بر آینهٔ دل غبار را
در هجر از رقیب چرا بایدم کشید؟ — بی‌گل کسی نبرده به دل زخم خار را
گر تحفهٔ نیاز ترا رد کند قبول — رنگین به اشک ساز و برافشان نثار را
از گرد انقلابِ جهان زنگ بسته بود — هرگاه دیدم آینهٔ اعتبار را
صیدی به هند یابم اگر جاه و منصبی — زنجیر پای فیل کنم اقتدار را

٤٤

چند از مردم نهان دارم نگاه سوده را؟ — رخصت نظّاره‌ای این دیدهٔ نگشوده[۲] را
سوخت رشک شعلهٔ شمعم که در راه طلب — از نظرها کرد پنهان جادهٔ پیموده را
ما ز رشک صحبت اغیار فارغ گشته‌ایم — چند برهم می‌زنی مژگان شب نغنوده را؟
شیخ اگر گوید بترس از باطنم، باری بترس — اسم اعظم در درونش کرده افعی، روده را[۳]
ای که یک فرمودهٔ حق را نیاوردی بجا — چون به فرمان می‌کنی افعال نافرموده را؟
بوالفضولی‌کم‌کن ای صوفی‌که‌ازیک‌حرف‌کن — می‌توان دانست، شأن گفتهٔ نشنوده را
سعی کن درجستجوی اوکه‌در حسن غیور — وصف می‌زیبد ز عاشق چهرهٔ ننموده را
صیدی‌از عصیان به‌مردن کی‌توان‌ایمن‌شدن؟ — باز می‌بینی درست این قالب فرسوده را

۱ـ س،د: می‌کنم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۲ـ س: بگشوده ۳ـ د،ن: کرده افعی در درونش...

٤٥

حرف رقیب سوخت من خسته حال را — دمسردی خزان بود آتش نهال را
بیهوده خواجه دمبدم از جا نمی جهد — حرص بهانه جوست طلبکار مال را
ما را نظر به گوشهٔ چشمی‌است کز غرور — بی خونبها نریخته خون حلال را
اینهم غنیمت است که در روزگار ما — بر ما نبسته راهگذار خیال را
در دشت، لاله دیدهٔ آهوست گشته خشک — از بس که انتظار کشید آن جمال را
با صاحب کمال مروّت نموده باز — هر کس که بر نداشت به چیزی کمال را
بر عندلیب سوختم از غم که شاخ گل — از خود به پیچ و خم گذراند شمال را
صیدی نثار ناز بتان شرم عشق بس — اشک نیازکن عرق انفعال را

٤٦

تاکی نقاب روی تو گردد حجاب ما؟ — در پرده چند شعله کشد اضطراب ما؟
هم زنده کردهٔ تو و هم کشتهٔ توایم — ما صبح صادقیم[1] و تویی آفتاب ما
بر شاخ، غنچه نیست نمایان که در چمن — دل بر فروخت در بر گلبن ز تاب ما
چون دانه‌ای[2] که ابر فشاند به شوره زار — بیحاصل است[3] در ره وصلت شتاب ما
از هر خوشامدی دلت آزرده می‌شود — در حیرتم که با تو چه باشد خطاب ما
انکار بردن دل ما چند می‌کنی؟ — مردم[4] به چشم مست تو بینند خواب ما
نتوان به گنج روی زمینش خراب کرد — ویرانیی که ساخته جا در خراب ما
در باغ بی تو عشرت ما را نشاط نیست — مستی به زور می‌کند اینجا[5] شراب ما
از خلق روزگار چنانیم نا امید — کز بحر، چشم آب ندارد حباب ما
از ما عرق به آتش موسی کشیده‌اند — با آفتاب و ماه نجو شد گلاب ما
صیدی بیا که بی تو به هنگامه[6] چمن — گلهای باغ دسته شد از پیچ و تاب ما

۱ـ ع ولطایف‌الخیال: ماسایهٔ توایم .   ۲ـ ع: قطره‌ای   ۳ـ س: بیحاصلی، متن مطابق سه
نسخهٔ دیگر.   ۴ـ س، ن: هردم، سهوالقلم کاتبان، اصلاح از د، ع.   ۵ـ ع: آنجا   ۶ـ ع: درآتش
است شاخ گل از...

٤٧

محـرم رازش چسان سازم دل غمـاز را؟ — پرده نتوان کرد بر روی سخن آواز را
از هوس بگذر که دل را باز میدارد ز شوق — نقش بال مرغ، چشم بد بود پرواز را
گفتی از حـالت چرا آگـه نمیسازی مرا — از کجـا پیـدا کنـم پیغمبـر این راز را؟
صوت بیآهنگ از قـانون دولت نشنـود — هر که با مضراب منّت میزند این ساز را
از ادایش معنی اینجـــا میـا فهـمیدهام — هیچ کس چون من نمیداند زبان ناز را
شادی دل تیز میسازد به خود دندان غم[1] — خندهٔ کبک است سوهان چنگل شهباز را
صیدی از مژگان خونین چون توان ایمن نشست؟ — کز نگاه خود ندارد باز، دست انداز را

٤٨

نیست از روز به جایی که منم نام آنجا — بستـه بـر زخم سحر سوختـهٔ شام آنجا
در حریمی که مرا روی نیاز است به خاک — هیـچکس را نـرسد نـوبت پیغـام آنجا
شدهام خاک نشین سر کویی[2] کـه ز لطف — منّت بـوسـه گذارنـد بـه دشنـام آنجا
با من از صوت مخالف، که نفس گیر شود! — در مقامی است که بر میجهد ابرام آنجا
میبـرد فیض ز سیـر چمن حسن کسی — کـه بـه خـاطر نرساند طمع خـام آنجا
بزم مژگـان تـرا باده ز جـام نگـه است — چه عجب خودبخود ار دور کند جام آنجا
مگر ابروی تو محراب دعای نگه است؟ — که به هر چشـم زدن میطلبد کام آنجا
صیدگاهت چه مقامی[3] است که باخوابگران — به نظر بازی صید است نهان دام آنجا
نه همین صیدی ازان گلشن کوخواری دید — انتقـام از همـه کس میکشد ایّام آنجا

٤٩

خـواهم بـه چشم آینـه بنـدم نگـاه را — تـا بـینقـاب بنگـرم آن روی مـاه را

۱ـ س: شـادی دل. (ن: غـم!) نـیز مـی سـازم بـه خـود زنـدان (م: دنـدان) غـم. د: ... تیـز مـی سـازم بـه خـود دنـدان غم. متن تصحیح قیـاسی است. ۲ـ د: برسرکویی ۳ـ د، ن: مقام

روزی که خطّ حسن[۱] نکویان رقم زدند / کردند سنگ غالیه سای تو ماه را
زنجیر زلف و چاه زنخدان برای چیست / عاشق گر اختیار ندارد گناه را
هشیار رو به راه که وهم سیاه دل / در پیش پای یوسف دل کنده چاه را
چشمش هنوز از صف مژگان به قتل عام / سان در زمین آینه بیند سپاه را
در پیش پیش نخل رقیب از غم حبیب / بندد شرر سرشک دلم دود آه را
صیدی به ترک کوش کز افکندن کلاه / از سر بدر کنند هوای کلاه را

۵۰

آیینه‌ایم و نیست به روز وصال ما / فرقی میان دیدن ما و خیال ما
چین جبین در اوّل سودای عاشقی / از مصحف جمال تو آمد به فال ما
در خود هزار نقص حکیمانه دیده‌ایم / این است آنچه عقل شمارد کمال ما
دشنام خوب نیست تبسّم ندیده را / تاب جواب تلخ ندارد سئوال ما
بختم ز وصل بهره ندارد به هیچ وجه / در آفتابرو ندهد بر نهال ما
بامادم از حقیقت واجب مزن که هست / ادراکِ کُنهِ هستیِ ممکن محال ما
رفتی به رغم صیدی و در سیر گلستان / افزود بی تو نشأهٔ صهبا ملال ما

۵۱

اگر روشن نکردی بر تو اشکم بیگناهی را / به خون آغشته‌می‌کردم زبان عذرخواهی را
که از قیدت رهایی می‌توانیافت، کز حیرت / نپیدن می‌رود از یاد در دام تو ماهی را
به عاشق‌چون‌لباس مرگ‌گردد فیض عریانی / اگر در عاشقی تن در دهد تشریف شاهی را
به خاطر بس که‌دارد نازکی، آزرده‌می‌گردد / اگر بیند به روی داغ ما رنگ سیاهی را
به ضعف‌و ناتوانی بهر آن خو کرده‌ام صیدی / که آسیب شکستن‌نیست دربی رنگکاهی را

۱ـ س: خط به حسن، سهوالقلم کاتب، متن مطابق نسخ دیگر.
۲ ـ این غزل از نسخهٔ ع افزوده شد.

۵۲

زروی لاله‌رنگش‌بزم عیشم گلشن‌است امشب
نگاهم در میان‌گل‌چو بوتاگردن است امشب

بدان‌شوقم‌هوای‌گردآن سرگشتن‌است‌امشب
که‌خون‌رشک‌صدپروانه‌ام‌درگردن‌است‌امشب[1]

که‌چون فانوس داردازدرون سررشتهٔ‌رنگم؟
که پرواز بلندش تا کنار دامن است امشب

چه جای غیر دربزمت،که‌از سرشاری غیرت
به دل داغم زچشم‌بی‌نگاه روزن‌است امشب[2]

وصال یوسف خود را به نسبت پیر کنعانم
چراغ‌کشتهٔ چشمم زرویش‌روشن‌است‌امشب

رقیب از وصل ما دارد اگر بیماری رشکی
به‌ازمن‌کس‌نمی‌داند علاجش‌مردن‌است‌امشب

به لطف‌خاص، یکیک عاشقان‌رادر نظردارد
مدار چشم کافر بر نگاه پر فن است امشب

نمی‌باید نگـه هر دم ز بیـم غیر دزدیدن
گل بی‌خارچیدن روی‌اورادیدن‌است امشب

مگر لطف قبای یار نو در خواب می‌بیند؟
که ازبورنگ گل‌راخاردرپیراهن‌است امشب

به یاد وصل باغمهای هجرش صحبتی دارم
که هرجا دست‌بالامی‌کنم‌درگردن‌است امشب

به رنگ گل دماغ از باده تردارد، بیا صیدی[3]
اگر درد دلی داری مجال گفتن است امشب

۵۳

بر شب دیجور پیماید گر این ساقی شراب
جـام اوّل مـاه گردد جـام ثانی آفتـاب

جام این ساقی مگر چشم بتان آمد، که‌هست
می همان[4]‌درساغرومیخوارگان مست‌وخراب

در کف دریا مثالش دمبـدم افتـد بـه رو
ساغر خالی برای دستبوسش چون حباب

ساقی مـا را کـه چشم بـد نبیند عارضش
از لطافت می‌نماید در گلش رنگ گلاب

گر کند فصلی میان هر دو ساغر فاصله
نگسلد از طبع کیفیّت چو نور از آفتاب[5]

رونمای ساقی ما بین که گل از رنگ و بو
در گلستان هم نقاب آورده هم بند نقاب

درکش این صهبا که‌فرداازسئوالش می‌دهد
ساقی کـوثر علیّ بن ابی طالب جواب

ساقی کوثر کـه فـردا میکشانش را بـود
مدّت خلـد بـرین فصل گل و عهد شباب

۱ـ مطلـع ع، و مطلع متن را نـــدارد.
۲ـ از ع افزوده شد.
۳ـ س: به یاد آن گل... بگوصیدی (!) د،ن: بـه یـاد گل... بیاصیدی، متن مطابق ع.
۴ـ س: همی، د: همین، متن مطابق ن
۵ ـ س، ن: نورآفـتاب، سـهوکاتبان، ـمتـن مـطابـق د.

این غزل صیدی که در تعریف ساقی‌داد رو[1] از دم شـاه ولایت هست یکسـر انتخـاب

٥٤

آن گفته را که لفظ به مضمون برابر است با جلـوه‌هـای قـامت موزون برابر است
شورم به هر طرف که درین دشت می‌برد آغوش تنگ گیـری گـردون بـرابـر است
میـزان دوستی سـر مـویـی نـمی‌زنـد ناز و نیاز لیلی و مجنون بـرابـر است
آن شمع را که روشنی از سر ندادماند بخت بلند و طالع وارون بـرابـر است
نادانیی کـه رهبـر تـوفیق می‌شـود بـا دانش هـزار فلاطون بـرابـر است
آسان مگیـر تجربـه مـا به عشق[2] خویش این آزمایشی است که با خون برابر است
صیدی اگر قبـول نظر یـافت دور نیست گاهی نگاه عجز به افسون بـرابـر است

٥٥

قطع امّیدم ز خود محتاج هجر یار نیست برگ ما را سیلی باد خزان در کار نیست
از ضعیفان نیز می‌آید درشتی، نرم باش سایه ناهموارگرددچون زمین‌هموار نیست
جلوهٔ آن سرو قد خوب است، امّا پیش من نسبتی استادنش را هیچ با رفتار نیست
این غبـار خط چها از پشتی لب می‌کنـد سرمه‌رادرچشم میگون‌شوخی‌این‌مقدارنیست
صیدی افشای محبت را به دشمن واگذار حسن، عاشق می‌شناسد حاجت‌گفتار[3] نیست

٥٦

بـرگ گل بهشت لب می‌پـرست تـوست مستی که هوشیار نشد چشم مست توست
ای شاخ گل ببال کـه امـروز روزگـار بر مطلبی که دست ندارد شکست توست
مـرگ از محبّت تـو خلاصم نـمی‌کنـد در زیر خاک هم دل من[4] پای بست توست
لـوح طلسم هستی عـاشق دل است، دل تا پیش توست بودونبودم به دست توست

۱ـ ن: روی داد ۲ـ ن: هَجر ۳ـ ع: اظهار ۴ـ س،د،ع: خاك نیز دلم، متن مطابق ن.

زور کمان حسن تو هر کس شنیده است　　داند که زخم سینهٔ صیدی ز شست توست

۵۷

ابری که سایه گستر آبادی من است　　از شورهٔ خاکِ سوختهٔ وادی من است
از بس دلش به جانب من بی‌تعلّق است　　کارش همیشه تهمت آزادی من است
از اصطلاح رمز خبردار نیستی　　غم اصلِ معنیِ لغتِ شادی من است
جز کوی او به جای دگر مایلم نکرد　　در عشق، بی‌نیازی من هادی من است
بگسست دام عجز من آن کبک و می‌رود[1]　　صیدی نگر که در پی صیّادی من است

۵۸

بس است وعده اگر مطلب انتظار من است　　که بعد مرگ هم این ذوق در[2] غبار من است
ازین حیات بجز دردسر نمی‌بینم　　خمار بادهٔ بی‌نشأه روزگار من است
دلم به دوستی عالمی گرفتار است　　به کار هر که شکستی رسد به‌کار من است
ز هر رهی که مرا دیدمبخت برگشته است　　به روزگار تو از بس که شرمسار من است
مرا فراق تو صیدی ز بیوفایی نیست　　که از سرشک تو دریا به رهگذار من است

۵۹

در عشق،[3] هرکه هست مهیّای جنگ ماست　　بر روی ما کسی که ناستاد[4] رنگ ماست
از جلوه‌گاه حسن صفاتش نمونه‌ای است　　این وسعت نگاه که در چشم تنگ ماست
خود را به‌رغمها همه کس‌سوخت در غمش　　این شعله‌ها تمام شراری ز سنگ ماست
این تازه عاشقان همه بد نام شهرتند　　ما را به این گروه نسنجی که ننگ ماست
در بند یک اشارهٔ ابروی ناز اوست　　آمد شدی که با نفس بی‌درنگ ماست
آهی به قصد هیچکس از دل نمی‌کشیم　　آن ناوکی که نیست نشانش خدنگ ماست

۱ـ س: بگسسته... کبک می‌رود　　۲ـ د، ع، ن: با　　۳ـ م، ع، لطایف‌الخیال: دهر
۴ـ ایضاً: ناستاده

صیدی صفای سینه ما برقرار نیست   آیینهٔ دل که گرفتار زنگ ماست؟

٦٠

برناله‌ام ترا، چو اثر، خوش تغافل است   گویا فغان به گوش تو آواز بلبل است
در کوی خویش منع رقیبان به من گذار   خار از برای پاس گلستان به از گل است
از بس خیال زلف سیاه تو کرده‌ام   رگهای سینه‌ام همه چون شاخ سنبل است
امسال می‌رود که سیاهی برون دهد   خطّش هنوز سرمهٔ چشم تغافل است
صد بوالهوس ز بی ادبی راه حرف یافت   صیدی ز شرم عشق همان در تنزّل است

٦١

ای چشم بوالهوس که‌حیا باتو دشمن‌است   بر روی او مبین که صفا با تو دشمن است
ای شَمعِ غنچه خوب به فانوس رفته‌ای   بیرون میا که باد صبا با تو دشمن است
پژمردگی بهار نهال محبّت است   غمگین مشوکه‌نشو و نما باتو دشمن است
تا نقش آرزو به دلت موج می‌زند   مگشا ز عجز لب که دعا با تو دشمن است
گیرم که خلق را به فسون دوست ساختی   با آن چه می‌کنی که خدا باتودشمن است؟
چیزی به از شناختن عیب خویش نیست   پر دوست است آن‌که‌بجا باتو دشمن است
صیدی ترا به دوستی آن گل شناخته است   در حیرتم که باز چرا با تو دشمن است

٦٢

در هرچه خوب می‌نگرم اعتبار نیست   حق با دل من است که امّیدوار نیست
روشندلان زتیرگی بخت فارغند   شب از برای شَمعِ فروزنده تار نیست
دایم چمن زبادهٔ‌پرستان به رونق است   می در پیاله هست اگر گل به بار نیست
تا هست نم به دیده و دل[3]. گریه می‌کنم   امساک در طبیعت ابر بهار نیست

۱ـ س: رود، سهوکاتـــتن مطابق سه‌نسخهٔ دیگر.   ۲ـ کذا در هرچهار نسخه، این مناســر می‌نمایند.   ۳ـ د، ع، ن: دیدهٔ دل

از فیض صبحدم نرسد جز زیان به ما — شبنم به آشنایی ما بی‌شرار نیست
گر بی‌توجّهی به من آزرده نیستم — دانسته‌ام که با تو هنوز اختیار نیست
شب تا سحر دعای تو وردزبان اوست — اینها سزای صیدی شب‌زنده‌دار نیست

٦٣

تا زصفیرم چمنش تنگ داشت — باغ حیاتم گل پررنگ[1] داشت
خوشدلی آن روز که رومی‌نمود — آینهٔ طالع ما زنگ داشت
حسن تو سررشتهٔ عشق مرا — داشت ولی در کف نیرنگ داشت
هیچکس از مردم دانا نیافت — بلبل این باغ چه‌آهنگ داشت
رستی اگر بردل خود داشتی — کوهکن آن دستکه برسنگ داشت
صیدی از آشفتگی او مرنج — این نگه گرم تو صدجنگ داشت

٦٤

یقین‌که لطف تو بامن زاین‌وآن[2] بیش است — که حسن راسرسودای[3] عاشقان بیش است
بنای کار خود ازبس که سست می‌بینم — به گل امید ثباتم زآشیان بیش است
زنوبهار خودم در غلط که می‌گویم — شکسته رنگی فصل گل ازخزان بیش است
دلی به نالهٔ خود شاد می‌کنم بی‌تو — وگرنه فرصت خاموشی ازفغان بیش است
تمام شیفتهٔ عارض توایم ، چرا — توجّه تو به صیدی زدیگران بیش است؟

٦٥

عکس تو در آیینه به‌روی توچسان است؟ — زندانی عشق تو به یاد تو چنان است
ما حال خود از چهرهٔ شمدرد شناسیم — آیینهٔ مشتاق فنا ، برگ خزان است
اعجاز بهار چمن حسن ببینید — در برگ نقابی گل خورشید نهان است

۱ـ کذا، ظ: بی‌رنگ ۲ـ د، ع، ن: ازین و آن ۳ـ س،ع: سروسودای

شهرت نپسندی ، لبم از نـاله فروبنـد — کاظهار محبّت ثمر نخل فغـان است
هررگ بـدنم از تب هجران تـو دارد — بیتابی آن دود که در شعله نهـان است
بیهوده مده پنـدِ خموشان محبّت — آن را که زبان لال بود گوش گران است
انکار نگاهش مکن ای غیـر کـه صیدی — درعشق به‌وصلی که‌رسیده‌است همان است

٦٦

ای که شورمحشر ازبیباکیت‌هنگامه‌ای‌است — ازخدا خطّ برای ما سفارش‌نامه‌ای است
ناتوانی پرده‌پوش ظلم هجران من است — زین‌چه‌حاصل‌گرهرانگشتم‌زبان‌خامه‌ای است؟
سرد را پیراهـن تنگ تعلق بـدنماست — درلباس بی‌نیازی‌رو که زیبا جامه‌ای است
با جهان عمری به رسم امتحـان آمیختم — آزمونش‌کردم‌ازهردر،عجب‌خودکامه‌ای‌است
از هـوس تا گفتگو کردم ، مرا الزام داد — درفن‌خود غیرهم‌صیدی‌عجب‌علّامه‌ای است!

٦٧

یادآن روزکه چشم تو به‌رحم الفت داشت — شعلهٔ قهر ، شرار از عرق خجلت[1] داشت
بـا من[2] آنگونه درآمد که مگـر می‌گفتی — بود تنها ودرآیینه[3] به خود صحبت داشت
پیش‌از آن دم که نگه راه به دیدار برد — حسن پاک توبه معشوقی ما شهرت داشت
درچمن شوخیش امشب چه‌اداها که نکرد — برسمن‌جلوه، به‌گل‌خنده، به‌خودمنّت داشت
زود اگر مرد زهجران، گنه صیدی نیست — چه‌کند ، دل به کف دلبر کم‌فرصت داشت

٦٨

زنـدگی مایـهٔ هجران نگار صمدی است — از شهادت نگریزی که وصال ابدی است
پیش او دم مزن ای غیر که منّت داریم — تو اگر نیکی ما عرض کنی بدمددی است
هرچه مقبول تـو افتاد برمـا نیکوست — بی‌قبول[4] تو اگر پیروی توست بدی است

۱ـ س: کلفت، د، ن: الفت (!) متن مطابق ع. ۲ـ س: دل ۳ـ س، د، ن: به آیینه
۴ـ د، ع، ن: ناقبول

سعی بی‌یاری توفیق به جایی نرسد کفش فولاد به راه طلب او نمدی است
صیدی اسباب فراغت غم دل می‌آرد آن هزاری‌است که‌درهندِ تعلّق احدی است

۶۹

گردش چشم سیاهش آفت هوش پری‌است جنبش مژگان‌او مضراب ساز دلبری است
در سرکویش طلسم بیوفایی بسته‌اند هرکه رادیدیم باخودآشنای سرسری است
ناتوانی دستم از عیش جهان کوتاه کرد شاهد نومیدی پرواز ، بی‌بال وپری است
خاطر از مال جهان خرّم نمی‌گردد، مکوش کیمیایی‌دان فراغتراکه‌اصلش بی‌زری است
گر نمی‌فهمند صیدی شعر ما را دور نیست بیشعوریهای مردم نیز قسمی از کری است

۷۰

عمرم نه همین در شکن دام گذشته است در دام گذشته است و به ناکام گذشته است
پروای اسیرانت اگر نیست عجب نیست با آینه‌ات صبح و به می شام گذشته است
با اینهمه دانش خبر از خویش نداری در فکر سرانجامی و انجام گذشته است
بی‌روی تو در انجمن عیش چو تصویر عمرم به نگه داشتن جام گذشته است
صیدی اگرت سیم‌وزری نیست عجب نیست[1] دوران جوانمردی ایّام گذشته است

۷۱

قدّ تو مصرعی است که عالم کتاب اوست دلهای عاشقان نقط انتخاب اوست
از رو نهفتنش دلم امروز شاد نیست تا رشتهٔ نگاه که بند نقاب اوست؟
دریای حسن او چو در آید به موج لطف چون غنچه‌رنگ‌وبوی‌جهان‌درحباب اوست
خلقی ز آشنایی ما تیره کوکبند از بخت ما مپرس که عالم به خواب اوست
از گرمیت به دل هوس خام می‌پزد از بوالهوس ببُر که نه لطف توباب اوست

۱ـ ع: صیدی عجبی نیست گرت سیم و زری نیست

امروز باز از اثر نالهٔ حزین / چشمی به من فتاده که دلها کباب اوست
صیدی کند شکایت ازان مه به لطف عام / هر چند شکوهٔ دگران از عتاب اوست

۷۲

شب‌هجر تو چراغم دل‌سوزان من است / شیشهٔ ساعت من دیدهٔ گریان من است
نیست دستی به توام ورنه ز تأثیر نفس / مهر چون پنجهٔ تابیده به فرمان من است
گر به ظاهر ز سر کوی تو دورم غم نیست / عکس روی تو در آیینهٔ پنهان من است
رنگ و بوی چمن عیش من ازجانب توست / سایهٔ دست تو خورشید گلستان من است
اینقدر منع من از عشق‌بتان صیدی چیست؟ / عشق، عقل من‌وجان من و ایمان من است

۷۳

رحم بر عاشق ناکام نمی‌داند چیست / طفل، روز بد ایّام نمی‌داند چیست
آنقدر[۱] نامه نوشتم که سخن آخر شد / بیوفا باز مرا نام نمی‌داند چیست
قاصد ما دم رفتن ز صبا تندتر است / بازآوردنِ پیغام نمی‌داند چیست
می‌دهد وعدهٔ دیدار همین عاشق را / آمدن خود به لب بام نمی‌داند چیست
صوفی شهر که از غیب خبر می‌دهدت / همچو آغاز خود انجام نمی‌داند چیست
هر که از صورت خوب‌تو نچیده‌است گلی / معنی چهرهٔ گلفام نمی‌داند چیست[۲]
دلم از شوخی طفلی شده پر خون صیدی / که هنوز آینه و جام[۳] نمی‌داند چیست

۷٤

در وصل، دلم بی‌خبر از جوش بهار است / کز روی تو نظّاره در آغوش بهار است
در رنگ، طراوت شد و در بوی، نزاکت / هر منّت ازان چهره که بر دوش بهار است
در باغ قدم نه که به پای تو فشاند / از ژاله دری چند که در گوش بهار است

۱ـ س: اینقدر، اصلاح از سه نسخهٔ دیگر. ۲ـ از د، ن افزوده شد. ۳ـ س: آینه ازجام، د،ن: آینهٔ جام، متن مطابق ع.

در باغ خیالم نبود میوهٔ نارس / اینجا ثمر پخته در آغوش بهار است
آن لب که به عاشق همدم روی صفا داشت[1] / امروز چرا چون لب خاموش بهار است؟
در طالع دیوانگیم نیست زوالی / دایم ز خیال تو مرا جوش بهار است
ای گل مشو آزرده ز بیتابی صیدی / کآشفته‌تر از نکهت بیهوش بهار است

۷۵

کی وصل‌تو در عشق،[2] نصیبم زسراغ[3] است؟ / روزم شب آیینه، شبم روز چراغ است
در سینه‌ام از جنبش مژگان بلندی / چندین الف زخم به هر صفحهٔ داغ است
از دود دلم خانه چنان گشت که سقفش / در دیده چو بال و پر واکردهٔ زاغ است
با روی تو حاجت به تماشای چمن نیست / نظّاره چو برگشت ز رخسار تو باغ است
نومیدی صیدی ز تو هرچند که عمری است / بوی گل امّید هنوزش به دماغ است

۷۶

عاشقان را به جمال تو نگاه دگر است / نگه گرم بر این آینه آه دگر است
ناز هر چند به منع نگهش می‌کوشد / شوخی چشم در اندازِ نگاه دگر است
انتظار ستم عشق تو بیش از تو کشیم / در محبّت دل ما را سر راه دگر است
در سر کوی تو جسمم[4] ز ملاقات نسیم / هر دم از ضعف به زنهار گیاه[5] دگر است
هر غباری که ز خاکستر صیدی خیزد / در فراق رخ نیکوی تو آه دگر است

۷۷

ای گل بیا که دین و دلم از برای توست / جوش محبّت من و عین صفای توست
دردا که روزگار به رویم در وصال / زان‌سوی‌بسته‌است‌که رو بر وفای توست

۱ـ ع: سخن داشت ۲ـ س: عشق تو در وصل، سهوالقلم کاتب، اصلاح از سه‌نسخهٔ دیگر.
۳ـ ع: به سراغ ۴ـ س، د، ن: چشمم، سهوکاتبان بوده، اصلاح از ع. ۵ـ س: گناه، سهوالقلم کاتب.

از ره نمی‌رود بـه وفـای کسی، متـرس
این دل کـه آشنای قدیـم جفـای توست

یا رب چه آفتی تو که خوبان شهر را
چون گل هزارچاک به دل‌درهوای توست

صیدی چسان ثنای تو گوید که در چمن
هر شاخ با هـزار زبان در ثنـای توست

۷۸

امشب که از تو خانهٔ ما رشک گلشن است
چشمی که بازمانده همین چشم روزن است

از زلف پـر خـم تـو دلی سر بدر نکرد
با آن‌که‌شمع حسن درین‌کوچه‌روشن است

افسانـهٔ رقیب ز دهشت شکستـه نیست
اینجـا زبان دعـوی بی معنی الکن است

از هجر اگر چـه نیست بلایی بتـر، ولی
بدتر ز هجر، از غم هجران نمردن است

صیدی مگو، ز ناصح خود اینقدر سخن[1]
در حرف او مپیچ که بسیار کودن است

۷۹

دل مـرا نگـه دلبـری بـه دنبـال است
که جای آبله‌اش دلنشین‌تر از خال است

نصیحتم بـه دلش جا نمی‌کند، چـه کنـم
صفـای آینـه‌اش بی‌قبـول تمثـال است

ببین به آینه[2] چون صید دل هوس داری
که دیدن رخ نیکو به صبحدم فال است

بـه مـا فریب تو ای شیخ در نمی‌گیـرد
برو کـه مرغ دل ما بـه دام اطفال است

مـرا ز آینـه و عکس[3] یـار روشن شد
که روی دادن دولت به دست اقبال است

دمیدن خطش آورده است بـر سـر مهـر
بیـا کـه وقت تمنّـای یـار امسال است

امید وصل ندارد[4] ز بخت خود صیدی
همین بس‌است‌که‌درکوی دوست‌پامال است

۸۰

بی تو ما را نه‌همین با دل شیدا طرح است
بلکه با هر دو جهان آشتی ما طرح است

۱ـ باجابجا کردن کلمات، می‌توانسـت چنین بگوید: صیدی سخن زناصح خود اینقدر مگو
۲ـ ع:درآینه ۳ـ س، ن: آینهٔ عکس، اصلاح از د. ۴ـ س، د، ن: نداری، متن مطابق ع.

صرصر آه که امروز گذشت از چمنم؟ / که بهارش همه در دامن صحرا طرح است
گردش حال من از رهگذر خواهش نیست / بر دلم بار غم و شادی دنیا طرح است
قلب دلها ز چپ و راست بهم می‌شکند / نگهش در صف مژگان صف آرا[1] طرح است
صدیی از رشک خیالی‌شده، ای‌گل که چرا / عکس روی تو در آیینهٔ دلها طرح است

۸۱

دل شکسته اگر می‌شد از شراب درست / نمی‌شکست دل غنچه چون حباب درست
شد از حباب گل کوزه‌ام خمیر مگر؟ / که هیچ بار نیامد برون ز آب درست
رمیدن از نگه گرم او ندارد سود / که بر نشانه خورد ناوک شهاب درست
من و نظارهٔ رخسار بی‌محابایی / که از نقاب نماید چو آفتاب درست
ازو سئوال بد و نیک خویش کن صیدی / که همچو آینه گوید ترا جواب درست

۸۲

در گلستان تو مرغی گربه شاخی بر نشست / بر دلش از یاد خار آشیان نشتر نشست
کینهٔ دون همّتان از مهربانی بهتر است / آتش از همراهی دامن به خاکستر نشست
شد تذرو باغ امیّدم به رنگ فاخته / بس که گرد محنتش بر نقش بال‌وپر نشست
هر غمی بهر دلی باشد، که نتواند به سعی / زنگ بر آیینه از آیینهٔ دیگر نشست
عشرتی گر هست[2] در ایّام، پس صیدی چرا / سر به زانو داشت گردر محفل‌دلبر[3] نشست؟

۸۳

مست نگاهت به عمر خضر قرین است / چشم تو میخانهٔ بهشت برین است
جان نبرد یک دل از کمند نگاهش / جنبش مژگان او گشاد کمین است
روی زمین را غم زمانه گرفته است / عیش به دوران ما به زیر زمین است

۱- د،ع: چوصف آرا
۲- ع: بود
۳- س، د، ن: دیگر، متن مطابق ع.

عمر بـه حسرت ز بس کـه می‌گذرانـم — هـر نگـه من نگـاه بـازپسیـن است
نیست بجـز تیـره روزیـم اثـر از بخت — طالع من آفتـابِ زیـر زمین است
هـاتفی از غیب گفت دوش بـه صیـدی — تـرک محبّت مکن کـه کـار همین است

۸٤

بانگ بستان‌وبده[1] مارا بگوش‌دل یکی‌است — در دیار همّت ما حاتم و سایل یکی است
گر به خاطر بگذراند[2] کشتنم، جان می‌دهم — جانسپاریهای من باخواهش قاتل یکی است
بو الهوس‌را یک دل‌وجز وصل‌او صدآرزو — با دل صد پاره ما را آرزوی دل یکی است
گر رضای او به هر کاری نباشد در نظر — حاصل نیکوبد دوران بیحاصل یکی است
صیدی از راهی که افتادی مگربیرون روی — ورنه دریای غم‌واندوه را ساحل یکی است

۸۵

تا غـم کشتنـم از خـاطر صیّـادم رفت — نمک از گریـه و تأثیـر ز فـریـادم رفت
بس کـه حیران تمـاشای جمـال تو شدم — همچو گل دوختن چاک دل از یادم رفت
رشک بـر حـال پریشانی اگـر داشتـه‌ام — حیف‌ومیلی[3] است که بر طرّه[4] شمشادم رفت
بیش ازین در شکن وسوسـه‌ام مگذاریـد — بگذاریـد حـریفـان کـه پـریـزادم رفت
صیدی از کـوه نمی‌مـاند اثـر گر می‌دید — بر دل آن جور که از خنجر بیدادم رفت

۸٦

ای کـه هر دم بـه زبان یادکنی از یارت — تـرسم آرایش نسیان شود این تکـرارت
چشم بگذارُوبه کویش رو، اگرمی‌خواهی — مـانع دیـدن رویش نشود دیـوارت
خبـر از درد نـدارنـد طبیبـان، زنهـار — چاره زان جوی که‌کردماست چنین بیمارت
ای که در غفلتی، از گریه به روزن اشکی[5] — شاید این آب ازان خواب کنـد بیـدارت

۱ـ س: بانگ ونسیان دیدهٔ ۲ـ ایضاً: بگذرانی، هردو مورد از نسخ دیگر اصلاح شد.
۳ـ س: میل، اصلاح از د،ع. ۴ـ س: جسم، اصلاح از نسخ دیگر. ۵ـ ع: آبی

بر سرم بی خبر ای ماه میا در شب هجر
چون گل آشفته ز آهم نشود دستارت!
با که ای شوخ حریفانه صبوحی زده‌ای؟
می‌چکد رنگ شراب از عرق رخسارت

۸۷

ترک چشمی‌که مرا دیده‌به‌راهش طرح است
در دل آینه جوهر ز نگاهش طرح است
گردِ بیباکی شوخی که به هنگامه ما
تا رسیده است کمربندوکلاهش طرح است
موشکافان دگر اندیشه ز کاکل مکنید
در زمین بَرِ رو زلف سیاهش طرح است
نگه مست تو در جرگهٔ مژگان از ناز
شهریاری استکه دایم‌به‌سپاهش طرح است
از پی جنگ چو چشمش صف مژگان بندد
فتنه شَرباشَرَن وفوج نگاهش طرح است
هر که دعویّ سخن می‌کند از خود صیدی
پیش یاران سخن سنج، گواهش طرح است

۸۸

دیگ هردل کهنه‌ازسوز غمت جوشان‌است
نیست دل، مردمک دیده[۱] حق پوشان است
با همه شوخی مژگان، نگهش پنداری
نکته سنجی است که‌درحلقهٔ[۲] خاموشان است
یک دل آنجا نفکندی که به یادت باشد
مگر آن چاه زنخ، چاه فراموشان است؟
دولت وصل ترا طالع خورشید کم است
با تو آن‌کیست‌خدا را که زهمدوشان است
درد صهبای ترا کاسهٔ سر ساخته جام[۱]
هرکه چون‌لاله‌به‌دورت زقدح نوشان است
دولتی خوبتر از خاطر خود رفتن نیست
سایهٔ بال هما بر سر بیهوشان است
صیدی امروز سخن‌سنج وحیداست، وحید
فرصتش باد که سرخیل هنر کوشان است

۸۹

ز فیض گلشن بزمت به جان برومند است
نهال شمع که از شعله برگ پیوند است
لبم ز حرف شکایت خموش ازان باشد[۳]
که از ستمگر من روزگار خرسند است

۱ـ از د، ع، افزوده شد. ۲ـ س: * جا، اصلاح از د،ع. ۳ـ ع: لبم ز حرف شکایت
ازان سبب بنداست، و مطلع متن را ندارد.

چو دل به قامتاو بستی، از غم ایمن باش — غـریب پـروری آیین نخل پیونـد است
ز ناز، گوشه چشمت به جان تسلّی نیست — بهـای این نگـه نارسا مگـر چنـد است؟
که پای به وادی دیوانگی گذاشته باز؟ — که کومودشت جنون سختنابرومند است
چسان ز رشک رکـاب تـو مـاه نگدازد؟ — کـه آفتـاب بـدین پایـه آرزومنـد است
بتی که چشمودلم[5] را به گریه خوداده است — شکر لبی است کهخمیازهاش شکرخند است
به چرخ، رشتهٔ عمر تو بند نیست مگر؟ — کـه بر مـراد جهانت هزار دل بند است
به روی نو خط چون مصحف گشودهٔ تو — که در فراق، نگـاهم بـه آهماننـد است
ازان سبب همـدان دلنشین صیـدی شد — کـه ناز پرور دامـان کـوه الونـد است

۹۰

نیست جوهرکهبهشمشیرتوتصویرشدهاست — رقم قتل جهانی است که تحریر شده است
آشیان دل من سجـده گـه مـرغـان شد — چون همای غم عشقتودر او پیرشده است
چشم در هجر تو نگشودنم ازحیرت نیست — اشک، مژگان مرا حلقهٔ زنجیر شده است
غیـر را هم سـر عـریانی تن هست، ولی — طوق پیراهن زر دوز گلـوگیر شده است
بس که از روی تو برگشته نگاهش نومید — مـردم دیـدهٔ صیدی هدف تیـر شده است

۹۱

آه از راه محبّت کـه چـه بیپایان است — با دو منزلکهیکی وصلویکی هجران است
بیتـوام هـر سـر مـو گریـه تلخی دارد[7] — خاصه این دیده که سر حلقهٔ مشتاقان است
چون به ماهت مثل آرم، که خیال رخ تو — آفتابی است که از مشرق دل تابان است
از همـای غـم عشق تـوام این دولت بس — کآشیان دل من سجده گـه مرغـان است
عشق را طینت پاکی است که مجنونش را — شـرم از تهمت آلـودگی دامـــان است

۱ـ از ع افـزوده شـد.   ۲ـ ع: یـک   ۳ـ س، د، ن: نـگاه، مـتن مطابـق ع.
۴ـ س، ن، ع: مـایـه، متـن مطابـق د.   ۵ـ ع، چـشـم دلـم   ۶ـ ریاض الـشعـرا و مـجـمـع الـنفـائـس: دگـر ـ(حـواشـی تـذکرهٔ شعـرای کـشـمـیر اصلح)
۷ـ ع: بـی تـو جـان و دل و هــوش و خـردم گـریـــان اســت و مـطـلـع مــتــن را ندارد.

قامت خم شده را باد هوا موج بلاست — همچو آن‌کشتی‌سرگشته که‌در طوفان است
چه کند گر نرود از سر کویت صیدی؟ — دل که خوش‌نیست‌گلستان ارم زندان است
اینقـدر بیهـده مگشـا سـر[2] تکلیف وطن — صیدی آنجا که به یادم نرسد طهران است

۹۲

سبزه درهم که چرا فرش سرکوی تو نیست — گل پریشان که چرا آینهٔ روی تو نیست
به من از هر دو نسیم سحر آورده شمیم — زلف سنبل[3] به هوای شکن موی تو نیست
چه عجب در نظرت عاشق اگر بیقدر است — عشق را سنگ عیاری به ترازوی تو نیست[4]
چه بلا گرم مزاجی تو که در دودهٔ حسن — شعله‌ای نیست‌که‌سرسام تب خوی‌تو نیست
من چه[5] از ساده دلی چشم نوازش دارم — از نگاه تو که در آینه بر روی تو نیست
صیدی از ابروی او چشم اشارت داری — این کمان هیچ به اندازهٔ بازوی تو نیست

۹۳

تا زلال غمش نبیـد من است — پیـر دردی کشـان مریـد من است
زخـم او را بـه جـان خـریـدارم — کـه چـراغ دل شهیـد من است
آنچـه بـاد صبـا بـر او نگذشت — غنچـهٔ گلبن امیـد من است
دولتی کـام بـخش می‌خـواهم — گوش عالم پر از نوید من است
خانهٔ دیده را به هجر و وصال — مژه هم قفل و هم کلید من است
بس که هر روز محنتم بیش است — یاد عمـر گذشتـه عیـد من است
صیدی امـروز نـور چشم کمـال — میـرزا طاهـر وحیـد من است

۹٤

مزاج عشق ازان هرنفس به‌یکرنگ است — که هم به‌نرمی گل، هم‌به‌سختی سنگ است

۱ـ از ع افزوده شد. ۲ـ م: در، متن مطابق ع. این بیت، مقطع م و ع است ۳ـ س: سبزه و گل، متن مطابق سه نسخهٔ دیگر. ۴ـ ع: نه همین بوالهوسان در نظرت بیقدرند عشق را نیز عیاری... ۵ ـ د،ن: من هم

به چشم آن که ز هجران یار دلتنگ است / شبی به روز رساندن هزار فرسنگ است
ز محنت شب و روز زمانه دانستم / که دهرباهمه‌از پشت‌وروی درجنگ است
ز شوق پیرهنت با شتاب آمده است / لطیفه‌ای است که‌ازگل[۲] گلاب بیرنگ است
درین زمانه کسی را غم رهایی نیست / دل ار زسنگ بود،غم‌دراو رگ‌سنگ است
سرم فدات مرنج از کنایه[۱] صیدی / ستاره سوخته با آفتاب در جنگ است

۹۵

ای که می‌پرسی، که رنگ عالم‌ایجاد بست؟ / آن که بوی هر چمن را بی‌گره برباد بست
بیکسیها خوار نگذارد شهید عشق را / بیستون از لاله نخل ماتم فرهاد بست
پند ناصح می‌تواند جوش عشق ما نشاند / گر تواند باد، دریا را لب از فریاد بست
گوهری کز پیچ‌وتاب موج فکر آید به‌دست / بی‌تکلّف می‌توان بر تاج استعداد بست
نسبت زلف ترا سر رشتهٔ مقصود کرد / در چمن مرغی که دل بر طرّهٔ شمشاد بست
برده بیرحمی دلم کز موی جوهر خنجرش / نقش قتل عاشقان در بیضهٔ فولاد بست
هرکسی را بی‌تودردل نقش کاری‌بسته شد / صیدی بیچاره را خون در دل ناشاد بست

۹۶

وصل رو داده و آرام نمی‌دانم چیست / چارهٔ این دل خودکام نمی‌دانم چیست
مرغ ما را هوس دانه گرفتار نکرد / کششی هست درین دام نمی‌دانم چیست
از تو دل چون‌به‌خبر شادتوان‌کرد، که من / خود شدم قاصد و پیغام نمی‌دانم چیست
می‌برم راه به هر شیوه که حسنت دارد / اینقدر هست که در نام نمی‌دانم چیست
پر مکن در نظرم جلوهٔ بیجا ای سرو / من مگر خوبی اندام نمی‌دانم چیست؟
ثمر تلخ ترا لذّت سیب ذقن است / بیش ازین معنی دشنام نمی‌دانم چیست
منعم از باده مفرما که چو مژگان بتان / دست برداشتن از جام نمی‌دانم چیست
مدّتی شد که ندارم ز دل خویش خبر / حال آن سوختهٔ خام نمی‌دانم چیست

۱ـ ع: به دیده منتظران صباح وصل‌ترا

۲ـ ع: عجب مدار گراز گل (لطایف‌الخیال: که از گل)

نیست چون آینه‌در طالع صیدی شب وصل — بـا دلش کینـهٔ ایّـام نمی‌دانـم چیست

۹۷

چو ترک چشم‌تو در صید دل عنان انداخت — به جنبش مژه آشوب در جهان انداخت
در آن چمن‌که‌تویی، می‌توان‌به‌رخصت‌سیر — نصیب جنّت خود پیش باغبـان انـداخت
به جستجوی تو ام، چون نسیم، ساده دلی — به شهر و کوه و بیابان و گلستان انداخت
گذار هـر عمل از کـوچهٔ مکافـات است — ز شاخ، بـرگ خزانی نمی‌توان انـداخت
حجـاب عشق من و حسن یار کـم نشود — که وصل ما به نظر بازی نهان انداخت
به کوی دوست تسلّی‌مشوکه‌غیرت دوست — بهشت را بـه گذرگـاه امتحـان انداخت
به روز وصل ندانم چه می‌کنی صیدی — تـرا کـه وعدهٔ دیـدار از زبان انداخت

۹۸

سنبل دود چراغان ترا پیچ و خمی است — که ازو[۱] شام اسیران بلا صبحدمی است
از بهـارم بـه شکفتن نشنـاسنـد دگـر[۲] — گر بدانم که دلش را ز غم من المی است
حـاصلی نیست بجـز گریـه اسیران تـرا — از توچیزی‌که‌به‌چشم‌و‌دل‌ما هست‌نمی است
آن که چون آینه هردم‌به‌خیالی[۳] است دلش — گر به عمری بکند یاد من، آن‌هم‌کرمی است
راه سر منـزل وصلی کـه نـدارد پایان — گر توانی زسرخویش گذشتن، قدمی است
چه به صد دل چمن تازگی خود شده‌ای؟ — سرو بالای‌ترانشوونما چون به دمی است
بخت بـدبین کـه پـریشانی عـالـم داریم[۴] — در چنین دور که سرمایهٔ عزت[۵] درمی است
تنگش از بهر چـه دارم ز خیالات محال؟ — خانهٔ دل که به اندازهٔ زیبا صنمی است
چون شدی عاجز از اثبات دل‌خود صیدی — آنچه بر یار ترا می‌رسد اکنون‌قسمی است

---

۱ ـ د، ن: ازان ۲ ـ س: نشکفتن نشناسد دیگر، سهوالقلم کاتب، اصلاح از د،ن. در ع چنین است: ... به شکفتن نتوانند شناخت ۳ ـ س، ن: خیال
۴ ـ ع: دارم . ۵ ـ س: عشرت، متن مطابق د.

۹۹

هر روز، گَردهٔ شب آرام سوز ماست هر شب، سوادِ نامهٔ اعمال روز ماست
آن دفتری که عقل ازو[1] سر بدر نکرد در قصّهٔ محبّت جانان رموز ماست
ای خواجه عیش ماوتو باهم نواخت نیست دنیا که نو عروس تو باشد عجوز ماست
در عشق یار اگر[2] غم ما میخوری مخور ما را به غم گذار که غم دلفروز ماست
گفتم رقیب از سر کویت نمی‌رود گفتا کجا رود که دلش میخ دوز ماست
نابودِ خلق را دم ما بود می‌کند چشم بهار سوختگان بر تموز ماست
صید غزال وحشی مطلب چسان کنم؟ صیدی چوبخت خفته‌درین دشتیوز ماست

۱۰۰

توان به هوی فقیرانه قلب شاه[3] شکست به زور خود نتوان گوشهٔ کلاه شکست
ز چشم یار دل من چه دید، حیرانم که چون طلسم تغافل به یک نگاه شکست
مدد ز صافدلان جو که ظلمت شب را به پشتگرمی خورشید، نور ماه شکست
چهار آینه گر حصن دشمن است چه باک؟ توان چو جوهر آیینه‌اش به آه شکست
ز خال او مشو ایمن زسخت‌جانی خویش که قلب سنگدلان دید[4] ازین سپاه شکست
گل شکسته دلی آن زمان توانی چید که شعله‌ات نتواندنم گیاه شکست
برای نام کنی صیدی ار هزار ثواب گمان مبر که رساند به یک گناه شکست

۱۰۱

نگاه من که نبیند ز آفتاب شکست ز تاب روی تو در دیدهٔ پر آب شکست
گواه راه محبّت به جستجوی توام همین بس است که از من دل‌شتاب شکست
به آبروی نگه دار حسن را زنهار که رنگ و بوی گل از رفتن گلاب شکست

۱ـ د،ن: ازان ۲ـ س: گر ۳ـ ع: صدسپاه، سرو آزاد این مصراع را چنین ضبط کرده: توان به همّت مردانه صدسپاه شکست ۴ـ س: سنگدلان را، متن مطابق سه نسخهٔ دیگر.

تـوان بـه دست رقیبان گشود بنـد قبـا
به چشم مـا نتوان گوشهٔ نقـاب شکست
چو یار با تو شود تند، نرم شو صیدی
حکیـم زور می تلخ را بـه آب شکست

۱۰۲

با آفتاب رویت، مـه کـاسهٔ گدایی است
نسبت‌به‌ترک چشمت، مرّیخ روستایی است
یک وعده را وفاکن با من، وگرنه گویم
در عهد خـوبیت گل بـدنامِ بیوفایی است
سر رشته‌هـای الفت در عهد ما گسستـه
وان هم که مانده برجا دربندنارسایی است
از دل شکستن مـا دشمن مبـاد خنـدان
کـاینجـا شکستگی را تأثیر مومیایی است
از عیشهای مردم معلوم شد که بر شاخ
گل را شکفتگی هم از روی خودنمایی است
هر نامه‌ای که از یار آید[1] به خطّ اغیار
در آتش افکنش کان[2] پروانهٔ جدایی است
از عشق پاک، صیدی با گلرخان مزن دم
حسن زمانـهٔ ما درهم ز پارسایی است

۱۰۳

صاحب دولت کجا آسودگی بیند ز بخت؟
خواب‌خوش‌کی‌می‌توان‌کردن‌به‌بالای‌درخت؟
تخت خودرامی‌کنی چندازجواهر سنگسار؟
شاه می‌باید به گوهر گیرد از گفتار، تخت
آدم آن وقتی، که باشی از هنر آراسته
ورنه تصویر ترا هم می‌دهد اندام، رخت
صبر کن در جور تا آری به مهراز کینه‌اش
سخت جانی می‌کند تیغ ستم را لخت لخت
صیدی آسان می‌گرفتم دامن وصلش به کف
سست گیریهای طالع کرد بر من کار سخت

۱۰۴

کبود از سیلی مهر که شد صبح بناگوشت؟
که هر دم رنگ‌می‌بازد صفای حسن‌گلپوشت
مرا خود کشتی‌امّایاد من‌بسیار خواهی‌کرد
نشیند چون ز خط گرد یتیمی بر دُر گوشت
به بزم وصل، یکیک عاشقان‌رایاد می‌آری
نمی‌دانم چرا من می‌شوم دایم فراموشت

۱ـ د، ن: آمد ۲ـ ایضاً: کاین

مگرامروز می‌مشّاطگی کرده‌است‌حسنت را؟ که آورده استبا آیینه داران‌برسرجوشت
شبی هرگز ندادی گوش بر افسانهٔ صیدی شراب صحبت اغیار از بس بردماز هوشت

۱۰۵

چون خرامد عبرِ گلریزانِ اندازخوشی‌است پیچ‌وتاب جلوه‌اش تحریرِ آوازخوشی‌است
قابل آرایش حسنت همین آیینه نیست چشم پاک‌عاشقان‌هم‌چهرمپردازخوشی است
از قرار وعدهٔ هر بار، قاصد دیر کرد یار پنداری به فکر نامه‌پرداز خوشی است
نیست کاری بهتر ازمهر و محبّت در جهان عشق‌وحسن‌پاک‌راانجام‌و آغاز خوشی است
گر خطش سر زد،نیم‌بو میداز وصلش هنوز بوسه‌گاه کنج‌لب‌راجای یکتازخوشی است
می‌توان از عشق ما دانست طرز حسن او این‌نیاز خرس که‌ماداریم‌ازناز خوشی است
بی‌تو مطلب دیدن گل‌نیست صیدی را ز باغ بلبلش در نالهٔ شوریده دمسازخوشی است

۱۰۶

همای دولت عشّاق مرغ نامه بر است جواب نامهٔ او پادشاهی دگر است
ز عمر خواهی اگربرخوری، مرا خوش‌دار که تازه رویی عاشق بهار این ثمر است
تو نقش آینهٔ آسمان چه می‌دانی؟ که روی عکس پذیرش به عالم دگر است
به جستجوی تو با آن که روزها شب کرد هنوز در طلبت آفتاب نو سفر است
چه شد که بیشتر از ما نفس زند صوفی فریب خوردهٔ موج سراب، تشنه‌تر است

۱۰۷

امشب ز خنده برگ گلت عذر خواه کیست مردم گیاه گلشن حسنت نگاه کیست
در حیرتم که آینه با صاف طینتی بر هم نمی‌زند مژه، چشمش به راه کیست
ما را فریب دانه گرفتار دام کرد عذر شکسته بالی ما داد خواه کیست

۲ـ س: از. متن مطابق د. ن.

با آن که صرف شد همه عمرم در انتظار — آگـه نیـم هنوز کـه چشمم به راه کیست

۱۰۸

ذوق وصال لب به شکایت گشادن است — و ز چهرهٔ عرق زده چشم آب دادن است
از دست روزگـار، بـه رنگ ثمر ز شاخ — گـام نخستِ پای گـریـزم فتـادن است
شبهـای هجر، گـریـهٔ بی‌اختیـار مـا — دنبـالهٔ گـریستن روزِ زادن است
در بـزم او اگـر ننشینیـم عیب نیست — چون شمع، سرفرازی ما در ستادن است

۱۰۹

سنگی که تو بر ما فکنی جام جم ماست — آیینـهٔ احـوال وجـود و عدم ماست
تقصیـر فلک نیست اگـر بی سر و پاییم — چـون اِسر، پریشانی مـا از کـرم ماست
در عشق به اغیار تو چون نامه نویسیم — سر پنجـهٔ شیـران شکـاری قلـم ماست
ایـّام نشـاط تـو مکـافـات نـدارد — اینها[1] همـه از دفتـر گردون به کم ماست
ای نـاز مشو مـانعم از صحبت صیـدی — آن سوخته عمری‌است‌که‌سر در قدم ماست[2]

۱۱۰

ترا ز گردش گـردون شود مـراد درست — اگـر شکستـهٔ گل می‌شود ز باد درست[3]
به اصل خویش چه‌نازی، که‌برگ کاهی را — به کندن از دو طرف می‌شود نژاد[4] درست
شکستِ رنگ به او خوب کرد شرح دلم — که من نداشتم این قصّه را به یاد درست
ز سینه تیر نگاهش برون جهد، هر چند — به سوی او ندهد چشم او[5] گشاد درست
به عهد مردم این دور دل منه صیدی — کـه می‌کنند بـه همدوستی عناد درست

۱ـ ع: کاینها ۲ـ از ع افزوده شد. ۳ـ این غزل از نسخهٔ م افزوده شد. در مصراع اوّل کاتب به سهو، به جای گردون، گردان نوشته. اصلاح شد. ۴ـ در اصل: مراد. متن تصحیح قیاسی است. ۵ـ شاید: وی

۱۱۱

درین چمن که سپندش کم از ثریّا نیست گلی بـه رنگ بـدیع الزّمـان زیبا نیست
کجاست آن که شود ماه چارده رویش؟ هنوز چون مه نو حسنش آشکارا نیست
بـه آفتـاب ازان رو شباهتی دارد که دیده را به رخش طاقت تماشا نیست
به طرّه‌اش نگشوده‌ست چین‌هنوز آغوش بیا ببین که در او از هجوم دل جا نیست
بیا بـه قهـوهٔ[3] زینـا رویـم صیدی زود که یک زمان دگر جای شاه پیدا نیست

۱۱۲

جوش خزان حور (کذا) کم ز طور نیست یک نخل سی تجلّی حسن غیـور نیست
تکلیف جـام بـاده ز هر بـرگ می‌کنـد با نشأه‌ای کـه حسدّ شراب ظهور نیست
تا صورت خـزان بـود و سیرت بهـار یک شاخ [نیست] کآینه‌دار ظهور نیست
سیّـار را بـه وجـد اگـر در نیـاورد گشتن برای سیر خزانش ضرور نیست
هر برگ او به رنگ دگر جلوه می‌کند بـا نوبهـار بـاغ ارم این ظهور نیست
عاشق ز بوالهوس نشناسد کسی به‌وجد ذوق سماع می‌شود آن راکه‌شور[4] نیست
صیدی میان جنّت و او[5] این نشان بود کانجا قصور هست‌ودر اینجاقصور نیست

۱۱۳

کجـا شود دل مـا با تو آشنا گستاخ؟ کـه با خیال توهم نیست یاد مـا گستاخ
ادب نگـر کـه سبکـروح‌تر ز بـوی گلم بـه محفل تـو نمی‌آردم صبـا گستاخ
نسیـم از سر زلف تـو آرمیـده رود به اینقدر که بگویی مشو به ما گستاخ
به جلوه‌گاه تو حیرت ازان به پیش[7] رود کـه بـر زبـان کسی نگذرد دعـا گستاخ

۱ـ این غزل از نسخهٔ م افزوده شد.   ۲ـ این بیت در لطایف‌الخیال هم آمده است.
۳ـ چیزی از مصراع افتاده است و ظاهراً نام شهر یا باغی بوده. این غزل تنها در نسخهٔ م آمده است.
۴ـ دراصل: سور   ۵ـ ایضاً: جنب او، هردو مورد اشتباه کاتب بوده، اصلاح شد.
۶ـ س،د: وصل، ع: برگ، متن مطابق ن.   ۷ـ ع: زپیش

به روز حشر چه پروای خون ما دارد؟   بتی کزو نتوان خواست خونبها گستاخ
بـه یاد سـرو قـدی بازمـانـده آغوشم   کـه در بـرش نتوانـد کشد قبـا گستاخ
بـه محفلی بـردم هـر زمان وفـا صیدی   کـه از چـراغ نیفتـد در او ضیا گستاخ

۱۱٤

در لباس عشق هر کس با گدایان سر کند   دوستی را جـامـهٔ عـریانی محشر کند
هر که کمتر سر برآرد در میان مردمان   قیمت خود را گرانِ چون میوهٔ نوبر کند
گردش خود را کنـد سررشتهٔ فکر محـال   دور ما را چرخ اگر خواهد ازین بهتر کند
در جهاد نفس آن کس می‌تواند فتح کرد   کـز ریاضت دیو زاد حرص را لاغـر کند
آنقدر نم در جگر از تابِ هجران تو نیست   صیدی دلخسته را کز گریه مژگان تر کند

۱۱۵

دلی دارم که از سیر ارم دلگیر می‌گردد   به جنّت گر دمی بی او نشیند پیر می‌گردد
به آزارم‌فلک‌ازبس که‌خودارد، پس‌از مردن   گلی کز خاک من روید نشان تیر می‌گردد
وفا از طفل می‌جوید، محال‌اندیشی دل‌بین   که از دنبال بوی غنچهٔ تصویر می‌گردد
گرفتارم، مکن با صدگناه از خویشتن دورم   که‌دل‌گربی‌تو یکدم‌ماندازجان سیر می‌گردد
به بندم گر نداری، از ترحّم نیست می‌دانی   که مجنون‌تواز خودپای درزنجیر می‌گردد
به سیلی نشکند از غیر، رنگ چهرهٔ عاشق   تو و ما گر ز جانان بشنود دلگیر می‌گردد
کمین جان برآهوی غمش ای غیر نگشایی   دلم عمری است کزدنبال این‌نخچیر می‌گردد
دلم هندواگر باشد، عجب‌نبودکه روزوشب   بـه یاد خطّ سبز یار در کشمیـر می‌گردد[2]
قدی‌خم‌گشته‌دارم‌چون‌کمان‌صیدی، ولی‌بااو   رقیبی را کـه می‌بینم دم شمشیـر می‌گردد

۱۱٦

از طول امل هـر کـه دل آزاد نـدارد   افتـادهٔ دامی است کـه صیّـاد ندارد

۱ـ د،ن: آن   ۲ـ این بیت و بیت بعدی، با اندکی تغییر در متفرّقات حرف «م» هم آمده است.

در چشم من از روز ازل پرده بر انداخت — چون آینه حیرانیم استاد ندارد
این شیوه‌ام از غنچه خوش افتاد که هرگز — پژمردگی از خاطر ناشاد ندارد
آن خامهٔ مو کز رقم حسن تو پرداخت — دیگر سر تصویر پریزاد ندارد
دربست و گشاد دل پژمردهٔ عاشق — دستی که تو داری، به چمن باد ندارد
از بس که پریشان شده، در وصل چو آیم — چشمم بـه نگـه فرصت امداد ندارد
صیدی غلطی کرد به اظهار محبّت — یک سهو و خطا اینهمه بیداد ندارد

۱۱۷

ای آن که کرده‌ای به نگه رهگذار بند — خواهم که در رهی شوی از انتظار بند
صحرای دلگشای طرب بی‌تکلّفی است — بر پای عیش خود منه از اعتبار بند
وقتی زبان خلق ز عیب تو بسته است — کز لعل لب نهی به در شاهوار بند
مردی گره ز خاطر دشمن گشودن است — سهل است اگر نهی به دل روزگار بند
در پنجهٔ زمانه دل بیقرار من — چون دامن گلی است که باشد به خار[2] بند
حالا دماغِ بستنِ بندِ قبات نیست — آید زمانه‌ای که ببندی هزار بند
صیدی اسیر سَبیرِ صفاهان نگشته است — گشته است از برای تو در این دیار بند

۱۱۸

چنان فراق تو سعیم به ناتوانی کرد — که یاد روی تو بر خاطرم گرانی کرد
چنان خوش‌است محبّت که‌گر ضرور شود — به عمر[3] هم بتوانند زندگانی کرد
به هر که می‌رسم از روزگار می‌نالد — درین زمانه ندانم که کامرانی کرد؟
درین خیال شدم مویی و ندانستم — که خط چسان به تو تعلیم مهربانی کرد
به تیغ ناز تو آن بسملم که بی گل زخم — تپیدن دلم از دیده خونفشانی کرد
علاج حسرت صیدی به یک نگه بسته است — چرا نمی‌کنی ای گل چو می‌توانی کرد؟

۱ـ س: درحاشیه به «دل» اصلاح شده، ولی درست نمی‌نماید. د،ن: از سهوکاتب بوده، متن مطابق سه‌نسخهٔ دیگر.
۲ـ س: زخار،
۳ـ س: زعمر، اصلاح از سه‌نسخهٔ دیگر.

۱۱۹

ماه چون با تو دم از خوبی رخسار زند؟ مگر این زمزمه در پردهٔ پندار زند
در صفا نیست چو آیینهٔ پیشانی تو صبح اگر صد گل خورشید به دستار زند
به عن آن دلبر بی‌مهر ازان می‌نگرد که نگاهش نگهم را ره دیدار زند
تا به کی جنس کنه می‌خری از نقد حیات؟ این متاعی است که آتش به خریدار زند
رو به‌مشرق‌کن وازرشک‌بسوزان دل صبح تا ز غم آینهٔ خویش به دیوار زند
نکهت آن چمنم راه نیابد به مشام که گلش خنده به مرغان گرفتار زند
صیدی از سیر گلستان صفاهان چه نشاط؟ بلبلی نیست که از ناله به دل خار زند

۱۲۰

محفلی خواهمکه آنجا وصل‌خوبان رودهد گوشهٔ ابرو جواب گوشهٔ ابرو دهد
از ضعیفی گشته‌ام پنهان ز چشم روزگار آفتابی کو که چون ماه نوم پهلو دهد؟
جلوهٔ سرو قدت گلزار را رنگین کند سایهٔ دست‌تو چون خورشید گل را بو دهد
بیقراری حسن را سرکش کند، آسوده‌باش کز صبا گل رو بگرداند، به شبنم رو دهد
این غزل صیدی کمان دعوی طبع من است بازوی فکر حریفان را خدا نیرو دهد!

۱۲۱

گردش چشم تو چون جام ستم بردارد طاقت حوصله‌ای نیست که نم بردارد (؟)
هرکه از کوی تو خواهد برود، من ضامن اضطرابش نگذارد که قدم بردارد
چون‌خودی آهوی‌چشم‌تو ندیده‌است هنوز عجبی نیست گر از آینه رم بردارد
از نم چهره و تاب کمر و ریزش زلف جلوه‌اش زیب گلستان ارم بردارد
مَلَک آن وقت ندارد که حسابش داند مگر از کُشتهٔ ساز تو قلم بردارد

۱ـ س،ن: ای نقدحیات (د: حساب) متن مطابق ع. ۲ـ از ع افزوده شد.

۱۲۲

پس از عمری‌که‌بامهجور رخود دمسازمی‌گردد   به عاشق از غرور رحسن، لطفش ناز می‌گردد
دلیل خواهش خوبان‌همین‌بس بینوایان را   که گل یکساله راه از بهر بلبل باز می‌گردد
ملاقات سبکروحان به هم، فیض دگر دارد   شمیم گل ازان با باد هم پرواز می‌گردد
مباد از ساده لوحیهای ما اندوهگین باشی   که اینجا صافی دل پرده‌پوش راز می‌گردد
هنر را گرچه‌قدری‌نیست صیدی درزمان ما   ولی افسون به‌اندک طالعی اعجاز می‌گردد

۱۲۳

تبسّم بر لبش از طالعم دشنام می‌گردد   به پیشش مطلب ناگفته‌ام ابرام می‌گردد
مرا شرم محبّت بس که دور از بزم او دارد   سخن گر روبرو گوید[1] به‌من، پیغام می‌گردد
به کار بیقراریهای دل بسیار حیرانم   نمی‌دانم کی این بیطاقتی آرام می‌گردد
گرفتاری به‌کویش[2] چون گیاه ازخاک می‌روید   درآن آب و هوا[3] گر پر برآید دام می‌گردد
زوضع‌خود مشو دلگیر صیدی، گل به‌آن خوبی   ز بی اندامی ایّام بی‌اندام می‌گردد

۱۲۴

بی‌تو ازبس که ستم برمن غمناک رود   مژه برهم چو زنم موج برافلاک رود
کُشتهٔ ناز تو آرام نمی‌داند چیست   گر به خاکش کنی آسودگی از خاک رود
تندخویی مده از دست که‌در گلشن حسن   گل بی‌خار به نرخ خس و خاشاک رود
ناز هنگام غضب رتبهٔ دیگر دارد   پیش گیرم سرراهش چو غضبناک رود
بستهٔ دام غم عشق ترا در شب هجر   بی‌تو لخت جگر از دیدهٔ نمناک رود
صیدی از شکوهٔ بیهوده لب خویش ببند   یار تا چند زپیش تو عرقناک رود؟

۱ـ س، د، ن: گویم (!) سهوالقلم کاتبان بوده. متن مطابق ع، لطایف‌الخیال و تذکره‌ها. در لطایف‌الخیال مصراع اوّل چنین ضبط است: ...بس که دارد دور از وصلش   ۲ـ س، د، ن: زکویش، متن مطابق ع.   ۳ـ د،ن: دل

۱۲۵

کسی که جز غم[1] سوز و گداز نشناسد / به دلبری ندهد دل که ناز نشناسد
زخار تجربهٔ روزگار حاصل کن / که گل[2] مصیبت عمر دراز نشناسد
زبیم خوی تو آشفته خاطری دارم / که در شکستگی افشای راز نشناسد
زبس گداخته‌ام در فراق ، عکس مرا / کسی ز جوهر آیینه باز نشناسد
به دیگری مگذار احتیاج صیدی را / که او بغیر تو مسکین‌نواز نشناسد

۱۲۶

ما را به برگ سبز کجا یاد می‌کند[3] ؟ / آن گل که منع بوی خود از باد می‌کند
صیّاد ما بنای ستم تازه کرده است / مرغی که پرشکسته شد آزاد می‌کند
ازبس هلاک چهرهٔ خوبم ، نسیم صبح / هرجا گلی شکفت مرا یاد می‌کند
بازوی عشق سست مدان، بیستون هنوز / درمان زخم تیشهٔ فرهاد می‌کند
غیراز وصال یار که امروز کیمیاست / صیدی دل ترا که دگر شاد می‌کند ؟

۱۲۷

ای‌کز می‌ات به دفع غم امداد می‌رسد / برمن بپاش دُرد که بیداد می‌رسد
میضی که از تو بردل ناشاد می‌رسد / آزاده را کی از گل و شمشاد می‌رسد[4] ؟
بسیار مضطرب شده مرغ دلم به دام / رحمی مگر به خاطر صیّاد می‌رسد ؟
خوشدل نشین که قسمت خارا نمی‌شود / آن زخم تیشه‌ای که به فرهاد می‌رسد
امروز اگر اثر کنی ای ناله دور نیست / جایی رسیده است که فریاد می‌رسد
در دور چرخ از مدد بخت بد مدام / صهبای جور تا خط بغداد می‌رسد
صیدی هوای بوسهٔ آن آستان مکن / کاین آرزو به مردم آزاد می‌رسد

۱ـ ن: غم و ۲ـ س، د: که او (!) متن مطابق ن. ۳ـ س،م: ...سبزی کی یاد...، متن مطابق د، ع، ن. ۴ـ از ع افزوده شد. این نسخه مطلع متن را ندارد.

۱۲۸

این چه بیداد است خوی یار[1] باما می‌کند طبع آتش بیش‌ازین با خس مدارا می‌کند
بی‌تو هرکس رانظر برچشمها افتاد، گفت عشق این سرچشمه‌ها را زود دریا می‌کند
ازنظـر افتادن ایـن خلق دارد فیضهـا عشق منّت می‌نهد آن را که رسوا می‌کند
بس‌که مشتاقم به روی خوب، باد صبحدم یـاد می‌آرد مـرا هـرجا گلی وامی‌کند
صیدی ازهجران او اُندوه عالم‌بامن است هرکه می‌خواهد غمی، از من تمنّا می‌کند

۱۲۹

بغبـر سوختنم مطلبی زمـانه نـدارد چو شمع، خوشهٔ ما غیراشک دانه ندارد
زکینه نیست گرم می‌زند بـه تیـر تغافل دل و دمـاغ نظرکردن نشانـه ندارد
گـره بـه کار پـریشانیم فتـاده زهجران دلم جدا زتو زلفی بود کـه شانـه ندارد
اسیـر عشق تو در هیچجا غـریب نباشد کـه بلبل تو چو پروانه آشیـانه ندارد
زخواب غفلتم این‌درنظر خوش‌آمده صیدی کـه احتیاج بـه دمسازی[2] فسانـه ندارد
چه انتظار سبب می‌کشی به کشتن صیدی؟ شکستـن دل مـا حاجت بهانـه ندارد[3]

۱۳۰

نکهت زلف تو پیرایهٔ سنبل باشد شرح رخسار تو[4] برهرورق گل باشد
دل زرشک عرقِروی‌تو بر[5]خود پیچد شبنـم گل گـره خـاطر بلبل باشد
تپش دل به زبانی که ندارد گوید صبر در عشق زبون‌تر ز تنزّل باشد
نقص عشق است که‌ازخار بنالد بلبل نسبت هرچه به‌گلزار رسد گل باشد
رشک بر سینهٔ[6] صدپارهٔ صیدی مبرید که شکافش همه از تیغ تغافل باشد

۱ـ س: جوریـار، اصلاح از سه نسخهٔ دیگر. ۲ـ س: دمسردی، ظاهرا سهوکاتب بوده، متن مطابق د،ن. ۳ـ مقطع نسخهٔ ع. ۴ـ د، ع، ن: در
۵ـ س، د، ن: در، متن مطابق ع. ۶ـ ع: کاینهمه زخم وی از...

۱۳۱

جان شور بەقدر لب خندان‌تو دارد
دل زخم به اندازهٔ مژگان تو دارد

در ملک تنم خسرو جان باهمه‌حشمت
فرمانبر عضوی‌استکه پیکان‌تو دارد

بشکست‌به‌دل خارم‌ازین‌رشک‌که گلبن
دامان گلی نذر گریبان تو دارد

شایستهٔ آن است که بر خلد کند ناز
آن مرغ که راهی‌به‌گلستان تو دارد

صیدی به علاج دل من چاره مفرمای
کاین درد کهن ننگ زدرمان تو دارد

۱۳۲

هرکه‌خواهد نظر بد به‌جمال تو کند
آنقدر عمر نیابد که خیال تو کند

مشو آشفته‌که‌گردون زخجالت نرهد
شادی عالم اگر صرف ملال تو کند

جانب‌بوالهوس ازلطف‌مبین، می‌ترسم
که دل هرزه دوخویش‌وبال تو کند

کشتهٔ نازتو گردمکه‌ز مغروری حسن
نپسندی که کسی یاد وصال تو کند

بر نیاید فلک از عهدهٔ درمان صیدی
خواهد ار چارهٔ بیماری حال تو کند

۱۳۳

چو نابینا شبم را زان سیه‌روزی‌نمی‌باشد
که در کاشانه‌ام‌هرگز دل‌افروزی نمی‌باشد

نباشد عیب اگر از من دل افسرده بستانی
به هنگام خریدن شمع را سوزی نمی‌باشد

ز مهجوران‌نشاط ماه‌و سال‌نو چه‌می‌پرسی؟
که عاشق‌را بغیر ازوصل نوروزی نمی‌باشد

گناه بخت واژون‌است‌اگرسرمی‌کشی ازمن
وگرنه خوی نازک را بد آموزی نمی‌باشد

رماند دمبدم از پیش صیدی نو غزالان را
درین‌نخجیرگه‌چون‌بوالهوس‌پیروزی‌نمی‌باشد

۱۳۴

جهان به دیدنت از گفت واز شنید برآمد
نفس نگه شد واز چشم اهل دید برآمد

دلت به کام رسد گر زبار غم نخروشد
که دانه چون به ته خاک آرمید برآمد

گمان دیدن رویت مبر به من[1] که نگاهم — زچشم بندی حیرت ازین امید برآمد
زانتظار دلم را امید وصل فزون شد — فریب وعدهٔ او عاقبت نوید برآمد
نهال قامت من[2] داشت قابلیّت طوبی — ولی زتربیت روزگار بید برآمد
خزیده بودبه ظلمت چوصبح، طالع صیدی — توجّهی که زمهر رخ تو دید برآمد

۱۳۵

بی‌تو گفتم به خیال تو دلم خوش باشد — آه نگذاشت که این آینه بی‌غش باشد
هرکه را خار ره عشق تو درپای نشست — برنخیزد همه گر شعلهٔ آتش باشد
خاطر تنگدلان خاصیت گل دارد — که به لطف ارکنیش جمع،[3] مشوّش باشد
دل‌بپرداز چووصلت به‌خیال‌است که عکس — نقص دارد اگر آیینه منقّش باشد
صیدی از گفتهٔ حافظ غزلی طرح نمود — تا سیه‌روی شود هرکه دراو غش باشد

۱۳۶

رهرو عشق تو باید که هراسان نرود — نرود تا به سراین راه به پایان نرود
بی‌تو برمن ستمی می‌رود از چشم پرآب — که به گمکرده ره اندرشب باران نرود
باتو گر دعوی خونم به گواه انجامد — نیست ممکن که برای تو صدایمان نرود
نرود روشنی کوی تو از رفتن مهر — گر گلی کم شود آرایش بستان نرود
صیدی‌آن چشم‌سیه خون‌ترا خواهد ریخت — این خیالی است که از خاطر مستان نرود

۱۳۷

به راه وعده مرا کی بی‌وصال نشاند ؟ — گدای خویش به دریوزهٔ ملال نشاند
مرو به خشم ، چرا آتشی برافروزی — که بایدش به[4] عرقهای انفعال نشاند

۱- ع،ن: به من مبر ۲- ع: طالع من ۳- ع: گر به لطف آوریش جمع
۴- س،د: ز، متن مطابق لطایف‌الخیال و تذکره‌ها.

نشست بس که غبارم به دل زگردش چرخ[1] بـه گَرد خاطر من می‌توان نهـال نشانـد
نگیـن خـاتم دل گشت یـاد لعل لبت مرا بـه جای سلیمان همین خیال نشاند
به باغ دهر ، من آن نخل نورسم صیدی کـه روزگار مـرا بهـر پـایمال نشانـد

۱۳۸

گردون به روز وصل تو عمرم تمام کـرد آخر بـه مـن تلافی صد انتقـام کـرد
قسمت نگر که ساقی دوران درین چمـن چون گل شراب عیش مرارنگ جام کـرد
کس رانصیب نیست زخالش که شامحسن این دانه های سوخته را وقف دام کـرد
بـرلعلش از نشان نفس سوختم کـه گل تشبیه برگ خود بـه لب او تمام کـرد
خـویت زبـان نالـهٔ عشّاق بستـه است این شعله کار سوختگان را چه‌خام کـرد
طالع مـدد نکرد به وصلت، وگرنه دوش صیدی دریـن معاملـه جهد تمـام کـرد

۱۳۹

کی مرا بی‌عاشقی یکدم میسر می‌شود ؟ گر نباشد ذوق وصلی جان مکرّر می‌شود
شد نجابت بس‌که بی‌قیمت، نمی‌افتد زابر قطرهٔ باران اگر داند که گوهر می‌شود
از جواب نامه تا یکباره[2] نومیدش کنـد[3] بخت عـاشق سایهٔ بـال کبوتـر می‌شود
حال‌درویشان وقدرخویش‌می‌دانی‌که‌چیست افسرت چون بـا کلاه فقر همسر می‌شود
بوالهوس را غیر می‌داند، مرا ازخویشتن خوشدلم هرچند بـا من بیوفـاتر می‌شود
ای که برمردم ستمها می‌کنی، اندیشه کن شمع را خاک سیاه از ظلم برسر می‌شود
ای‌که می‌گویی محالی‌نیست ممکن، پس‌چرا دردل چون بیضه، کوه غم مصوّر می‌شود
هرکه شک دارد زاعجاز لبت ، دشنام ده تا ببیند در نمک چون تلخ شکّر می‌شود
درخمار ازبادهٔ وصلیم صیدی شرم چیست چاره درد سر ما کی به ساغر می‌شود؟

۱ـ س: گردش گردون، سهوکاتب بوده، متن مطابق د.
۲ـ س، د: یکبار، متن مطابق ع،ن.
۳ـ س: کنند

۱۴۰

کسی از شب هجر نالیده باشد / که روز وصال ترا دیده باشد
عجب دارم از طالع ساغر خود / کـه در ساختن نیز گردیده باشد
زمن عشق خود رانهان می‌کند غیر / چومضمون شعری‌که دزدیده باشد
فـراق تـو از دیـده‌ام بـرنیارد / سرشکی که درخون نغلطیده باشد
عجب سرگران بود امروز صیدی / زبیمهری یـار رنجیـده باشد

۱۴۱

تنها نگشته بی‌تو زبانم به کام بند / چون‌رنگ‌گل شده‌است‌شرابم‌به‌جام‌بند
هم‌بند سرو دارم و هم‌طوق فاخته / یعنی که هست باتو سرما[1] مدام بند
من صید ناتوانم و صیّاد بی‌دماغ / ترسم که تابه حشر بمانم به دام‌بند
یارب مروّتی، که‌شود چون[2]زبان‌لال / شمشیـر انتقام مـرا در نیـام بند
یکه مطلبش روا نشود درتمام عمر / صیدی کسی‌که می‌شود ازبهرکام‌بند

۱۴۲

درباغ غنچه تنگدل از کینهٔ توزاد / گل سینه چاک ازحسدسینهٔ توزاد
ایمن‌چسان‌شوم، که‌زهرگردش فلک / خصمی برای عاشق دیرینهٔ توزاد
ازجوش‌خون‌به‌گوش‌من‌آو ازمی‌رسد / کاین‌فتنه‌ها زصحبت دوشینهٔ توزاد
وصلت نشد نصیب زصبح ازل، مگر / روزم بـه طالع شب آدینهٔ توزاد؟
صیدی به‌رشته نفس خصم زد گره / هرنکته‌ای که از دل بی‌کینهٔ توزاد

۱ـ د،ن: پاوسرم را   ۲ـ س: شود با

۱۴۳

بهار سکّهٔ نام تو بردرم دارد — که وحش وطیر ازو دیدهٔ کرم دارد
مگر ز عاقبت کار خویش با خبر[1] است؟ — که غنچه هم ز شکفتن به دیده نم دارد
در آن چمن که نصیب دلودماغ من است — نسیم گرد ملال است و بوی غم دارد
ترا به جوهر آیینه آه ما چه کند؟ — که بخت و طالع نقش نگین جم دارد
به دور چشم تو کارم به مدّعای دل است — که هر نگاه تو پیغام صد ستم دارد
به هیچگونه علاجش نمی‌شود صیدی — شکسته رنگی ما از قضا رقم دارد

۱۴۴

هر روز حیاتم شب صد گونه الم بود — این عمر نبود، آفت آرام[2] عدم بود
افسوس که شد آینهٔ خیره نگاهان — رویی که نگه کردنش از دور ستم بود
بالید[3] ز نظّارهٔ من حسن تمامش — امشب نگهم نامیهٔ باغ ارم بود
با عشق من و حسن تو، پیش[4] از غموشادی — افتادگی برهمن و ناز صنم بود
چون دور پریشانی افلاک به ما گشت — بشکست نگینی که بر او نام کرم بود
این هستی ده روزه[5] بجز محنتوغم نیست — آسودگی آن بود که در ملک عدم بود
صیدی به محبّت که در ایّام اسیری — آن جلوه نجستیم که محتاج قدم بود

۱۴۵

از نور رخش بس که شبم فیض اثر بود — در اوّل شب چشم مرا بیم سحر بود
ای دیده سرشکی به وداعش نفشاندی — در مردمکت اشک مگر آب گهر بود؟
ساقی طرف غیر نگه داشت، وگرنه — بد مستی ما منتظر جام دگر بود
هنگامهٔ ما نور دگر داشت که امشب — چون تیرگی از مجلس او غیر بدر بود

۱ـ س: بی‌خبر، سهوالقلم کاتب، اصلاح از نسخ دیگر. ۲ـ س، د، ن: ایّام، متن مطابق لطایف‌الخیال و تذکره‌ها. ۳ـ س،ن: بالیده ۴ـ پیش و بیش در نسخه‌های ما به طوریکسان به صورت «پش» نوشته شده. ۵ـ س: ده روز

هر نقش مرادی که به دلخواه برآمد
اصلش چو در آمد به نظر، سکّهٔ زر بود
روزی که مرا طالع مولود نوشتند
آغاز پریشانی و انجام هنر بود
از[1] سوز جدایی دل صیدی چه خبر داشت؟
پروانهٔ او سوختهٔ نور نظر بود

۱۴۶

عیش عالم در دل ما کار نتوانست کرد
غنچهٔ ما را شکفتن خوار نتوانست کرد
در محبّت بیشتر جان مرا از رشک سوخت
آن که بر رویش نظر بسیار نتوانست کرد
عالم معنی به دور ما چه آسایش گرفت؟
خفته‌ای را کس در او بیدار نتوانست کرد
مردمان صد رنگ گل چیدند ازبستان خویش
گلبن ما سایه بر یک خار نتوانست کرد
از هوس ممنون شدم صیدی که پیش او رقیب
مردوخود را محو آن رفتار نتوانست کرد

۱۴۷

دیدن غیر توام دشمن بینایی کرد
صحبت خلق، مرا امّت تنهایی کرد
هر چه می‌گویم ازان نام تو مطلب باشد
که مرا تندی خوی تو معمّایی کرد
بود هر گوهر رازی که به دریای دلم
همه را عشق تو در دامن رسوایی کرد
جلوه‌ای کرد که بشناسم اسیرانش را
بیخودی غافلم از حال تماشایی کرد
فارغ از کینهٔ خود کرد دل صیدی را
هر که در عشق تو دعویّ شکیبایی کرد

۱۴۸

قطره‌های اشک خونین‌سوزم افزون می‌کند
دیدهٔ من گریه همچون شمع وارون می‌کند
با نهال قامتش گر لاف رعنایی زند
سرو را سرکوب قمری بید مجنون می‌کند
هوش را نازم که می‌ماند به یادش سالها
چشم‌بی‌پروای اودرخواب اگرخون می‌کند
آتش بیداد او نگذاشت نم در دیده‌ام
آه ازان‌ساعتکه خط ازچهره‌بیرون می‌کند

۱ـ س، د، ن: در، متن مطابق ع.

استقامت نیست صیدی در مزاج روزگار / هر دم احوال اسیران را دگرگون می‌کند

۱۴۹

سخت جانی مگر امروز شکایت دارد؟ / که ز مژگان نگهت چشم حمایت دارد
هوس غیر اگر عشق شود نیست عجب / پاکی حسن تو بسیار سرایت دارد
پیش من خوارتر از عشرت دایم باشد / آن پریشانی خاطر که نهایت دارد
دایم از شادی عالم به خیالی[1] شادم / بی‌نیازیّ من از هیچ کفایت دارد
صیدی اردم ز کرامات زند باورکن / هر که در پایهٔ خویش است ولایت دارد

۱۵۰

جایی که تویی صبح طرب شام ندارد / آنجا که منم شام غم انجام ندارد
در بزم تو عاشق، به‌چمن‌شاخِ شکسته است / جز سوختن خویش دگر کام[2] ندارد
عکست نشود بند در آیینه ز شوخی / از جوهر خود گر به رهش دام ندارد
پرواز صبا نیز به کوی تو رسا نیست / مهجورت ازان رو دل پیغام ندارد
بیهوشیم از دیدن روی تو عجب نیست / کیفیّت رخسار ترا جام ندارد
تابست گهر، از پی ایثار تو، چون اشک / در پردهٔ چشم صدف آرام ندارد
تا خاطر خرّم نبود نشو و نما نیست / آن نخل که پژمرده شد اندام ندارد
گفتم که فنایم ز تو، دیگر چه بگویم / بالاتر ازین مرتبه خود نام ندارد
گفتی که ترا از نظر انداخته صیدی؟ / ما را دگری غیر تو ناکام ندارد

۱۵۱

بیا که حسن چمن را بهار زیور شد / سبوی غنچه به یاد لب تو ساغر شد
به روزگار فراق تو این نگاه رسا / ز بس در آینهٔ دیده ماند جوهر شد

۱ـ س، د، ن: دعایی، متن مطابق ع.   ۲ـ ع: سرانجام

دل از غبار خطش چشم آشنایی داشت — ز تیره بختیم آن هم حجاب دیگر شد
مرو ز راه به حرف ستمگران زنهار — نگاه پیروی غمزه کرد[1] و کافر شد
ز صیدی[2] تو کسی گر به ری خبر پرسد — بگو، ز عشق صفاهانیی قلندر شد (!)

۱۵۲

زهد تنها نه همین راه به جایی دارد — هر در بستهٔ کلیدی ز دعایی دارد
دست‌پیشی که زوالش نبود مشت‌پری است[3] — که کریمی به ادب پیش گدایی دارد
گرچه در بحر وجودند خلایق چو حباب — لیک هر سر به هوای تو هوایی دارد
هیچ‌کس نیست کزان غمزه ندارد نظری — گوشهٔ چشم تو خوش فیض رسایی دارد
سخن تازه به هرکس ندهد رو صیدی — بستن معنی نابسته ادایی[4] دارد

۱۵۳

پیش ازان ساعت که از غم رنگ‌دنیا ریختند — طرح کویت از صفای خاطر ما ریختند
از برون گر تازه رویم، از درون پژمرده‌ام[5] — بادهٔ عیش مرا نارس به مینا ریختند
گریهٔ همصحبتان ما را ز شورش بازداشت — آتشی بودیم، آب از رشک بر ما ریختند
در چمن آورد بویت را نسیم نوبهار — بر سر هم شاهدان باغ گلها ریختند[6]
صیدی‌این‌ناحق سخن‌سنجان که‌خصم‌معنی‌اند — خون ز چشم ما ز دعویهای بیجا ریختند

۱۵٤

نه همین طوطی ازان آیینه گویا می‌شود — دیدهٔ نرگس به رویش چشم بینا می‌شود

۱ـ س: وندارد. ۲ـ ع: ازتو ۳ـ ع: آن دست است ۴ـ س: روایی، اشتباه کاتب بوده، اصلاح از سه‌نسخه دیگر. ۵ـ س: از درون گر... ازبرون ...، سهوالقلم کاتب بوده، اصلاح از سه‌نسخهٔ دیگر. ۶ـ این بیت در نسخهٔ ع چنین است:

پیش ازان ساعت که بویت را به باغ آردنسیم — نونهالان برسر از مستی چه گلها ریختند

در گلستانی که می‌آید ز کوی او نسیم
غنچه از منقار بلبل زودتر وا می‌شود
نیست محکم عهد و پیمان بتان، آزاد[1] باش
جوهر فولاد کی در موم پیدا می‌شود؟
در طریق‌عشق، صیدی ناامیدی خوب نیست
با تو گر همدم نشد امروز، فردا می‌شود

۱۵۵

عجب نبود گر از نخجیر گه[2] دلگیر می‌آید
که عاشق‌کشتن‌او را خوشترازنخجیر می‌آید
ازین رنگی‌که شیرین‌درمحبّت‌ریخت، دانستم
که خون کوهکن آخر به جوی شیر می‌آید
نمی‌دانم که را قاصد کنم از محرمان یا رب
به سویش شوق را گر می‌فرستم دیر می‌آید
سر عاشق نگه داری اگر داری، محبّت کن
که از یک مهربانی کار صد زنجیر می‌آید
ز لطفش نیستم نومید صیدی بندهٔ اویم
نیاید هیچکاری گر ز من، تقصیر می‌آید

۱۵۶

هر که را ره در حریم وصل جانان داده‌اند
رخصت دیدن به دل از دیده پنهان داده‌اند
رونمای خودشناسی، از شبستان عدم
هر که می‌آید به دستش گوهر جان داده‌اند
تا نچیند هیچ کس آسان گل باغ وصال
نرگس چشم بتان را خار مژگان داده‌اند
عشقبازان تو یکرنگند در کیش وفا
گل نمی‌گیرند با دستی که پیمان داده‌اند

۱۵۷

چون شست تو در حلقهٔ زهگیر درآید
پیکان ز سیه بختیم از تیر درآید
بی‌ساخته چون اصل خود آید به نظرها
گر حسن تو در جامهٔ تصویر درآید
در کشتن اغیار مده زحمت ابرو
حیف است که نامرد به شمشیر درآید
نومید ز رخسار تو برگشته نگاهم
در دیده بسی سخت‌تر از تیر درآید
صیدی رود از شرم تو هر دم به گناهی
شاید که به تقصیر ز تقصیر درآید

۱ـ ع: آسوده ۲ـ ع: گرازصید حرم

۱۵۸

هرکه در راه تو آرامِ نفس می‌ریزد / دانهٔ سوخته در خاک هوس می‌ریزد
نیست دور ازتو مرا چاره به آمیزش غیر / شبنم ازگل چوجدا گشت به خس می‌ریزد
چرخ از فیض جنون دست ندارد برما / مست در کوچهٔ ما خون عسس می‌ریزد
ازپی صید دلم بس که زجا رفته دلش / دانه از بهر فریبم به قفس می‌ریزد
که درین ره به قفا مانده ، ندانم صیدی / ناله بی‌رفتن محمل زجرس می‌ریزد

۱۵۹

بس که آزار دلم ایام را خرسند کرد / مرگ دشمن را به چشمم ماتم فرزند کرد
سخت دشواراست‌تنهایی، ازان‌رو یکنفس[۱] / عکس را در خانهٔ آیینه نتوان بند کرد
پارهٔ دل تا به دل بنداست فکر چاره کن / برگ‌گل‌چون‌ریخت نتوان‌دیگرش پیوندکرد
بس‌که بی‌او کم‌بضاعت گشت صیدی دیده‌ام / اشک چشمم را غباری می‌تواند بند کرد

۱۶۰

بسی شادم که دل هم راز پنهانم نمی‌داند / چوگل کس باعث چاک گریبانم نمی‌داند
به‌این‌سختی که‌درقیدتو عشقم پاس می‌دارد / رهائی گرشود غم ، راه زندانم نمی‌داند
حجاب شوخی چشمش ادای طرفه‌ای‌دارد / نگاهی می‌کند برمن که مژگانم نمی‌داند
زبیم خوی او با گریهٔ دل ساختم آخر / زچشمی اشک می‌ریزم که دامانم نمی‌داند
هلاک بدگمانیهای آن نامهربان صیدی ! / که می‌بیند سرشکم را و گریانم نمی‌داند

۱۶۱

حسن سنگین‌دل چوخواهد طرح بیدادافکند / عقده‌ای چون بیستون درکار فرهاد افکند

۱ـ د،ن: ازان بی‌همنفس

خاکساری کن که دام از پهلوی افتادگی   طرح الفت در میان صید و صیّاد افکند
مدّعا سیر گلستان نیست شمشاد مرا   می‌رود تا سایه را برسرو آزاد افکند
شوق کویش دارم وقوّت ندارم، چون‌کنم؟   نیست دلسوزی که جسمم دروه باد افکند
صیدی آخر برق تیغ شاه عبّاس صفی   رخنه‌ها در قلعهٔ رویین بغداد افکند

۱۶۲

مرد خردمند رشک جاه ندارد   شعلهٔ ادراک ، دود آه ندارد
غیرت عاشق دو دلربا نپسندد   در دل تنگم خیال راه ندارد
کشور دلها تمام[1] ملک غم توست   طالع حسن تو پادشاه ندارد
نیست رساعمر هیچکس به وصالت   مدّت هجر تو سال و ماه ندارد
ازره نزدیک‌ودور، زخم‌رسان است   آن مژه کوتاهی از نگاه ندارد
منکرعشق ارسلامت‌است عجب‌نیست   دهر مکافات این گناه ندارد
نیست تفاوت میان وصل و فراقش   عاشق او رخصت نگاه ندارد
عشق مرا نقصی ازفنای بدن نیست   شعلهٔ من[2] تکیه برگیاه ندارد
هستی‌صیدی همین‌به‌کوی تو پیداست   عکس جز آیینه جلوه‌گاه ندارد

۱۶۳

آفتاب از نسبت رویت بلند آوازه شد   طور را از جلوه‌ات داغ تجلّی تازه شد
در گلستان جهان چون گلبن آفت زده   غنچه های شاخ امّیدم گل خمیازه شد
تا دلم را از مراد خویشتن دور افکند   شوق سامان نپیدنهای بی‌اندازه شد
بی‌محبّت پاره‌های دل زهم پاشیده بود   مهر او اوراق این غمنامه را شیرازه شد[3]
خوبی آن‌طفل‌بین صیدی که درمرگ کسی   چون به‌رومالید انگشت سیاهی، غازه شد

۱ـ س، د، ن: دلها به نام، متن مطابق ع و لطایف‌الخیال. ۲ـ ایضاً: سایهٔ من، متن مطابق ع ۳ـ س: مهر اوراق تواین..... سهوالقلم کاتب، و ظاهراً در اصل: مهر تو اوراق.... بوده، متن مطابق سه نسخهٔ دیگر.

۱٦٤

صفای حسن معلوم از نگاه پاک می‌گردد
که این نظّاره شمع خلوت ادراک می‌گردد

مشو در صیدگاهش هیچجا ایمن که از شوخی
چو موج آب، دام او به زیرخاک می‌گردد

به عکس حرف عاشق کارکن رعنا گلی دارم
که از فریاد بلبل بیشتر بیباک می‌گردد

به دلهای هوس پروردگان سوز محبّت را
شراری‌دان که در خاروخس نمناک‌می‌گردد

هوای کوچه ما بس‌که دارد گرد غم صیدی
در او هر قطرهٔ باران، دل غمناک می‌گردد

۱٦٥

نگاه کافرت این رخنه‌ها که در جان کرد
زبرشکستنِ طرف کلاهِ مژگان کرد

لب‌ازسخن چو فروبست، غنچه پنهان کرد
چو خنده کرد، بهای شکر نمایان کرد[1]

ز تلخکامی خود با دهان او گفتم
لبش به خنده بهار شکر نمایان کرد

برای خاطر ما کرد ترک دیدن خود
شکست آینهٔ خویش را و پنهان کرد

به دام غم نفتاده است عیشِ دل به رهش
نگاه حسرت ما را عبث پریشان کرد

بنای هستیت از نیستی می‌رود بر باد
ببین که گل ز شکفتن چه مایه نقصان کرد

به خود مناز که بسیار چون‌تو مادر دهر
کشید سرمهٔ نازش به چشم وگریان کرد

زغیر می‌کنم از دست بیکسی صیدی
تحمّلی که زمعشوق خویش نتوان کرد

۱٦٦

مرا در قهوه بودن خوشتراز بزمشهان باشد
که آنجا میهمان را منّتی بر میزبان باشد

ندامت مرهم زخمم چرا گفتنم نمی‌گردد
سخن را باید از دل‌راه دوری تا زبان باشد

بغیر از خود بگوای بیوفا گردیده‌ای جایی
که معشوقی به عاشق‌اینقدر نامهربان باشد

۱ـ مطلع ع، و مطلع متن را ندارد. ۲ـ ع: عمرتو ۳ـ د، ع، ن: بهتر، م مانند متن.

درون سینه از آمد شد غمهای بیحاصل / دلم شوریده تر از گرد راه کاروان باشد

مگو چون پیر گشتی ترک مهرخوبرویان کن / که تا چشمو دل عاشق جوان باشد، جوان باشد

به چشم مهر شبها جرم خاک از پرتو رویت / نماید همچو ابری کآفتابش در میان باشد

تو با صیدی به کامدل درین گلزار می‌نوشی / گل خورشید تا آرایش این گلستان باشد

۱٦۷

دل را ز جلوهٔ تو خلل در بنا رسید / این لطف رفته رفته به حدّ جفا رسید

انگشت زینهار بر آورد نیشکر / تا تلخکامیم به نی بوریا رسید

چون رنگ عاشقان به خزان رفتم از بهار / این بود عشرتی که ز خوبان به ما رسید

درمان تنگ چشمی عالم قناعت است / من کردم این علاج و[1] به من نفعها رسید

چون آفتاب پیرهن سایه می‌درد / بر هر کف غبار که آن نقش پا[2] رسید

صیدی ز دولت دگران رنج می‌کشم / ما را زیان ز سایهٔ بال هما رسید

۱٦۸

شاهان که در اندیشهٔ افزونی باجند / غافل که رعایا همه ویران خراجند

بر گوهر من عیب خریدن مگذارید / کاین جوهریان شیفتهٔ رنگ زجاجند

درمان دل ما نشود جز به تبسّم / عشّاق تو بیمار همین طرز[3] علاجند

بشناس تو خود عیب خود ای خواجه که امروز / مردم همه آیینهٔ تمثال مزاجند

صیدی چه غم از دخل حسود است دلت را؟ / اشعار تو پروردهٔ آغوش رواجند

۱٦۹

شهرت ما سبب خصمی مردم باشد / خوشدل آن مرد که نامش چو نسب گم باشد

طالعم کرده پریشان به دیاری که در او / نقش زر، مهر نسب نامهٔ مردم باشد

۱ـ س: و ندارد. ۲ـ س: خماك پا، متن مطابق سه نسخهٔ دیگر. ۳ـ ع: طور

چین بر ابرو مزن[1] ار عمر ابد می‌خواهی / این چراغی است که روشن به تبسّم باشد
کاش در آینه بسر خود سر راهی گیرد / تا به حال منش از ناز[2] ترحّم باشد
یار با محرم خود دوش شنیدم می‌گفت / نالهٔ صیدی ما به ز ترنّم باشد

۱۷۰

در چمن هرگه به ذوق چیدن گل می‌رود / شور بلبل می‌نشیند، تاب سنبل می‌رود
بیم هجران‌دردل معشوق‌بیش‌از عاشق است / از گلستان گل پریشانتر ز بلبل می‌رود
از[3] وصالش آنقدر دورم که گر نازی کند / می‌رسد تا پیش من رنگ تغافل می‌رود
سر نمی‌پیچد ز فرمانت دلم تا زنده است / از خم زلفت‌به خط، و ز خط به‌کاکل می‌رود
هیچ‌کس را در سر کویش امیدوصل نیست / صیدی آنجا گاهی از راه توکّل می‌رود

۱۷۱

بزم عیش ما به زیر گرد پنهان می‌شود / گر غبار خاطر موری پریشان می‌شود
طبع را خاصیّت آب است، از بد منع کن / آب را با هرچه آمیزش بود[4] آن می‌شود
گر شرار طالعم پوشیده ماند دور نیست / در سیاهی شعله‌ام چون‌بخت پنهان می‌شود
از الم مستغنی‌ام گردان که[5] بیمار ترا / درد چون ناقص بود محتاج‌درمان می‌شود
تنگدستم، می‌کند اندک غمی خوشدل مرا / خاطری دارم که از خاری گلستان می‌شود
زین تصرّفها که در چشم تو دارد، بی‌سخن / فتنه امروز است یا فردا که‌مژگان می‌شود
صیدی از مردم چه می‌بیند، که‌باصد اشتیاق / می‌شود همصحبت‌ودر دم پشیمان می‌شود

۱۷۲

جوانیّ و دولت به کاری نیاید / ازین به اگر روزگاری نیاید

۱- د، ع، ن: چین ابرومکن
۲- ع: لطف
۳- س، د، ن: در، متن مطابق ع.
۴- ع: آب با هرچیز آمیزش کند.
۵- س: زان رو که، متن مطابق سه نسخهٔ دیگر.

درین فصل‌گل هرچه‌داری به می‌ده مبـادا کـه دیگر بهـاری نیایـد
چه کیفیّت از باده میخواره‌ای را کـه هرساعت از لاله‌زاری نیایـد؟
بر ابرو ضروراست چین دلبران را که از تیغ بی‌قبضه کاری نیایـد
بنازم به صیدی که از[1] بوتهٔ عشق چـو او نقد کامل عیـاری نیایـد

۱۷۳

مصاحبی کـه ازو بنـد بـردلی بـاشد چـو زنگ آینه ، نـادرمـقابـلی بـاشد
کفن زجسم گنهکار من بـود در خـاک چو کاغذی که در او مدّ باطلی بـاشد
دلم زدوستیت جمع نیست ، می‌تـرسم که تخم مهر و وفای تو در گلی بـاشد
قیـامتم زطلب بـاز کی تـواند داشت ؟ کـه حشر نیز به راه تو منزلی بـاشد
شکفته گشت زبس طبع مردمـان صیدی دوکس بـه هم چو نشینند محفلی بـاشد

۱۷٤

زوصل ، طالب وصل تـرا هوا نـرود به سیم، خواهش سیم از دل گدا نرود
خیال روی تو ای‌کاش همچو عکس رخت به خاطری که نباشد در او صفا ترود
بـه طبع بدگهر اکسیر پند بی‌اثـر است ز چشم، عیب کبـودی بـه تـوتیا نرود
به‌صیدما چه‌کنی رنجه خویش‌را، کزضعف[2] غبـار خاطـر دام از شکار مـا نرود
به‌سعی خویش‌مکن تکیه در جهان صیدی کـه بی‌گشاد ، در بستـه بـرقفـا نرود

۱۷۵

ازبس که فلک رشک به احباب تو دارد در خون کشد آن را که به قلّاب تو دارد
انصاف تو ای‌محنت هجران به‌کجا رفت؟ هـرچند گـرانجانی مـا تـاب تـو دارد
آن را که به خورشید نگه بـاز نگردد بیطاقتی از حسن نظـر تـاب تـو دارد

۱ـ س: در، متن مطابق سه نسخهٔ دیگر.
۲ـ س، د، ن: که زضعف، متن مطابق ع

یارب که دگر نگسلد از صوت مخالف سررشتهٔ این نغمه کـه مضراب تـو دارد
بیماری چشم تـو ازان خوب نگـردد کاو نیز چومن حسرت عنّاب تو دارد
در کلبهٔ مـا هم نفسی باش کـه صیدی هنگامهٔ بی‌ساختهٔ بـاب تـو دارد

۱۷۶

تـرا بـه غیر چرا گوشه نظر بـاشد ؟ رقیب کیست کـه ازما عزیزتـر بـاشد ؟
بـه نـوبهار وصال تـو چشم حیـرانم شکوفـه‌ای است که نومیدیش ثمر باشد
رجوع صدرنشینان بـه زیـردستان است گواه ، جنبش مژگان که درنظر بـاشد
چـو شعله بـال بـرآرد برهنه‌پایی مـن به راه کوی تـو برخارم ارگـذر بـاشد
درین دیـار چو ما نیست تنگدل صیدی مگـر کسی کـه گرفتار صدهنـر بـاشد

۱۷۷

به‌حال‌من نظر گاهی که آن نامهربان دارد نگاهش راتغافل همچومژگان درمیان دارد
خیالت در دلم امشب عرق‌آلود می‌گـردد بغیراز خود کسی‌دیگر مگرآنجاگمان دارد؟
عیار نقد عشقم کم شود در بوتهٔ هجران اگـر دیگر گرفتار تو تاب امتحان دارد
رقیب‌آزرده پندارد‌زمن‌او‌را وخوشحال‌است نمی‌داند که با من از محبّت سرگران دارد
مگرمانی[1] ازین‌رو نوبهاران‌را، که‌چون‌بلبل گرفتار تودر شکر وشکایت یکـزبان دارد
چومن بیطالعی دیگرندارد چرخ[2]و این‌شاهد که چشم اخترم را سرمهٔ شب ناتوان دارد
خدایا، مرگ‌بیاانصاف، این‌مضمون‌رباپان‌را! کسی تاچند در دل‌گوهر معنی نهان دارد؟
دلم داغ است از بیطالعیهای صدف صیدی، که‌ازسودای گوهر، چشمدایم برزیان دارد

۱۷۸

چو در هوای تو بحردلم خروش کشد زمانه را فلک از بیخودی به دوش کشد

۱ـ د، ع، ن: مگر دیگر کسی ۲ـ س: ماند، سهوالقلم کاتب، اصلاح از نسخ دیگر ۳ـ د، ع، ن: وندارند.

چنان به عشق تو خو کرده‌ایم با فریاد — که نقش ما نتواند کسی خموش کشد !
عجب مدار گراز دیدن تو مجنونیم — که بازگشت نگاه تو عقل و هوش کشد
تمام تفرقهٔ خاطرم به رنگ غبار — که تا هوای تو بازم به بزم دوش کشد
رهین باده نمودم، کجاست بد مستی — که جزو درس من‌ازدست میفروش کشد؟
به یاد لعل لبت چون شوم سخن‌پرداز — فرشته گوهر نظم مرا به گوش کشد
هزار گل‌رخ دیگر اگر بود صیدی — در آن میانه دل من به سبزپوش کشد

۱۷۹

روش شوخ من‌آن[1] نیست‌که سنجیده رود — هرکه را عشق پسندید ، پسندیده رود
فیض بیداری شبها نشناسد غافل — بردل افزایدش آن خواب که‌از دیده رود
زین گلستان که خس‌وخار به هم می‌شکفد — قسمت غنچهٔ ما نیست که خندیده رود
باهمه شوخی چشم تو ، حیا نگذارد — که به جایی نگه شوخ تو دزدیده رود
ایمن از حرف بران باش که از شرم نیاز — صد بلا بیش[3] به انداز سخن چیده رود
غنچه شو در چمن فکر که خواری نکشی — گر براوراق تو اندیشهٔ[4] فهمیده رود
روز عید است، به شکرانهٔ این[2] با صیدی — التفاتی که مبادا زتو رنجیده رود

۱۸۰

دمی کزناز، چشم‌مست اوخونخوارمی‌افتد — بقای عالمی در سجدهٔ زنهار می‌افتد
بهاری را چه دل‌بندی، که‌دمروزدگر رنگش — به روی بستر برگ خزان بیمار می‌افتد
نگاهش‌درچمن‌چون دست‌ردبر گلبن افشاند — نزاکت غنچه را درپیرهن چون‌خار می‌افتد
نزاع آب‌وآتش تا عیان‌شد، بیش می‌ترسم — ازان‌دشمن‌که درکین‌خواستن‌هموار می‌افتد
غبار خاطر از هستی دمادم بیش می‌گردد — درین غمخانه گویا هر نفس دیوار می‌افتد
نیستانی که شیر خشم ما آنجا وطن دارد — نی‌اش را تیر اگر سازند بی‌آزار می‌افتد

۱ـ س: این، متن مطابق سه نسخهٔ دیگر   ۲ـ س، د، ن: پسندیده، متن مطابق ع.   ۳ـ پیش هم تواند بود.   ۴ـ کذا در هرچهار نسخه، آن مناسب‌تر می‌نماید.

اگر گوید نمی‌بینم کسی را بی‌تو، باورکن — که صیدی را ز هجرانت نظر بیکار می‌افتد

۱۸۱

ای دوست فراق تو به ما سخت جفا کرد — جوری که تصوّر نتوان کرد به ما کرد
هجران تو حیرت زدمام بس که بپا داشت — در زندگیم صورتِ دیوارِ فنا کرد
در کشمکش هجر تو از بس که ستم دید — دامان خیال تو دل از دست رها کرد
انصاف تو ای محنت هجران به کجا رفت؟ — هر چند که جان سختی ما با تو وفا کرد
صیدی به تظلّم سر راه عجبی داشت — می‌خواست به او شکوه کند باز دعا کرد

۱۸۲

چو غوّاص‌ازسر جان‌دردل گرداب برخیزد[1] — نقاب سر ز روی گوهر نایاب برخیزد
دلت را هم زفیض صبح ای غافل نصیبی ده — چو نرگس‌تابه‌کی‌چشمت‌همین‌ازخوابه‌برخیزد
دلت گردید شهر آرزو، از عشق دوری کن — که گرد فتنه در آبادی از سیلاب برخیزد
غبار خاطری کز[2] راه این سنگین دلان دارم — اگر[3] با کوه سنجم از زمین بیتاب برخیزد
به مستان اینقدر الفت که داردبینوا صیدی — نشد قسمتکه‌یکشب مست‌ازمهتاب برخیزد

۱۸۳

در فراق تو جنون بر سر عریانی چند — کرده از چین جبین پاره گریبانی چند
چون کف خاک که با باد صبا جلوه کند — هست بیداری ما خواب پریشانی چند
این دل خسته‌که‌داغ است زبی‌برگی‌خویش — لالهٔ باغ وفا ساز به پیکانی چند[4]
امتحان کردهٔ سنگ محک عشق بتی است — قلب ما را چه شناسند مسلمانی چند؟
بادِ دامن نبرد بوی گل از باغ برون — چند منع نگه دیدهٔ حیرانی چند؟

۱ـ س، د، ن: ...از دل و جان از سرِگرداب...، متن مطابق ع ۲ـ ع: از
۳ـ ایضاً: که گر ۴ـ س،د: لاله باداغ (نَ: لالهٔ باغ) وفاسایهٔ پیکانی...، اصلاح از نسخهٔ ع

رنگ و بو تا به نثار قدمت جمع کند / هر گلی از تن خود ساخته دامانی چند

گر کند عشق ترا شور مرنج از صیدی[1] / در دلش هست ز داغ تو نمکدانی چند

۱۸۴

آنان که داغ عشق تو بر دل نهاده‌اند / از رگ به پای درد سلاسل نهاده‌اند

نخلی که در چمن به هوای تو سر کشید / بر پایش ارّه از کشش دل نهاده‌اند

آگه نه‌ای که آن صف مژگان چه می‌کند / بر خلق تیغ کین ز تو غافل نهاده‌اند

از کوی او شکفته دمد هر گلی که هست / کیفیّت بهشت درین گل نهاده‌اند

از بس که در هوای تو پر می‌زند دلش / در غنچه بیقراری بسمل نهاده‌اند

دورم ز محفلی که در او شمع کشته را / با لالهٔ بهشت مقابل نهاده‌اند

از چین جبهه مهرهٔ بختم به ششدر است / در پیش ما چه عقدهٔ مشکل نهاده‌اند

هر عضو من چو برگ‌به‌زنجیر دوستی است / بیهوده بر خلاصی ما دل نهاده‌اند

صیدی حذر ز گردش آن چشم کن که باز / در جام فتنه زهر هلاهل نهاده‌اند

۱۸۵

از نقاب تو جهان دیدهٔ گریان دارد / یک گل ابر بهار تو چه باران دارد

جز تغافل چه کند لطف به عاشق، طفلی / که در آیینه هم از عکس نگهبان دارد

منع پروانه گر از شمع کند، می‌رسدش / پرتو شعله کی این پاکی دامان دارد؟

چار دیوار بدن بر سرش افتد بی‌مرگ / هر که خود را ز بلای تو گریزان دارد

رتبهٔ حسن تو این‌بس که هلاکت‌چون شمع / در شب وصل ز نظّاره به تن جان دارد

غم ز بیمهری او نیست که یکچند نهال / سایهٔ مرحمت خویش پریشان دارد

صیدی امروز سراسیمه‌تر از رنگ خودی / بیم هجر که ترا باز هراسان دارد؟

۱ـ س،د: ای صیدی، متن مطابق ع،ن.

۱۸۶

به یک‌دیدن دلم‌ازخویش احوالی‌نمی‌گیرد جنون هیچکس این رتبه در سالی نمی‌گیرد
دلم در عشق‌او زان‌گونه یکروکرد با عالم که غیر از عکسش این آیینه تمثالی نمی‌گیرد
شب هجران‌فرامش کردگویا رفتن‌خود را که امشب از کتاب صبحدم فالی نمی‌گیرد
شنیدم کوه می‌سنجید، میزان کرم وقتی به دور ما چه شد یارب که مثقالی نمی‌گیرد
به ایمای‌نگاهش‌چون صف‌مژگان زجاجنبد در آنجا جزاجل کس دست بامالی نمی‌گیرد
غباری‌دارد‌از خط عارض‌ماهش که‌گریک جا مصوّر جمع سازد صورت خالی نمی‌گیرد
دلت گرفت صیدی از پی‌خوبان مشو درهم که آن شهباز را جز صاحب اقبالی نمی‌گیرد

۱۸۷

کجا فقر توانگر منعمی را در وجود آرد؟ که خواهد دست اقبالی‌به‌استقبال جود آرد
ز استغنا بود گر چشم از هستی نمی‌پوشم نمی‌خواهم که مژگانم‌به‌مژگان سر فرود آرد
ز تأثیر فغان آکنده نیم، لیک اینقدر بینم[2] که اشک‌من‌خس‌وخاشاک گلشن‌رابه‌دود آرد
به شمشیر زبانها چاک سازد باز دورانش مناسب الفتی را گریه‌هم چون تاروپود آرد
نیم بلبل که دل برگلشن پرخار و خس بندم گلستانی که من دارم گلستان در وجود آرد
گلی دارم که‌حسنش گربه‌گلشن پرتو اندازد درختان رابه‌جای‌سایه بیخوددرسجود آرد
هلاک‌خوی‌اوگردم که‌گرخواهد گل‌از جنّت قیامت می‌کند نازش، کسی هرچند زود آرد
دلم باغیر، صیدی بس که دارد کینهٔ ذاتی نمی‌خواهم که‌ازمعشوق سوی‌من‌درود آرد

۱۸۸

آنجا که تلافی ز تنزّل نکند یاد جا دارد اگر کس ز تحمّل نکند یاد
او را چه غم ماست، که با نسبت خویشی خطّش ز پریشانی کاکل نکند یاد
جویای ترا توشه و همراه، غمت بس معذور بود گر ز توکّل نکند یاد
سرگشته به رنگ نفس سوخته گردد آب از تو اگر در رگ سنبل نکند یاد

۱- ع: کرده ۲- ع،ن: دانم

با وصل تو بیزاری از اغیار ضرور است — در پیرهنت بوی گل از گل نکند یاد
پروانه ز شمعی که به یاد تو نسوزد — گر یاد کند، جز به تغافل نکند یاد
صیدی طمع مهر مدار از دل معشوق — کز عکس تو آن آینه در گل نکند یاد

۱۸۹

برافشانم روان گرخاطرت ازمن غمین باشد — گرفتار ترا چون شمع جان در آستین باشد
دلم از شادی همصحبتان برخویش می‌لرزد — به رنگ غنچهٔ طفلی که با گل همنشین باشد
دل درویش من امّید دارد ریزش از ابری — که‌برقش‌می‌خوردبرخرمنی‌کزخوشه‌چین‌باشد
چوتعبیرکسوف‌مهر، خونریزی‌است در عالم — فلک را کاش دایم این سیاهی در نگین[1] باشد
برون از آشیان افتاده مرغی بی پرو بالم — برای جان من هر سو بلایی در کمین باشد
به هر مصرع‌که‌وصف‌مامرخسارش بیان‌کردم — ندا[2] از آسمان آمد که صیدی آفرین باشد!

۱۹۰

تا چو آیینه دلم قابل حیرانی شد — هرچه جز یاد تو از خاطر من فانی شد
تا نیفتد به زبان سیه شانه دلم — در خم طرّهٔ او جزو پریشانی شد
بس که بی روی‌تو پیوست سرشکم‌به‌سرشک — کوه از گریهٔ من کشتی طوفانی شد
تا رسانید نوید تو به گلزار، نسیم — چشم نرگس به رهت دیدهٔ قربانی شد
ننگم آمد[3] طلب جامهٔ رنگ از خورشید — آبرویم چو گهر باعث عریانی شد
نتوانست خیال تو برد از نظرم — شب هجران تو هر چند که ظلمانی شد
تا دلت آب نسازند ندانی صیدی — که چرا رشتهٔ شبنم خط نورانی شد

۱۹۱

به طرّه‌اش چه نشان جویم از دل پر درد؟ — که در سیاهی شب در نظر نیاید گرد

۱ـ س: سیاهی در کمین، سهوالقلم کاتب، اصلاح از سه نسخهٔ دیگر. ۲ـ ع،ن: ادا
۳ـ س: آید، اصلاح از نسخ دیگر.

ز گلرخان به تو دارد نظر بهار امروز / چو غنچه‌ای که به گلشن شکفته باشد فرد
پیاله نوش ندارد غم از تهیدستی / بهار بادکشان راست گنج باد آورد
به هم حریفی دل مهرهٔ عناد مهین / مکن ز نقش دغا لوح سینه تختهٔ نرد
توقّع دگر از روزگار نیست مرا / همین بس است که ما را نمی‌کند نامرد
به رنگ زرد مکن تکیه چون گل رعنا / که عشق‌رنگ‌نگیرد‌به‌خود، چه‌سرخ‌و چه زرد
عجب نباشد اگر در زمان او[1] صیدی / تنور آتش سوزان بر آورد دم سرد

۱۹۲

هرکه عاشق شد، بتان‌اوّل نظربندش کنند / تابه وصل خویش بسیار آرزومندش کنند
کمتر از برگی نشاید بود در تسخیر دل / می‌کَند از خود نهالی راکه پیوندش کنند
بی‌گداز تن نیاید طبع از خامی برون / چون شکر ازآب‌و آتش‌بگذرد قندش کنند
آن که می‌جوید زدریا گوهر نایاب را / صاف‌اگرسازددل‌خود، زودخرسندش کنند
باشد امّید ثمر پروانه را از سرو[2] موم / کی مرا بی‌بهره از نخل برومندش کنند؟
همسری با بهتر ازخودکن که‌تا گردی‌تمام / ماه نو بالد ازان تا باتو مانندش کنند[3]
هجر با یاد تو تلخی در مزاج جان نکرد[1] / همچودشنامی‌که شیرین ازشکرخندش کنند
بی‌هنر را نیست صیدی در زمان ما غمی / هرکه می‌خواهند خون‌گریدهنرمندش کنند

۱۹۳

دلم چون‌شمع، سوز از دیدهٔ‌نم‌دیده می‌گیرد / اسیر عشق را آتش به‌جان ازدیده می‌گیرد
توکّل‌کن که طفل غنچه در خلوتسرای دل / تذرو رنگ با کُدام درهم چیده می‌گیرد
به‌شاهی سرنرود ازبهرآن حسنش نمی‌آرد / که اقبالش هما رابخت برگردیده می‌گیرد
به یادش گرنماند شکوهٔ مردم عجب نبود / حکایتها که می‌پرسد زمن نشنیده می‌گیرد
غرورش هیچ‌طور ازبیدلان راضی‌نمی‌گردد / زعاشق گربگیرد نقدجان، رنجیده می‌گیرد
بردچشمش هنوز ازخردسالی گوشه‌ازمردم[4] / نگاهش گردلی‌گیرد زکس، دزدیده می‌گیرد

۱ـ ع: ما ۲ـ ع: نخل. ۳ـ از ن افزوده شد. ۴ـ د: گوشهٔ مردم. معنی اصطلاحی را که در مصراع به کار رفته است، درنیافتم.

جدا از یار تاگردیده‌ام صیدی دلی دارم
که پنداری مرا دنیای در گردیده می‌گیرد

۱۹٤

عذار مه به شب من سیاه می‌گردد
به روز من نفس صبح آه می‌گردد
نگامدار چو شمعم که بزم خوبی را
نگاه من سبب صد نگاه می‌گردد
زشادی و غم خود در فراق دانستم
که یاد من به دلش گاه گاه می‌گردد
برس به کشور دلها برای دولت حسن
که خوب وزشت ولایت به شاه می‌گردد
دلت به عاشق اگر مهربان شود چه عجب
به سنگ ، تخم محبّت گیاه می‌گردد
نظاره‌ای که ندارد نصیبی از دیدار
به دیده مردمکش سنگ راه می‌گردد
جدا فتاده‌ام از وصل دلبری صیدی
که از مفارقتش کوه کاه می‌گردد

۱۹۵

ما را به تیغ غمزهٔ خونخوار می‌زند
ساغر پی تلافیِ اغیار می‌زند
می‌آید از نزاکت طبعش به سرگران
چون گل اگر شمیم به دستار می‌زند
پوشد اگر زدیدن عشّاق ، غمزه چشم
زلفش نگاه را ره دیدار می‌زند
عزلت گزین که قطرهٔ بیمایه[1] در صدف
برخویش فال گوهر شهوار می‌زند
کاری مرا به ثابت و سیّار چرخ نیست
دست امید من در اسرار می‌زند
نازک شده است بس‌که دلم در فراق یار
از ناله آبگینه به کهسار می‌زند
یاقوت ولعل صیدی ازان روی بی‌بهاست
کآتش ز آب خود به خریدار می‌زند

۱۹٦

هرکه یک شب کرد سیر ماهتاب زنده رود
در بهشتش داغ دارد پیچوتاب زنده رود
تندیش زنگ از دل غمگین عاشق می‌برد
ناز معشوق است پنداری عتاب زنده رود

۱ـ س: پیمانه، سهوالقلم کاتب، اصلاح از «ن».

هرکه سربیرون تواند کرداز خطهای موج   مجملی داند حساب فیض آب زنده رود
بس که در هرشام می‌افروزد از عکس شفق   قبّهٔ نوری نماید هرحباب زنده رود
روز و شب افتان وخیزان است درراه طلب   خواب وبیداری نمی‌داند شتاب زنده رود
نه‌همین روی‌زمین ازفیض، عامش خرّم‌است   سبز دارد آسمان را نیز تاب زنده رود
سیرپل صیدی به چشم کاردانی کن، ببین   چشمه‌های اوچه‌خوب افتادمباب زنده رود

۱۹۷

چه‌می‌پرسی که‌درچاه‌زنخدانش دلت[1]چون‌شد   حبابی بود درگردابی افتاد ودگرگون شد
زخاموشی به جمعیّت رسیدم از پریشانی   زهرحرفی که‌لب‌بستم به‌خاطر دُرّمکنون شد
به پرسش جزخیالت هرچه‌آمد دردلم شبها   نهادم دست‌رد برسینه‌اش ازآموبیرون شد
زآسیب جهانی رستم از توفیق تنهایی   تلاش‌دوستی هرچندکردم دشمن‌افزون شد
بجز سرگشتگی عشق بلاکش صدنشان دارد   درین‌وادی‌نه‌هرکس‌دشت‌پیماگشت‌مجنون شد
ازو هرجهد و نیرنگی[2] که‌کردم دورتر گشتم   به‌تسخیرش‌نه‌سعیم‌سعی‌و نه‌افسونم‌افسون‌شد
میار از سخت‌جانی برسرکین یارصیدی را[3]   که‌برمن تنگ‌میدان‌روزگار ازیکشبی‌خون‌شد

۱۹۸

سرگشتگی بـه طالع مـا بـاب کرده‌انـد   یک می به ساغر من و گرداب کرده‌اند
آن را که داده‌اند بـه عالم نشان عیش   غوّاص بحر گـوهر نایـاب کـرده‌اند
هان بگذران زگوهر معنی چوفرصت است   این[4] رشته های عمر که پُرتـاب کرده‌اند
بیداریش نصیب نشد در تمـام عمـر   بخت مرا به یاد که در خواب کرده‌اند ؟
جایی گزان صفای بناگوش گفته‌انـد   گوهـر بـه بیقـراری سیمـاب کرده‌اند
آورده‌انـد دوستی هم بـه یـاد هم   احبـاب اگـر شکایت احبـاب کرده‌اند

۱ـ ع: دلم   ۲ـ س: هرچند نیرنگی، اصلاح از نسخ دیگر.   ۳ـ س،د،ن: باز... را، متن تصحیح قیاسی‌است. ضبط نسخهٔ ع: یار را صیدی، نیز درست‌است.   ۴ـ س: کاین، سهوالقلم کاتب،اصلاح از نسخ دیگر.

کردند بس که گریه به روز سیاه ما — ما را به کوی او زکرم آب کرده‌اند
آنان که بزم باده به روی تو چیده‌اند — سیر تجلّی از شب مهتاب کرده‌اند
از آشتی ما و تو صیدی چه عاجزند — آنان که شعله همنفس آب کرده‌اند

۱۹۹

الهی آتشی در خانه‌اش از صدبلا افتد — که‌بی‌تقریب خواهدیاری ازیاری جدا افتد
نشیند خوب‌را از-هل چیز، آوازهٔ خوبی — سرمویی که‌درچینی بودعیب، ازصدا افتد
به‌صدمحنت شکستم پای‌خودرا برسرکویش — زسعی بخت واژون باز می‌ترسم بجا افتد
سری‌بارمزو ایماهست‌چشمش‌را،چه‌خوش‌باشد — درین معنی اگر با من نگاهش آشنا افتد
زچشمش، دیده‌ام از کشتن دل لطفها بیند — چو آن‌وارث که‌ازخون‌بگذرددرخونبها افتد
گل زخم ترا برهیچکس خندان نمی‌خواهم — رقیب خسته‌را خواهم که‌در دارالشّفا افتد
خلد دردم به دل از نکهتش خار مکافاتم — اگر برگ گلی بویم که از دست صبا افتد
شب‌هجران عاشق‌روز ازان رودیومی‌گردد — که صبحش درقفا از تیرگی هردم زپا افتد
کسی کزجودافتد صاحب فیض‌رسا صیدی — پس‌ازمرگ استخوانش هم‌طلبکار هما افتد

۲۰۰

چه‌کرده‌ام که‌به من بازماجرا دارد — به کشتنم نگهش جنگ باحیا دارد
میان‌آشتی‌وجنگ همقامخوشی‌است — تغافل نگه‌آمیز ، صد ادا دارد
چوشعله بال برآرد برهنه پایی من — به راه کویت اگر خار زیرپا دارد
طراوتش نرود از نگاه بوالهوسان — که حسن اونظر ازچشمپارسا دارد
هلاک نرگس شهلای بوستان توام — که بوی ازنکه و رنگ ازحیا دارد
بغیر ازین که ترا بیند و دعا گوید — گمان مبرکه اسیر تو مدّعا دارد
دلم‌به‌عشق‌تو ،هم‌اضطراب‌صیّادی‌است — که دام درگذر و مرغ درهوا دارد[۱]
زرشک آن که گذردارد ازبررویت — شکستِ خاطر ما، گل‌هم‌ازصبا دارد
چوصیدی آن‌که‌به‌راه توپا زسرنکند — ترا نیابد اگر خضر رهنما دارد

۱ـ س: درگذر مرغ برهوا.... متن مطابق د،ن و نیز ریاض الّشعرا (حواشی تذکرهٔ شعرای کشمیر اصلح)

۲۰۱

خیال زلف او کی با دل دیوانه می‌سازد؟ | که دام موجرا دریا زگوهر دانه می‌سازد
زعشق غیرمستغنی‌استچون حسن‌دلارایش | به‌رنگ لاله شمع ما زخود پروانه می‌سازد
کمینگاه بلا را برحیات خویش شوراند | نشان تیر خود هرکس دل دیوانه می‌سازد
چرا چشم طمع‌باشد زخوان این لئیمانم؟ | چومهمانم کریمی راکه‌صاحب‌خانه می‌سازد
تواند بود اگر هرگز نیاری یاد، صیدی را | جدایی آشنایان را زهم بیگانه می‌سازد

۲۰۲

نه همین از خار گل[۱] آزار می‌باید کشید | کز برای آشیان هم خار می‌باید کشید
نغمه خاموشی است مرغان گل تصویر را | با خیال او دم از گفتار می‌باید کشید
حسن چون فرمان جدول دردل خارا دهد | با سرانگشت چون پرگار می‌باید کشید
ای مصوّر گربه کویش می‌کشی تصویرما | دیدهٔ ما را همان خونبار می‌باید کشید
در تنم رگهای جان افسرد بی‌عشق بتان | شبچراغ‌این‌شمع[۲] رابرتارمی‌بایدکشید (کذا)
وصف دندان‌تو می‌کردم به‌شبنم، غنچه گفت | این سخن را با در شهوار می‌باید کشید
دربی خود نالهٔ بلبل گرفتن خوب نیست | نقش گل برگوشهٔ دستار می‌باید کشید
خواهی از پیراهنت بوی گلاب آید مدام | قطره‌ای خون ازگل رخسار می‌باید کشید
گرحجاب گلرخان این است صیدی بانگاه | جوهر از[۳] آیینهٔ دیدار می‌باید کشید

۲۰۳

گلبنی را که به کوی تو فلک بار دهد | همچو آیینه گلش پشت به دیوار دهد
هرکه را عشق به پاس غم او بسپارد | هم دل زنده و هم دیدهٔ بیدار دهد

۱ـ س: خار و گل، متن مطابق د، م، ن. ۲ـ ن: آن، شاید: شب، چراغ شمع را.....، به هرصورت معنی درستی عاید نمی‌شود. احتمالاً تحریفی در مصراع روی داده است. ۳ـ س: از ن: در، متن مطابق د.

اوّل عشق زمعشوق محبّت دیدن / چون نهالی استکه بنشانی وگل‌بار دهد
بدگهر نیک نگردد، که همان بدگهر است / شمع اگر زندگی خود به شب تار دهد
سنبل و کاکلت آرایش باغ ارم است / گل چه‌زینت به چنین گوشهٔ دستار دهد؟
سایه‌وش نور زخورشید جدایی خواهد / در سرکوی توچون پشت به دیوار دهد
صیدی از دیدن حسنی نتوان لذّت برد / که به خود راه نظربازی اغیار دهد

۲۰۴

کاتبان راچون‌قلم دروصف رویت سرشود / سطرها خطّ شعاع و نقطه‌ها اختر شود
گرطلا کرده‌است عشقت‌رنگ‌مارا دورنیست / عکس این اکسیر اگر برخاک افتد زرشود
در جهاد نفسِ سرکش می‌تواند فتح کرد / از ریاضت دیوزاد حرص اگر لاغر شود
همّتی در کار ما ای باغبان روزگار / این گیاه خشک شاید نخل بارآور شود
آنقدر نم در جگر ازتاب هجران تو نیست / عاشق دلخسته‌را،کز[1] گریه مژگان تر شود
در زمان ما نجابت بس که بی‌قیمت بود / غبن دارد قطرهٔ نیسان اگر گوهر شود
هرکه سر کمتر برآرد در میان مردمان / قیمتش صیدی گران‌چون میوهٔ نوبر شود

۲۰۵

شکایتها لبم از لعل آن نا مهربان دارد / که‌درکوهرفروشی چون‌صدف‌دایم‌زیان دارد
فرو رفته است بازم پا به‌گل درگلشن کویی / که‌ازرازدل‌خود غنچه‌اش آتش به‌جان دارد
مگر زین روبه‌گل‌مانی که‌چون‌بلبل گرفتارت / زشور عشق درشکروشکایت یک زبان دارد
مشام جان معطّر از شمیم روح پرور شد / مگر با جان دلم حرف لب او در میان دارد؟
دلترا صاف‌کن‌باخلق اگرخواهی‌شوی آدم / که‌گوهر پاک چون‌افتدزاصل‌خودنشان‌دارد
گر از دنبال‌کنه ذات می‌گردی‌به‌خود واگرد / که گام راه این تحقیق، بیم هفت‌خوان دارد

۱ـ س: از، سهوکاتب بوده، اصلاح از د.ن.

۲۰۶

تا رفتی از نظر، مژه بند نگاه شد
در هجر، کار دیده سراسر تباه شد

وصل ترا که کوه نمی‌گشت سنگ راه
گرد شکسته رنگی ما سدّ راه شد

خود را به چشم آینه دیدیّ و سوختم
با آن که اضطراب مرا عذر خواه شد

پژمرده‌ام به گلشن کویی که در گلش
اجزای آبگینه تواند گیاه شد

از بزم وصل رفتی و دیگر نیامدی
چندان که چشم منتظران بی‌نگاه شد

روز از بنفشهٔ تو سیه گشت بر چمن[1]
گل لاله، لاله نرگس و نرگس گیاه شد

۲۰۷

تا جلوهٔ ترا به چمن گام تازه شد
بالید چشم نرگس و بادام تازه شد

در بزم عیش، بی‌تو نشاطی نیافتم
جز این که تلخکامیم از جام تازه شد

از سیر باغ هر نفسی را که سوختم
یاری نمود طالع و در دام تازه شد

چون شمع نیم سوخته، در هجر، گریه‌ام
گر صبح کهنه گشت، دگر شام تازه شد

ما را اگر چه فیض خموشی نشد نصیب
امّا به آبروی سخن نام تازه شد

پوشید تا غبار خطش عکس زلف را
مهر هزار صید به این دام تازه شد

صیدی چو تشنه‌ای که به آب بقا رسد
پیکان یار را به دلم کام تازه شد

۲۰۸

بوالهوس از چه ترا محرم اسرار شود؟
باطن شرع محبّت زده، چون یار شود؟

به نثار چمن جلوهٔ مستانهٔ او
موج طوفان هوا ابر گهربار شود

بی‌تو سودایم اگر گشت چمن فرماید
در تماشا نگهم چون مژه بیکار شود

رنگ معشوق بر آوردن عاشق سهل است
جهدکن تا نگهت قابل دیدار شود

از پریشان نظری راه نبردم به وصال
چشم پوشیده مگر جلوه‌گه یار شود

۱- س، د، ن: در چمن، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲۰۹

خوشا دلی کـه بـه تقدیـر، کـار بگذارد　　بـه روزگــار غــم روزگــار بگـذارد
توان چو بوی گل از غنچه کرد در قفسم　　اگـر هـوای سـر کـوی یـار بگـذارد
به راموعده مرا چشمخونفشان زخمی است　　کـه مـرهمش فلک از انتظار بگـذارد
بـه نکهتی نتـوان با کسی مضایقـه کـرد　　کـه از بـرای تـو سیـر بهار بگـذارد
بـه جستجوی تـو بگذاشتـم هوسهـا را　　چنـان کـه شعلـهٔ آتش شـرار بگـذارد
یکی نـرفت ز ابنـای جنس مـا صیـدی　　کـه داغ غــم بـه دل اعتبـار بگـذارد

۲۱۰

دارم گلی ز سـرو سهی سرفـرازتـر　　مـژگــانش از نگـاه بتـان دلنـوازتـر
درمــان سازگــار نـدارد طبیب عشق　　غم جـانگداز و شادی ازان جـانگدازتـر
آسودهانـد مـردم و از دوریت مـرا　　قـانون نـالـه در دل شبهـاست سازتـر
با آن کـه دیـدن تـو میسّـر نمی‌شود　　دایـم بـود ز چـاک دلـم دیـده بـازتـر
صیـدی بـر من از سنمت گفت شمّـه‌ای[1]　　عمـرت شود ز شکـوه عـاشق درازتـر!

۲۱۱

یـار با من می‌کنـد هرچنـد یـاری بیشتر　　عزّتی دارم که می‌ماند به خواری بیشتر
گریه را گر سهل می‌دانی ز آه ما بترس　　آفت بـرق است از سیل بهـاری بیشتر
من غبارم، تا به خاک افتادهام آسودهام　　می‌کنـم در سربلنـدی بیقـراری بیشتر
در گلستـان محبّت بلبل او می‌شود　　هر که از من می‌تواند کرد زاری بیشتر
با همـه لاقی کـه از[2] افتـادگیهـا می‌زنی　　شعله دارد از تو صیدی خاکساری بیشتر

۱ـ د،ن: پاره‌ای　　۲ـ س،د: با، ع: در، متن مطابق ن.

۲۱۲

شوخی بـه جلوه هر نفسم کـرد خسته‌تر — کز سرو هست قـامتش انـدک نشسته‌تر
خواهم زسوز عشق‌تو رنگی‌که همچو شمع — تـا زنـدگی بـود، نشود زان شکسته‌تر
مرغی که در قفس نتوان داشت بی‌درش — یارب بـود ز دام تـو هر روز خسته‌تر[1]
مردم حسد به حال به از خود برند و ما — بر کـار آن بـریم کـه از مـاست بسته‌تر
صیدی ز روزگـار تـو هر دم کـه بگذرد — بایـد کـه باشی از غـم ایـّام رسته‌تر[2]

۲۱۳

خواهی اگر چو مهر برآری ز نور سر — از حکم او متاب ز نزدیک و دور سر
عکس ترا در آینه هرکس که دید گفت — از روزن بهشت بـرآورده حـور سر
همچون گیا کـه بر دمد از تاب آفتـاب — در بزم او کشد نگه از چشم کور سر
داریـم کـوه کـوه گنـاه و ثـواب هیچ — یارب ز اهل حشر بـرآریـم دور سر
صیـدی زهـایهای تـو ترسم کـه عـاقبت — طوفان به جای شعله کشد زین تنور سر

۲۱۴

از هرگلی کـه هست بـه بستان نجیب‌تـر — زیباتـر است حسن تـو و دلفـریب‌تـر
ازوصل دوست شغل جهان گشت مـانعم — زیـن پیر سالخـورده نـدارم رقیب‌تـر
در کلبهٔ مصیبت مـا تیـره کـوکبان — خورشید از چراغ نمایـد غُریب‌تـر
با صدفساد ، صالح و بی‌عشق ، عاشقیم — احوال ماست از همـه عالم عجیب‌تـر
پروانه اختیار ندارد در اضطـراب — معشوق شوخ چشم بـود دلفریب‌تـر
در پند بی‌ادب چه زبان رنجه می‌کنی ؟ — بگذار کز مـن و تو بود دهر ادیب‌تـر
صیدی اگـر بـه عـالم افتـادگی رسی، — جـایی زصدرِ جـاه نبینی نشیب‌تـر

۱ـ ع: ...بـه دام تـو... بسته‌تر

۲ـ س: بسته‌تر، د، ن: خسته‌تر، متن مطابق ع.

۲۱۵

چو باد ، همسفر خویش را به‌جا مگذار — رفیق اگر[1] همه بار دل است وامگـذار
زعیش جـز غم آزار عیش حاصل نیست — بـرای چیـدن گل خـار زیـرپا مگـذار
زبد گمانی مـردم به حقّ خویش بتـرس — همیشه صرفه[2] خود را بـه آشنا مگـذار
به کشتنم نگه ازلطفکردن این معنی است — که منّتی به کس از بهر خونبها مگـذار
شکستـه رنگی گل را عیـار[3] شادیگیـر — درآن طرف که نشاط دل است پا مگـذار
عذاب صاحب دل ، ترک جود باشد وبس — پس از وفـات ، طلبکاری همـا مگـذار
درازدستی فرصت همیشه نیست بـه حسن[2] — گلی کـه بشکفد از شاخ مـدّعا مگـذار
هوای نفس، دلت را شکست و کرد غبار — تو نیز دشمن خود رابه این هوا مگـذار
غمین چـرا زمکافات می‌شوی صیـدی ؟ — حساب خویش بـه هنگامه[2] جزا مگـذار

۲۱۶

می‌ده که‌زود می‌گذرد روزگار عمر — دلبستگی به شاخ ندارد بهار عمر
دارم غبار خاطری از راه زندگی — کو آب تیغ اوکه بشوید غبار عمر؟
از ظلمت فراق تو بیرون نیامدیم — تارفته آب زندگی از جویبار عمر
تا بی تو هستیم نشود رنج عالمی — پیوند کرده‌ام به نگاه تو تار عمر
باآن‌که درفراق توچون باد می‌رود — دارم هزار عقده به دل ازقرار عمر
فیضی زروزگار جـوانی نبرده‌ایم — درخواب بوده‌ایم به فصل‌بهار عمر
صیدی نیـافتیم نشانی زرفتنش — برروی بادرفته توگویی سوار عمر

۲۱۷

بیـا کـه زود سفر می‌کند شبـاب بهـار — سبق زبـاد صبا می‌برد شتـاب بهـار

۱ـ س: گـر ۲ـ س: بـهـار، ظـاهـراً سهـوكـاتـب بـوده، مـتن مطابـق سه نسخهٔ دیگر.
۳ـ د، ع، ن: بـچـیـن، و هـیـچ یـك از دووجـه، مـعـنـی رسـایـی ندارد.

ز کوی او به چمن رفتم و کباب شدم — که این فریب چرا خوردم ازسراب بهار
چه شد که رنگ مرا زرد کرد عادت عشق — به تازه رویی من نیست ماهتاب بهار
به باغ، بزم مَی‌آرای و ساز عشرت کن — که فال عیش نکو آمد[1] از کتاب بهار

۲۱۸

که ترا گفت که تنها به چمن گل بنگر ؟ — رو در آیینه گل و نرگس و سنبل بنگر
هرکس از چشم تو بیمار به طرز دگراست — نبض این خسته دلان را به تأمّل بنگر
حیف از دیدن پنهانت اگر می‌آید — در گذرگاه خیالم به تغافل بنگر
ای‌که گل درگلت ازباده شکفته است به‌ناز — نظری کن به من و مستیِ بی‌مل بنگر
از سمند غضبت عجز من آورد به زیر — زور سرپنجهٔ بازوی تنزّل بنگر
تاب وصلش چو نداری به چمن‌رو صیدی — به هوای سرآن زلف به سنبل بنگر

۲۱۹

امسال هیچگونه نیامد بحال ابر — کشتی به خشک بسته درین برشکال ابر
غیراز فغان و نالهٔ بیجا نمی‌کند — گویا برای گریه ندارد مجال ابر
از گردش آسیای فلک گرد می‌کند — ما را بود زساده دلی در خیال ابر
واکرده از کتاب نمد صدهزار فال — تا قطره‌ای به روی زمین کرده مال ابر
امروز خنده برگل خورشید می‌زند — رفت آن‌که می‌گریست به سنگ وسفال ابر
از رعدو برق، طبل وعلم می‌کشد به‌دوش — دارد مگر به ما سرجنگ و جدال ابر ؟
گویا رقم زعالم بالا گرفته است — کز خاطری نشوید گرد ملال ابر
از کبر سر به بحر نمی‌آورد فرود — در دور ما عجب شده صاحب کمال ابر
بیمایگی نگر که زخطّ شعاع مهر — هرلحظه می‌شود به هوا پایمال ابر
از خاک باز گیرد اگر جودِ خود چه‌باک — کز سروران دهر گرفت این خصال ابر
صیدی زطعنه های سررگ زبان بکش — نزدیک شد که آب شود زانفعال ابر

۱ـ س،د،ن: آید، متن تصحیح قیاسی‌است. ۲ـ چنین‌است در نسخ س،د،م(و دراصل: رکْ) ظاهراً اصطلاحی بوده است. درنسخهٔ ن: بزرگی (!) کاتب این نسخه هرجا نتوانسته است کلمه‌ای را درست بخواند، به میل خود کلمه‌ای دیگر نوشته ولی دقّت کرده است که وزن شعر مختل نشود!

۲۲۰

گفتگوی عشق را باید دلی[1] پاک از هوس | نغمهٔ ایـن نی ندارد آشنـایی بـا نفس
رشک برافتادهٔ کوی تو دارد هرکه هست | مست‌را اینجابه دوش‌خویش می‌بندد عسس
تـا زخط آیینهٔ حسنش غبارآلـوده شد | ازنگه‌چشمم به‌خود هرلحظه می‌دزدد نفس
شاید از فریاد من سرگشته‌ای آید به راه | تانفس دارم لب‌از افغان نبندم چون جرس
گرچه‌آذربایجان صیدی‌خوش‌است‌ازبهرسیر | مـا شط بغـداد بگـزیدیم بررود[2] ارس

۲۲۱

برگلی افتاد چشمم صبحگاهی در قفس | عمرها شد تکیه دارم بـرنگاهی در قفس
ترسم آن‌ساعت به‌سروقت من‌افتد گزنشان | بیند از بال و پرم مشت گیاهی در قفس
تا نقاب از روی تنهایی کشیدم ، سوختم | یـاد پرواز گلستان را به آهی در قفس
حسرت دیدار پیش ما زدیدن بهتر است | غنچه تا نشکفته می‌گیرم پناهی در قفس
می‌کشد صیّاد ما ازپیچوتاب زلف خویش[3] | مرغ دلها را گهی در دام وگاهی در قفس
شمع مـرغـان گرفتـار است شبهای فراق | باد اگر آرد زگلشن برگ کاهی در قفس
حلقهٔ زلفی برافشان، بوالهوس را دل مده | چندخواهی داشت آخر بیگناهی در قفس؟
نالهٔ صیدی همین ازحسرت روی تونیست | می‌کند فـریاد هرسو دادخواهی در قفس

۲۲۲

بـر روی خود دعـای مـرا[4] بی‌ریا شناس | چشم مـرا زیـاده ازین پارسا شناس
پـایـان هـر شکفتگی آشفتگی بـود | گل را بـه آشنـایی باد صبـا شناس
خودداری از نسیم به گلزار مشکل است | در وصلِ خود نظارهٔ ما را هوا شناس
قطع حیـات عـاریتی زود می‌شود | هـر روزِ رفتـه، منـزل راه فنـا شناس

۱ـ س: دل، متن مطابق د،ن. ۲ـ س: از، اصلاح از دونسخهٔ دیگر. ۳ـ س: صیدزلف، سهوالقلم کاتب بوده. د،ن: جعدزلف، متن مطابق ع. ۴ ـ ع: نگاه‌مرا، سه نسخهٔ دیگر مانند متن.

ما را به تلخکامی خود، جوش داده‌اند — در باغ دهـر زهـر گیا را بـه مـا شناس
صیدی وقوف عقل مکن صرف هر جماد — سهل است دُرّ و لعل شناسی، خدا شناس

۲۲۳

تا سخن تازه نباشد به سخندان مفروش — نالهٔ سست به مرغان خوش الحان[1] مفروش
خانهٔ آینه بر شوخی عکست تنگ است — جلوه جز در دل ما خانه خرابان مفروش[2]
آبرویی که به صد خون دل اندوخته‌ای[3] — به امید کرم خواجه به دربان مفروش
ای کرامات نما، ابر به فرمان تو نیست — اینقـدر بیهده باران بـه گلستان مفروش
دست خـواهش ز سر لـذّت دنیـا بردار — هر چه را دیده پسندید به دندان[4] مفروش
عقـدهٔ آبلـهٔ دل ز کسی نگشایـد — این گره جز به سر ناخن پیکان مفروش
کشتـهٔ تیـغ ستـم اجـر شهیـدان دارد — بختِ برگشتـه به اقبال سلیمـان مفروش
پیش ارباب کرم عجزِ گدا ننگِ سخاست[5] — به کریمان چو رسی جز لب خندان مفروش
شاید این چرخ به کام تو نگردد صیدی — اینقدر عیشِ سَلَم بر دل ویران مفروش

۲۲۴

تسلّیـم شب غـم کی کنـد ترانهٔ خویش؟ — کسی‌به‌خواب نرفته است از فسانهٔ خویش
مـرنج اگـر ز دلـم بگذرد خیـال کسی — نباشد آینـه را اختیـار خـانـهٔ خـویش
ز هر کجـا کف خـاکستری بـه باد رود — بـه خـاطرم گذرد طرح آشیانـهٔ خـویش
مـرا ز آمدن کـوی خـویش منع مکن — کـه دیدن دگری می‌کنـم بهانـهٔ خـویش
به حیرتم که چسان می‌خورد به دل تیرت — ترا که هیچ نظر نیست بر نشانهٔ خویش
رهین منّت سرگشتگی شدم صیـدی — که برده است ز یادم نشان خانهٔ خویش

۱ـ س: سـخـنـران، ظاهراً سهوکاتب بوده است باتوجّه به سخندان در مصراع اوّل. متن مطابق سه نسخهٔ دیگر. ۲ـ س: جلـوه را جـز بـه دل خـانـه... ۳ـ س: انگیخته‌ای، د نیز چنین است ولی در حاشیه بـه خـطـی دیگر اصـلاح شده. م: انگیخته‌انـد (!) متن مطـابق ع و نیز تذکره‌هایی که این بیت را ضبط کرده‌اند. ۴ـ ع: دامان ۵ـ ع: چین ابروی گدایان بی‌احسان طلبی است .

۲۲۵

زاهد تو هم ز ساغر ما می چشیده باش ... باری چو خار پا شده‌ای نم کشیده باش
هر مطلبی که زود بر آید مراد نیست ... دایم به جستجوی غزال رمیده باش
خود را فریب زندگی جاودان مده ... در بزم دهر، شمع به پایان رسیده باش
تمکین جوهر است عَرَضهای حسن را ... هنگام جلوه نیز چو سرو آرمیده باش
اشک چکیده را به نظر بازگشت نیست ... از ما جدا به عادت رنگ پریده باش
ای[1] دل چه جان به قامت خم گشته بسته‌ای؟ ... در فکر ره چو تیرِ کمان کشیده باش
صیدی بتان به عادت دنیا سرشته‌اند ... پیوند از نهال تمنّا بریده باش

۲۲۶

به رنگ لاله دارم خانه‌ای دور از سر کویش
که تنگ و تار و بی‌سقف‌است و دارد رخنه هرسویش

ز شوخی بس که با هم پنجه می‌گیرند مژگانش[2]
به تنگ است از جدا کردن نگه در چشم جادویش

ز خون کشتگان هر شام دارم سیر در کویی
که چون صبح‌شفق‌آلود، گردد آب در جویش

بر آرد موکشان نشو و نما از خاک سنبل را
به دی گر سبزه خواهد از چمن بیتابی خویش

به‌دلجویی نگر، کرده‌است زلفش دست‌خود صدجا
که دلها را نهان[3] دارد مگر از چین ابرویش

۱ـ کذا در هرچهارنسخه، و شاید در اصل چنین بوده است: ای جان چه دل به...، و یا: ای دل به جان چه...
۲ـ ع: می‌گیرند از مژگان
۳ـ ع: نگه

سر راه بت نازک مزاجی دارد امّیدم
که با نظّاره نتوان چید گل از گلشن رویش

به خوی یار افتاده است صیدی تا سر و کارم
مزاج هر گلی را می‌توانم یافت از بویش

۲۲۷

ننشسته شبنم از عرق جلوه بر گلش
کز شوخیش به گریه درآمد تغافلش

با درد عشق چون دلم استادگی کند؟
تمکین کوه را نپسندد تحمّلش

دارد هوای صید تذرو دلی که باز
بر سرو، دام فتنه کشیده است کاکلش

تا کی بنفشه سازی از اصلاح، خط سبز؟
وز رشک، روزگار کند باز سنبلش

عاشق کسی بود که بجز آستان یار
بر چرخ سر فرود نیارد تنزّلش

خواهد که عرض شیوه به عاشق دهد، ولی
فرصت نمی‌دهد به ادایی تغافلش

صیدی چرا غزل نسراید که در چمن
بر شاخ نوبهار نشسته است بلبلش

۲۲۸

مگذار در شکنجهٔ خواهش زبان خویش
ممنون بیزبانیِ[1] خود ساز جان خویش

با خاطر شکفته مصاحب چه می‌کنی؟
خود سیر کن شکفتگی بوستان خویش

پرهیز کن ز صحبت ناجنس زینهار
کآتش ز آب کرد سیه دودمان خویش

از خلق دورشو گر ازیشان نه‌ای، که مرغ
بر شاخ رهگذار نبست آشیان خویش

صیدی درین زمانه کسی نیست بی‌کمان
مفرست دربدر چو گدایان کمان خویش

۲۲۹

ـ برقع به رخ افکنده برد ناز به باغش
تا نکهت گل، بیخته آید به دماغش!

۱ـ د،ن: بی‌نیازی

دیگر به کجا رفته که چون جوهر شمشیر — پیچیده به هم نور نظرها به سراغش
گر نالهٔ عبر از سر درد است عجب نیست — آمد[1] به فغان مرغ هوس از گل داغش
فرهادی کوه المی داده فراقم — کز جیب فنا می‌گذرد دامن راغش
تاریک شد از صرصر هجران تو دلها — کس نیست کز این باد نمرده است چراغش
آن گلشن حسنی که منش نغمه سرایم — فرق از دم طاوس ندارد پر زاغش
صیدی چه گنه کرده ندانم که به بزمت — یک بار می‌آلود نگردید اباغش

۲۳۰

ترکتازی که هوا کرده دلم جولانش — دارد از جوهر جان ریگ روان میدانش
چوره[2] بازنگهی کبک دلم را زده است — که خورد طبل ز بر هم زدن مژگانش
عشق ما را سر حسنی‌است که‌ازرحمت حق — آیه‌ای نیست که نازل نبود در شانش
ای که در جلوه‌گه یار شعوری داری — با خبر باش که دستی نخورد دامانش
یادِ صیدی که به‌هند از غم ایران مانده‌است — کی بود کی که ببینیم در اصفاهانش

۲۳۱

دارم دلی که نیست نه کاغذ نه خامه‌اش — باشد بیاض صفحهٔ آیینه نامه‌اش
دردا که روبروی تو یک بار رو نداد — انشای[3] نامه‌ای که زبان است خامه‌اش
عشق آن حریف نیست که افشای سِر کند — در دست بوالهوس ندهد بو شمامه‌اش
در چشم دل به پردهٔ عصمت نشسته است — حسن برهنه رو که حجاب است جامه‌اش
صیدی به پند و موعظه مگذار شیخ را — تا حرف می‌زنند دو سه بم بر عمامه‌اش

۲۳۲

بتی‌دارم که جان در تن‌کند یاد برو دوشش — ز گوهر رنجِ سفتن می‌برد سیر بناگوشش

۱ـ س: آید، متن مطابق سه‌نسخهٔ دیگر. ۲ـ س: جوره بار، اصلاح از د.
۳ ـ س،ن: افشای، سهوالقلم کاتبان، اصلاح از د.

ز می‌خوردن غرورحسنش ازجا درنمی‌آید مگر از ساغر آیینه بی‌پروا شود هوشش
لبش با تلخکامان بر سر انصاف می‌آید کند چون‌آسمان‌ازسبزهٔ خط زهردر گوشش
خوش‌آن‌الفتکه‌گرپندی‌به‌مستی‌می‌شنیدازمن به پاس خاطر من‌روزگاری بود در گوشش[1]
به صیدی‌نیست این بیمهری افلاک امروزی که در طفلی هم‌ازبانگ پدرمی‌کرد خاموشش

۲۳۳

امشب که سایه از تو ندارد ضیای شمع در اشک چشم خویش فرو رفته پای شمع
آرایش بدن مطلب با خیال دوست فانوس را چه‌رنگ به‌است از ضیای شمع؟
عبرت چرا ز شعله نگیرند ظالمان؟ کاوجان خود همیشه دهد خونبهای شمع
سوزد چنین گر آتش هجر تو بر سرم[2] بیش از بقای من بود امشب بقای شمع
چون گرم ساخت مهر تو یارب دل رقیب؟ آهن نکرد تفته[3] کسی در[4] هوای شمع
بیطالعم چنان که مس شب طلا نشد یک بار در سرای من از کیمیای شمع
صیدی عذار یار تو تا بر فروخت بزم دیگر نسوخت آتش[5] شمع از برای شمع

۲۳۴

بگذشت عمر در شب هجران هزار حیف صبحی نگشت از طرفی آشکار حیف
ناز از بهشت روی تو منعم کند مدام پاکی گناه دیده من شد هزار حیف
یک کس به فکر عاقبت کار خویش نیست حیف از شعور مردم این روزگار حیف!
آزرده است از نگه او دلم هنوز بیرون نمی‌رود ز دلم[6] این غبار حیف
صیدی چنان بزی که شود گر دلت ملول بی‌اختیار خصم بگوید هزار حیف

۱ـ این بیت و بیت بعدی از نسخهٔ ع افزوده شد. در نسخ س، د، ن، سه بیت اوّل جزو متفرّقات آمده است. ۲ـ س: ...چنین که آتش مهر...، سهوالقلم کاتب، اصلاح از نسخ دیگر. ۳ـ ایضاً: تفت ۴ـ ع: از ۵ـ ع: عاشق
۶ ـ س،ع: دلش، متن مطابق د،ن.

۲۳۵

ننگرد[1] هرکس به روی آتشین از چشم پاک / شمع بر خاکش نبیند جزبه‌کین[2] ازچشم پاک
رومتاب از عاشقان چون‌داری اززلف سیاه / خاتم چندی‌که می‌خواهد نگین ازچشم پاک
تـا نگـــاه واپسیـن دارم امیـد دیـدنت / دل به نومیدی نمی‌گردد قرین از چشم پاک
معنی کلّی است ما را مطلب از افراد حسن / صبح روشندل‌نگردد خردبین[3] ازچشم پاک
نیست در بـزم تـو از بی‌التفـاتی گریه‌ام / هجر می‌بینم به‌وصلت در کمین ازچشم پاک
رست از دام غلط اندیشی مـردم دلـم / ساخت تا میزان عدلی‌مهروکین ازچشم پاک
دیـدن بسیارِ عـاشق نیست از تـرک ادب / می‌کند بر حسن پاکت آفرین از چشم پاک
پیش ازان کزخاک گل‌روید،به‌چشم قدسیان / نرگسستان می‌نمود این‌سرزمین ازچشم پاک
در طریق عشق صیدی پارسایی پیشه کن / بلبلان گشتند در گلشن امین از چشم پاک

۲۳۶

اگر نه وصل تو باشد در آن جهان نزدیک / به روز حشر نگردد تنی به جان نزدیک
رسیـده‌ام بـه گلستان وصل و نـومیدم / که گل به شاخ بلند است و باغبان نزدیک
به جان خسته و جسم ضعیف ازان شادم / که می‌شوند به وصل تو هر زمان نزدیک
حکایتی که به ایماست ترجمان چه کند؟ / خدا کند که شوم خود به دلستان نزدیک
مخور شکنجـهٔ بالا کـه روی صدر نشین / بر آن کس[4] است که باشد به آستان نزدیک
فریب دهر مخور در سراغ عیش که من / هـزار شیشـه شکستم بـه گلستان نزدیک
مدار دست ز سودای شـاعـری صیـدی / اگر چه نیست به زر جنس این دکان نزدیک

۲۳۷

باکه امشب تازمکردی باز دریکنخوان‌نمک؟ / کز[5] هجوم گریهٔ ما آب شد در کان نمک

۱ـ س، د، ن: بنگرد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۲ـ س: نکین، سهوالقلم کاتب بوده. ۳ـ د: روشن بین ۴ـ س، د، ن: کسی، متن مطابق ع. ۵ـ س: از، اصلاح از نسخ دیگر.

آسمان را از فغان شبها به تنگ آوردهام — انجم از آهم بود در آتش سوزان نمک
در طبیعت عشق کار چوب چینی می‌کند — عاشقان را بدبودخوردن به‌هر عنوان نمک
غیرتم را یار هر جایی نمک نشناس کرد — یاد ایّامی که می‌خوردیم با مردان نمک
گرچه کرداز عاشقان قطع‌نظرچشمش، ولی — خنده‌اش با زخم دلها می‌خورد پنهان نمک
هرکه‌باابنای‌جنس‌خویش‌بریک خوان‌نشست — دایمش چون پسته باشد با لب خندان نمک
مرد اگر صیدی زهجران‌تو، بازش زنده‌کن — لعل شیرین تو دارد بیشتر از جان نمک

۲۳۸

چمن گردید دشت ایمن از لطف عمیم گل — تجلّی گل به طور شاخ و بلبل شد کلیم گل
محبّت دوستان را در لباس دشمنی دارد — چراغ نالهٔ بلبل فروزد از نسیم گل
نگهبان‌رمزحسن [و] عشق‌راصورت‌نمی‌بندد — نهان از خار با بلبل سری دارد شمیم گل
مخند از وصل‌خود ای غیر برروز فراق من — دوروزی چون‌تو من‌هم‌پیش‌ازین‌بودم‌ندیم‌گل
به پیغام صبا گاهی ز صیدی یادبودی کن[2] — که رنگ و بوی گلزارت شود دایم مقیم گل

۲۳۹

وصلِ عاشق را کند هجران شتاب بی‌محل — چیست ای پروانه چندین‌اضطراب بی‌محل؟
چون نگردد خاطرش آزرده از اشک[3] رقیب؟ — شاخ گل پژمرده می‌گردد ز آب بی‌محل
بی‌دماغم دارد از بس مهرهای ساخته — می‌شمارم لطف جانان را عتاب بی‌محل
نیست عمرت بیشتر از یک نفس، بیدار باش — بنده را عیب نمایان است خواب بی‌محل
گو بیا صیدی جواب این غزل را بشنود[4] — هر که نشنیده است در عالم جواب بی‌محل

۱ـ س، ع، ن: در، د: با (!) متن تصحیح قیاسی است. ۲ـ س: زپیغام ای صبا ... به صیدی...، د.م: به پیغام صبا... به صیدی...، متن مطابق ن.
۳ـ س، د.ن: رشک، سهوالقلم کاتبان، اصلاح از ع. ۴ـ س،د: گوئیا... نشنود، متن مطابق ع،ن.

۲۴۰

افتد گر از تو عکس در آیینه‌های گل — در بوتهٔ گداز نشیند صفای گل
خواهم گل زمینی و بزمیّ و مردمی — همرنگ یکدگر همه چون برگهای گل[۱]
چشم از تو برندارد اگر در چمن روی — بلبل که ماه را نپسندد به جای گل
صیدی به غم بساز که در روزگار ما — سست است بیخ عیش جهان چون بنای گل

۲۴۱

باز چشم کافری زد پنجهٔ مژگان به دل — کز سرانگشت خیالش می‌خلد پیکان به دل
حبّذا از[۲] لطف اندامش که مانند خیال — می‌تواند از ره چشم آمدن آسان به دل
سبز نه گلگون حسنش غنچهٔ باغ بهشت — سرو نوخیز قدش شایسته‌تر از جان دل
آگه از حسنش نیم، لیک اینقدر دانم که من — دارم از یادش گلستان ارم پنهان به دل
تا امید[۳] وصل او در خاطرم گل کرده است — نخلهای آرزو بر می‌دهد نسیان به دل
تاب‌رویش ازوجودم‌چون عرق‌بیرون کشید — عقدهٔ چندی که جان را بود از جانان به دل
تندی ادراک را نازم که یابد بی‌گمان[۴] — صیدی سرگشته او را گرشود قربان به دل

۲۴۲

حرف سرّ نیم فاش او ز جان پوشیده‌ایم — ما نهان خویش را هم از نهان پوشیده‌ایم
از برای نوبریدن ساعت از اغیار پرس[۵] — ما لباس کهنه دایم چون خزان پوشیده‌ایم
تا نیاید از[۶] قفای ما به کوی او کسی — نقش پای‌خویش چون‌ریگ‌روان پوشیده‌ایم
گریماند[۷]این‌سیه رویی‌به‌ماچون‌شب، رواست — پردهٔ خود را به کار دیگران پوشیده‌ایم
از تو ما بیچاره‌ایم ای‌گل، وگرنه پیش ازین — صد شکست شاخ[۸] را از باغبان پوشیده‌ام

۱ـ س،د: رنگهای گل، متن مطابق ع، ن. ۲ـ کذا، شاید: حبّذا آن... ۳ـ ع: نهال ۴ـ ع: که دریابد به رمز ۵ـ س،د: ...نوبریدن پرس ساعت زینهار، متن مطابق ع،ن. ۶ـ ع: در ۷ـ س: نماید، سهوالقلم کاتب، اصلاح از نسخ دیگر. ۸ـع: خویش، د، ن: باغ (!)

در طریق فقر، صیدی پیر ما افتادگی است   کسوت از گرد سجود آستان پوشیده‌ایم

۲۴۳

درآن‌محفل که ازسوزجگر عودسخن سوزم   دماغ نکته سنجان را به بوی یاسمن سوزم
به هر گام جدایی رشک گام پیشتر دارم   به هجران‌تودر غربت زداغ صدوطن سوزم
جفا ای شمع هرکس درلباسی بیند از طالع   تو از پیراهن و من از فراق پیرهن سوزم
بر او یکرنگیم ظاهر نگردد گر به ایمایی   خس‌وخاشاک‌کویش‌رابه‌رنگ‌خویشتن‌سوزم
به شبها چون نشینم گوشه‌ای دربزم تنهایی   هم‌ازپروانه، هم‌ازشمع‌و هم ازانجمن سوزم
به‌این خویی‌که‌من‌دارم‌به عریانی، عجب‌نبود   اگر در تنگنای خاک از تاب کفن سوزم
مزاج عشق‌ازین‌هم‌صحبتان افسرده می‌گردد   روم صیدی به سوز لاله شایددرچمن سوزم

۲۴۴

در فراقت دیدهٔ پر ژاله‌ای می‌خواستم   خویش را گریان‌به‌دشت لاله‌ای می‌خواستم
بلبلم، در عشق خاموشی نمی‌سازد مرا   همچو گل معشوق عاشق‌ناله‌ای می‌خواستم
تا مگر یادش ز سرگردانی عاشق دهد   در کف او شعلهٔ جوّاله‌ای می‌خواستم
آرزوی بوسهٔ آن لب گره شد در دلم   جرأت گستاخی تبخاله‌ای می‌خواستم
این جوانان مزلّف خوش‌پریشان صحبت‌اند[۳]   طفل مردم زادهٔ ده ساله‌ای می‌خواستم
حسرت در خاک و خون[۴] غلطیدنی دارد دلم[۵]   چشم بی‌پروای خوش دنباله‌ای می‌خواستم
از برای صحبت آقازمان صیدی ز بخت[۶]   سیر هند و دیدن بنگاله‌ای می‌خواستم

۲۴۵

از فیض عارضت که بود نوبهار چشم   آمد برون چو سبزه نگاه از غبار چشم

۱ـ س: عشق، متن مطابق سه نسخهٔ دیگر.   ۲ـ ع: نااهلان   ۳ـ ع: صیدی
این نوخط جوانان پُر پریشان صحبت‌اند... و مقطع شده است.   ۴ـ ع: درخون خود
۵ـ د: دارم به دل   ۶ـ ع: آرزوی خدمت سلطان غم دل را گداخت (وبیت قبل از مقطع است)

از طرز وعده یافتم ای بیوفا که تو / می‌آیی آن زمان که نیاید به کار چشم
منعم مکن ز گریه که هجران کشیده‌ام / گرید به روز تیرهٔ من روزگار چشم
از بهر دیدن تو عزیز است دیده‌ام / آری ز نور دیده بود اعتبار چشم
صیدی بغیر شهر صفاهان نیافتم / جایی که خوب بگذرد آنجا مدار چشم

۲۴۶

در راه کوی یار،[1] صبای مشخّصم / از فرق تا قدم همه پای مشخّصم
گر نیست هستیم زتو چون عکس، پس چرا / وقتی[2] که دورم از تو فنای مشخّصم؟
بی غلّ و غش برآمدم از کورهٔ گداز / اکسیر عشق کرده طلای مشخّصم[3]
خود را شکست داده و فارغ نشسته‌ام / بر استخوان خویش همای مشخّصم
گیرم به صورتی سر راهش که یار هم / با خود گمان کند که گدای مشخّصم
صیدی بغیر ناله کسی نشنود ز من / در کاروان عشق، درای مشخّصم

۲۴۷

به باغ عشق تو آن عندلیب مدهوشم / که غنچه گل شدو گل چیده گشت‌وخاموشم
ز نارسایی طالع همین زبانم بس / که در دل تو گذر دارم و فراموشم
عجب که بی‌تو دو روز دگر به جا مانم / چنین که آتش عشق تو می‌دهد جوشم
مرا ز حلقه بگوشان خود چه می‌شمری؟ / که گوهر سخنی از تو نیست در گوشم
بجاست پند تو صیدی، ولی چه چاره کنم / به زیر بار تعلّق نمی‌رود دوشم

۲۴۸

غافل از بخت سیه بر زلف او دل بسته‌ام / هر که آگاه است می‌داند که غافل بسته‌ام
روزگار من مکافات زمان عیش اوست / بر غم ایّام بیش از زندگی دل بسته‌ام

۱ـ لطایف‌الخیال: دوست ۲ـ ایضاً: هرگه ۳ـ از «ن» افزوده شد. این بیت در نسخهٔ د جزو متفرّقات آمده ولی در نسخهٔ ن داخل در غزل است.

نیست در کنج خیالم بهرهٔ[1] نا قابلان / این طلسم تازه را بر نام قاتل بسته‌ام
هرگز از وصلی چو مجنون خاطرم خرّم[2] نشد / راه غم بر دل گهی از گرد محمل بسته‌ام
همرهان چون باد از دریا گذرکردند و من / چون نم ازبیمایگی خودرا به‌ساحل بسته‌ام
خونبهایم را حلالی خواه از صیدی که من / تهمت خونی ز خون خود به قاتل بسته‌ام

۲۴۹

ز بس که صاف دلش را به خویشتن کردم / هزار گونه سخن عرض بی‌سخن کردم
قبای عشق بتان رنگ خودنمایی داشت / خوشم نیامد ازین وضع پیرهن کردم
مدان سرشک مرا بی اثر که کوی ترا / چمن اگر چه نکردم ولی یمن کردم
هزار داغ فراقم به دل ز خونگرمی است / ز هر کجا که سفر کردم از وطن کردم
کسی که گفت بدی در نهان به من صیدی / به او هزار نکویی در انجمن کردم

۲۵۰

بگردم آنقدر عریان به گیتی تا کفن پوشم / که‌ازخود جامه‌ای چون‌سرو نتوانم به‌تن پوشم
چه‌دشوار است با شغل محبت فکر خود کردن / ندارم آنقدر فرصت که‌چشم‌ازخویشتن پوشم
ازآن چون‌باد عریان برسرکوی تو می‌گردم / که شاید از غبار آستانت پیرهن پوشم
اگر گستاخ خندد غنچه بر[3] روی بهار من / غباری گردم و رخسار گلهای چمن پوشم
نگردم مفلس از خرج سخنهای نکو صیدی / اگر روی زمین را از بساط انجمن پوشم

۲۵۱

به گلزار جهان آن بلبل شوریده احوالم / که بعد از گل به باغ آورده پستیهای اقبالم
ندیدم جز قفس جای دگر تا دیده‌ام خود را / همین در ریختنها کرده پروازی پروبالم
همین عیش از بهارم بس که بهردیدن رویت / نسیم از مصحف گل می‌گشاید هر سحر فالم
به ماه بدر گویا نسبتی دارم که در دوران / شکستی می‌رسد هر روز بر آیینهٔ حالم

۱ـ س: بهره از، متن مطابق سه نسخهٔ دیگر.   ۲ـ ع، کار، ن: ضبط   ۳ـ د: در

مراخود نیست بی‌رویش‌دماغ‌زیستن صیدی نمی‌دانم[۱] چرا بی‌وجه می‌گردد مه و سالم

۲۵۲

چون بحد کشیده را مانم بندهٔ زر خریده را مانم
روزگـارم نمی‌تواند دید عالم آرمیده را مانم
روز وصل‌تو گم کنم خود را نوبه دولت رسیده را مانم
غربتم تنگتر بود ز وطن خار در پا خلیده را مانم
دیده‌ام گشته خصم بیداری وصلِ در خواب دیده را مانم
شورشی دارم و نمی‌دانم بحر طوفان رسیده را مانم
نیست روی وطن مرا صیدی سر زلف بریده را مانم

۲۵۳

بی‌تو چون سیر گل و لالهٔ الوند کنم بر سر هر مژه لخت جگری بند کنم
نگسلد رشتهٔ عمر من، اگر بار دگر نگهی با نگه گرم تو پیوند کنم
نخل‌وصلی که تو پروردی‌و هجران بشکست به کدام آب و هوا باز برومند کنم؟
ای‌خوش آن‌دم که‌تو ازقهرو من‌ازسادەدلی زهرخندی کنی و نام شکرخند کنم
صیدی از دوری یار اینهمه بیتابی چیست؟ باش تا ناله‌ای امشب به خداوند کنم

۲۵٤

ما که در مزرع دل دانهٔ غم کارانیم تیغ بردار که لب تشنهٔ این بارانیم
در جهان بود ازین پیش نشاطیّ و کنون ما مکافات کش عشرت آن یارانیم
گر جفایی رسد از چرخ چرا شکوه کنیم؟ به جزای عمل خویش گرفتارانیم
اوّل صحبت ما آخر دور فلک است دل ما خوش که درین بزم ز میخوارانیم

۱ـ س: نمی‌داند، سهوالقلم کاتب، اصلاح از نسخ دیگر.

نشاه کامل نشود تا نشود دور تمام   اگر انصاف بود ما به ازان یارانیم
از در ما نروی بر در دیگر صیدی   هر که دارد المی، ماش ز غمخوارانیم

۲۵۵

در دل از پرتو رخسار تو جا ساخته‌ام   بهر غمهای تو جایی بصفا ساخته‌ام
تا زوالی به جمالت ز نگاهم نرسد[1]   از دو کف بهر تو سحراب دعا ساخته‌ام
گر غم دهر شود باده، اباغم پر نیست   کز غبار دل خود جام وفا ساخته‌ام[2]
از دلم باز مگیر آتش[3] مژگان سیاه   که چنین نازکش از بهر جفا ساخته‌ام
سوزخواهی، مطلب وصل، که من آتش خویش   بارها برده‌ام آنجا و هوا ساخته‌ام
خبر از قاصد و مکتوب ندارم صیدی   مدتی شد که به پیغام صبا ساخته‌ام

۲۵۶

حسن را راهنمایی است که من می‌دانم   جور معشوق وفایی است که من می‌دانم
هیچ عاشق به مددکار نگردد محتاج!   عشق بی‌جذبه بلایی است که من می‌دانم
حال حیرت‌زده، حیرت زده در می‌یابد[4]   چشم نرگس به لقایی است که من می‌دانم
مانع عکس تو از[5] خانهٔ خود می‌گردد   زنگ آیینه صفایی است که من می‌دانم
دود آهی که به عشق از دل صیدی خیزد   سایهٔ بال همایی است که من می‌دانم

۲۵۷

ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم؟   دولت ماست که حسرت کش محفل باشیم
شد ازان مایهٔ تن چار، که از چار جهت   همچو ابروی تو بر روی تو مایل باشیم
عمر در بوالهوسی می‌گذراند یارب   فرصتی بخش که بیگانه ازین دل باشیم

۱ـ د،ن: زنگاهم به جمالت؛ ع: ...زنگاهی نرسد   ۲ـ از ع افزوده شد.
۳ـ ع: آفت   ۴ـ ع: حیرت زدگان می‌دانند   ۵ـ ع: در

کنه از جانب ما نیست اگر مجنونیم — گوشهٔ چشم تو نگذاشت که عاقل باشیم
رشتهٔ سبحهٔ ذکر از نفس خود کردیم — تا مبادا دمی از یاد تو غافل باشیم
چون در اوّل خط بطلان نکشیدی بر ما — نگذاری پس ازین نیز که باطل باشیم
عالمی را نفس بازپسین خواهد بود — صیدی آن روز که ما و تو مقابل باشیم

۲۵۸

بزم وصلی‌کو که درسوزوگداز از خودروم — گردمی‌آیم‌به‌خود چون‌شعله‌بازاز خود روم
گرد جولانگاه‌اوگردیده‌ام‌چون‌رنگ خویش — گر وزد بر من نسیم ترکتاز از خود روم
کاراگر با[1] عرض حال افتد ندانم‌حال چیست — من که در هنگامهٔ ناز و نیاز از خود روم
تا قیامت می‌کشد سر رشتهٔ بیهوشیم — گر به بوی آن سر زلف دراز از خود روم
بس که صیدی‌گشته‌ام وحشی‌زخلق روزگار — در میان بیخودی‌خواهم که‌بازاز خود روم

۲۵۹

به از حسن‌تو چشم دوستی بریک ادا دارم — به هر صورت که پیش‌آیی نگاه آشنا دارم
تدازی ده مرا ای آتش هجران که تاکویش — رهی باریکتر از آب بر شاخ گیا دارم
هنوز از وادی هجران او گامی نپیمودم — زبانی‌چاکچاک ازتشنگی چون‌نقش‌پا دارم
ز چین جبهه با جانم کدورت می‌کند نازش — ز یادش کر دمی آیینهٔ دل با صفا دارم
نی کاهیده و جانی ز غم بالیده می‌خواهم — گمان این جوانمردی به نقش بوریا دارم
ره نظّاره‌ام را هر نفس بیگانه‌ای بندد — ازین داغم که در[2]کوی تو بسیار آشنا دارم
خواهم یک نگاه عیبجو نومید برگردد — سراپا خویش را دانسته صیدی بد نما دارم

۲۶۰

نه‌ازکشتن، نه‌ازبستن، نه از آزار می‌ترسم — ز رسوایی اگر ترسم، برای یار می‌ترسم
چه‌بیم‌است‌این‌که‌عشق‌ازحسن‌درهرحالتی‌دارد — به کوی او گرآتش می‌شوم[3] ازخار می‌ترسم

۱ـ س، ع: وقت، متن مطابق د،ن. ۲ـ س، د، ن: بر، متن مطابق ع. ۳ـ د، ن: اگر آتش شوم

سرآمد احتساب سبحه و دوران ساغر شد | پر از بد مستی پیمانهٔ سرشار می‌ترسم
بهار عارضش تاب غبار خط کجا دارد؟ | که من ازسایهٔ مژگان برآن رخسار می‌ترسم
خلاف وعده‌ای نگرفته هرگز دامنش صیدی[1] | نمی‌دانم چرا از انتظار این بار می‌ترسم

۲۶۱

یاد آن محفل[2] که بودیم آشتی فرما به هم | ساعتی دانسته می‌کردیم استغنا به هم
قسمت ما در چمن جزسایهٔ خورشید نیست | چون شفق گر بسته باشد دامن گلها به هم
در جهان از بی‌وجودیها ندارم همدمی | می‌رسیدی کاش فریاد من و عنقا به هم
با شکوه حسن یار و با نگاه عجز من | خوش تماشایی‌است بنشینیم اگر[3] یک جابه‌هم
قطرهٔ اشکی که در چشمم به اشکی می‌رسد | شورشی دارد که گویی می‌خورد دریابه‌هم
از ضعیفی هستیم غیر از نمود جامه نیست | طرفه[4] می‌مانیم ما و صورت دیبا به هم
دل به هر حسنی که بستم بود صیدی بیوفا | دادازین خوبان که‌می‌مانند چون گلهابه‌هم!

۲۶۲

- عاجزتری از خود به‌جهان یاد ندارم | من بیکسم آن گونه که همزاد ندارم
بیتابیم از دیدن‌روی تو عجب نیست | من جوهر آیینهٔ فولاد ندارم
ازهمسری شانه‌به‌زلف تودمی نیست | کآشفتگی طرّهٔ شمشاد ندارم
من مجتهد علم گرفتاری خویشم | یک نکته در آزادی خود یاد ندارم[6]
شد قوّت ذاتی همه بالفعل ز خویشم[7] | از سلسله‌ای منّت ارشاد ندارم
بیطالعم آن گونه که در دام گر افتم | امّید به بیرحمی صیّاد ندارم

۱- س، د، ن: دامن صیدی، متن مطابق ع. ۲- ع: روزی ۳- ایضاً: چون
۴- لطایف‌الخیال: سخت ۵- ع: دادم ۶،۷- این دومصراع از نسخ د، م، ن افزوده شد. درنسخهٔ س، کاتب به اشتباه دومصراعِ: من مجتهد...و: از سلسله‌ای... را یك بیت کرده است.

٢٦٣

مهر ترا نیفکنم از سینه بر زمین — صد ره گَرَم زند می دیرینه بر زمین
در عکس‌خود دمشاهدمکردم به‌شوق‌تو — دیدم تو نیستی، زدم آیینه بر زمین
چون نور آفتاب نبیند شکستگی — گر ز آسمان فتد دل بی‌کینه بر زمین
هر ساعت نشاط به عمری برابر است — ساغر منه ز کف شب آدینه برزمین
طغیان نمود ه‌است جنون‌نم‌به‌سوی یار — چون‌سیل‌می‌زنم[1] همه‌جا سینه برزمین
صیدی بیا که جامیی درچمن کشیم — تا کی کشیم خرقهٔ پشمینه برزمین؟

٢٦٤

به خودگریبستی دشمن، مکن‌تفتیش‌حال من — پریشان می‌کند آیینه را یاد وصال[2] من
گرفت از غم مزاج بید مجنون نخل امّیدم — زبس سرکوب دید از سایهٔ هرخس[3] نهال‌من
شکاری بی‌نشان او درین وادی نمی‌گردد — نمی‌دانم چه نیرنگ است با چشم غزال من
همان از بادهٔ شوق تو لبریز است می‌دانم — اگر چون ساغر گل بشکند صدجا سفال من
به من نقصی ندارد گر نفهمی شعرمن صیدی — که هست از شیوه‌های یار نازکتر خیال من

٢٦٥

روزگار افسرده دارد بس که بازار سخن — قیمت ازصاحب‌سخن خواهدخریدار سخن!
داد ازین ناحق سخن سنجان که‌گاه‌دوستی — می‌زند تحسینشان[4] ناخن به رخسار سخن
من که معنی آفرینم، کشتهٔ تیغ غمم — چیست یارب در جهان حال ستمکار سخن
چشم یاری از که باشد شاعر بیچاره را؟ — می‌کند طالع رقیبی با گرفتار سخن
صیدی و آقازمان گاهی نوایی می‌زنند[5] — بلبلی دیگر نمی‌بینم با گلزار سخن

۱ـ د، ع، ن: می‌روم، در لطایف‌الخیال مانند متن است. ۲ـ ع: مثال ۳ـس: کس، متن مطابق سه نسخهٔ دیگر. ۴ـ د: می‌زند از بخلشان (؟) و ظاهراً چنین بوده: می‌زنند از دخلشان ۵ ـ ع: غیرصیدی کاو زغم گاهی نوایی می‌زند

۲۶۶

ای گل نگویمت به کسی گفتگو مکن / امّا به هر خسی چو گل باغ رو مکن
شاید که زرد رویی غیر از هوس بود / پر تکیه بر شکستگی رنگ او مکن
جرأت نمی‌کنم که بگویم مکن جفا / گویم همین قدر که به این شیوه خو مکن
از هر که دور می‌کنیم ای فلک رواست / امّا بجان او که جدایم ازو مکن
صیدی ز خضر منّت عمر ابد مکش / آب حیات را بَدَل آبرو مکن

۲۶۷

ز بس که معنی رنگین شد آشکار از من / به دور حسن تو شد عالمی بهار از من
شکست کشتی سعیم به ورطه‌ای که در او / چو موج، دور شود هر نفس کنار از من
خطاست تیر تغافل چو بر نشان بینی / به من نظاره مکن تا بری قرار از من
به رهگذار تو بی‌وعده آنقدر ماندم / که انتظار برآورد زینهار از من
دلیل نیستیم بس بود همین صیدی / که نیست بر دل آیینه‌ای غبار از من

۲۶۸

این جهان سهل است، پرفکر تن‌آسانی مکن / خویش را آلودهٔ لذّات جسمانی مکن
سخت‌جانی سنگ را محروم‌کرد از فیض‌آب / زیر تیغش زینهار ای دل گرانجانی مکن
هست آن حسن خدایی بی‌نیاز از ساختن / عکس را در خانهٔ آیینه زندانی مکن
شرح حال ما ز عنوان کتابت ظاهر است / پیش او زنهار ای قاصد زبان دانی مکن

۲۶۹

چند با خود برم از کوی تو دل رنجیدن؟ / کو نتستی که کشد دامن این گردیدن؟
بی‌تو رنج تن چون کاممن این‌بس کز ضعف[1] / نتوانست به دیوار فنا چسبیدن

۱ـ س، د، ن: که زضعف، متن مطابق ع و لطایف‌الخیال.

عیش دنیا به خیال است نکوتر ز وصال — دست امّید دراز است درین گل چیدن
طور بی‌باکیش ای غیر میاموز که گل — حاجت پند ندارد به سخن نشنیدن
هجر وصل است کسی را که میسّر باشد — گل رخسار ترا در چمن دل دیدن
یکی از تازه اداهای حجاب تو بود — چشم در آینه از صورت خود دزدیدن
کیست صیدی که در آن کوی تواند گردید؟ — چرخ آنجا نتواند سر خود گردیدن

۲۷۰

صباح و شام ندارد دیار سوختگان — به یک روش گذرد روزگار سوختگان
زبس که حسن‌تو هرخسته‌رابه‌رنگی سوخت — توان شناختن از هم غبار سوختگان
بسوخت برق فنا هر چه بود مانع وصل — کنون به جذبهٔ یار است کار سوختگان
نشان تربت ما از کسی چه می‌پرسی — گیاه سوخته دارد مزار سوختگان
در انتظار تو سر تا به پای یک نگهند — خدا کند که نگردی دچار سوختگان
شکوفه نیست ز غفلت، که بر بساط چمن — گشوده دیدهٔ عبرت بهار سوختگان
بیا به کلبهٔ صیدی که چشم بر راهند[۱] — ازین زیاده مده انتظار سوختگان

۲۷۱

عرق مشمار فیضی‌راکه‌ریزدچون‌سحاب‌ازمن — که خون غنچهٔ دل‌می‌چکد درپیچ‌وتاب ازمن
تبسّم از هوسناکان که شور ظاهری دارد — نگه‌های نهان پیدای چشم نیمخواب از من
ببندم چشم اگر از بهر من رخسار می‌پوشی — نمی‌خواهم که باشد عقده در بندنقاب از من
به‌هجران تو آن موجم که از بادنفس‌خیزد — به‌روی‌آب اگر غلطم‌نشورد[۲] یک‌حباب از من
من دلخسته را در آتش غم چند می‌سوزی؟ — گل‌پژمرده‌ای‌دارم، چه‌می‌گیری‌گلاب از من؟
به هر کاری بود آهستگی بهتر ز بیتابی — به‌مقصد می‌رسم گردست‌بردارد شتاب‌از من
دل‌ودینی که از سامان هستی داشتم دادم — نمی‌دانم‌چه‌می‌خواهد دگرصیدی عتاب‌از من

۱ـ س: به تجربه یار...، اشتباه کاتب بوده، متن مطابق سه نسخهٔ دیگر. ۲ـ ع: چشم در راه است ۳ـ س، د، ن: نسوزد، و ظاهراً سهوکاتبان بوده، متن مطابق ع.

۲۷۲

بلبلی از گل رخسار تو نالید به من ‌‌ ‌ خواستم دم نزنم، حوصله جوشید به من
آسمان داغ دلم را ز وفا خوب نکرد ‌ ‌ چشم تنگش نتوانست کلی دید به من
باغبان گو در و دیوار چمن محکم ساز ‌ ‌ نکهتی میرسد از رخنهٔ امّید به من
به گمانی که مبادا ز تو نومید شوم ‌ ‌ عشق، صدرنگ نمودماست گل‌از بید به من
یاد آن لطفِ نمایان که به کوریّ رقیب ‌ ‌ مینمودی به سر انگشت مه عید به من
آنچنان در رهت از خویش گذشتم که فنا ‌ ‌ بازگردید ز همراهی تجرید به من
دوش با یار چه گفتی، چه شنیدی صیدی؟ ‌ ‌ شکوه‌ای چند شنید از من و خندید به من

۲۷۳

باده بیجنبش برآرد موج در مینای تو ‌ ‌ بسکه میپیچد بهخویش[1] از حسرتلبهای تو
دل که بر سامان خاری آه حسرت میکشید[2] ‌ ‌ لالهٔ صد برگ کردش لطف پیکانهای تو[3]
در سواد شهر عمری شد که غربت میکشیم[4] ‌ ‌ یاد ایّامی که میگشتیم در صحرای تو
می به شب زانرو ترا فیضصبوحی میدهد ‌ ‌ کز تو رنگ صبح بر میآورد شبهای تو
در چمن هر شاخ گل کز باد میآمد[5] بهرقص ‌ ‌ یاد میآورد صیدی طرز مستیهای تو

۲۷٤

بود و نبود خلق بود چون نگاه تو ‌ ‌ در قبضهٔ تصرّف چشم سیاه تو
چون باد، دستخواهش من دستبرد شود ‌ ‌ بر گل اگر دراز کنم با گیاه تو
با آن که نخل وصل ترا سایه‌ای رساست ‌ ‌ هرگز نبود[6] سوخته‌ای در پناه تو
ما را هزار حیف که از ما نمیخرد ‌ ‌ در بیعگاه بنده فروشی نگاه تو

۱ـ ع: خود ‌ ۲ـ س، د: میکشد، اشتباه کاتبان، متن مطابق ع، ن. ‌ ۳ـ ع: ...برگ شد آخر ز پیکانهای... ‌ ۴ـ س، د، ن: میکشم ‌ ۵ـ س، د: میآید، سهوکاتبان، متن مطابق ع. ‌ ۶ـ د، ع، ن: نبوده

نرگس ز خاک رسته و بالا نمی‌کشد — تا چشم باشدش ز حقیقت به راه تو
صیدی محبّ آل علی باش تا ملک — بر صفحهٔ ثواب نویسد گناه تو

۲۷۵

بعد مرگ افتان‌وخیزان در هوای کوی تو — استخوانم چون پر افتاده آید سوی تو
در میان نالهٔ زار من و بلبل بود — فرق چندانی‌که‌هست از بوی گل تا بوی تو
بی‌شک‌ازاعجازحسن‌است‌این‌که‌بردل‌میخورد — ناوک ناز از کمان بی‌زه ابروی تو
من که در خاطر خیالت را نقاب افکنده‌ام[1] — چو توانم دید، بیند دیده‌ای بر روی تو؟
طرّات کز سر ز آه عاشقان پیچد رواست — کز نسیم خلد گردآلود گردد موی تو
این غزل صیدی‌که‌داری در نظر هشیار باش — نکته سنج آقازمان استاده در پهلوی تو[2]

۲۷۶

جلوهٔ ناز ترا اهل سخن مفتون به — سرو موزون ترا فاختهٔ موزون به
هیچ دان غیر خدا را و دگر هیچ مدان — نکته‌ای گفتنت از حکمت افلاطون به
تا مگر حال مرا پیش تو بر عکس کند — دیدهٔ بخت مرا آینهٔ وارون به
ای که بیماری صیدی به نگه[3] می‌پرسی — بودی بدتر و امروز بد و اکنون به

۲۷۷

خوشا دمی که دهد ساقیم حجاب زده — ازان شراب که گل بر سر از حباب زده[4]
چه خنده‌ها که زند بر ثبات هستی ما[5] — فلک که نقش خوشیهای ما بر آب زده
هلاک لذّت دشنام او چه می‌گردد؟ — ز غنچهٔ دهنش شکّر گلاب زده
نشان سوختهٔ عشق او یکی این است — که زیر سایهٔ طوبی است آفتاب زده

۱ـ د: نقابت در خیال افکنده‌ام ۲ـ ع: مقطع را ندارد. ۳ـ س: زنگه، متن مطابق د،ن. ۴ـ این غزل از نسخ د، م، ع، ن افزوده شد. ۵ـ ع: نشاط مستی ما، در بهار عجم و مصطلحات‌الشّعرا نیز مانند متن است.

به راه خیر دلت را چه می‌بری صیدی؟ ترا که رغبت دنیا ره صواب[1] زده

۲۷۸

بی‌تو از نالیدنم با آن که دلتنگ است کوه
باز تا دم می‌زنم با من هم آهنگ است کوه[2]

بس که زخم تیشه بر می‌دارد از فریاد من
خلق پندارند با فرهاد در جنگ است کوه

دوست می‌دارم ازان رو دامن کهسار را
کز وفا با من به هر تقدیر، یکرنگ[3] است کوه

شاهی بی دردسر دیوانگان دارند و بس
شهرشان صحراولشکر وحشواورنگ است کوه

گر نمود صد پریزاد است بر هر لاله‌اش
پیش چشمم بی‌تو دیوستانی از سنگ است کوه

می‌زند مضراب بر تار هوایش از نفس
مجلس دیوانهٔ عشق ترا تنگ است کوه

یک طرف قوس قزح، یک سو شفق، باقی چمن
صیدی از ابر بهاری خوش به نیرنگ است کوه

۲۷۹

بس که عیش شاهدان باغ[1] شد بی‌ساخته سرو از گل گوش دارد بر[4] نوای فاخته

۱ـ م، ع، ن: ثواب ۲ـاین غزل از نسخ د، م، ن افزوده شد. ۳ـ م: همرنگ
۴ـ س: با، متن مطابق د.

از شکوفه هر طرف گشته نهالی جلوه‌گر
چون پریزادان چادرها به شاخ انداخته

آرزوها بر سر هم کشته، غمها ریخته
خاطری دارم که می‌ماند به ملک تاخته

قتل عام عاشقانت چون نباشد در نظر؟
تیغ ابرویت سراسر شد ز جوهر ساخته

کس مسلّم صیدی از بازیچهٔ گردون نجست
هر که از ما برد چیزی، جای دیگر باخته

۲۸۰

ای قاصد نسیم که مست گذاره‌ای
باری ز عرض حال من آنجا اشاره‌ای

هر کس ز بخت تیرهٔ من پرسدت، بگو
افتاده در شکنجهٔ دودی شراره‌ای

می‌بود کاش چون فلکم صد هزار دل
تا هر دلی ز مهر تو گشتی ستاره‌ای

ممنون صد هزار تلافی کند مرا
هرگاه می‌کند ز رقیبی کناره‌ای

در عشق، پیری اوّل ایّام کودکی است
چون ماه تا نمو بودت شیرخواره‌ای

بسیار لافِ تابِ نگاه تو می‌زند
یک ره به امتحان دل ما نظاره‌ای

غیر از حساب روز و شب ما سپهر را
باشد هزار کار و بود هیچ کاره‌ای

اوراق دل تمام سیاه از گنه مکن[1]
از بهر توبه‌نامه نگه‌دار پاره‌ای

صیدی ز حشر سخت فراموش کرده‌ای
گر در شکی ز آمدنش، استخاره‌ای![2]

۲۸۱

عالمی را به نگه کار گزار آمده‌ای
این جهان را تو چه بسیار بکار آمده‌ای

عندلیبت به گل ار ناز کند می‌زیبد
که تو محجوبتر از غنچه به بار آمده‌ای

ای غبار خط دلدار که چشمت مرساد!
در نظر خوبتر از ابر بهار آمده‌ای

غم طوفان زدگانت مژه نمناک نکرد
تو ازین بحر چه آسان به کنار آمده‌ای

که دگر کرده نظر بر رخ یارت صیدی؟
که سراسیمه درین کو چو غبار آمده‌ای

۱ـ ع و لطایف‌الخیال: سیاه زنقش گنه‌مکن
۲ـ از د، ع، ن افزورده شد.

۲۸۲

دارم بتی به شیوه ز خوبان[1] زیاده‌ای
ماه نوی به طالع خورشید زاده‌ای

صیّادها به دام نگه صید کرده‌ای
آهوی رم کنندهٔ یک جا ستاده‌ای

بر روی عاشقان در امّید بسته‌ای[2]
با روزگار سوختگان در فتاده‌ای

نظّاره‌ها به گوشهٔ چشم آزموده‌ای
یک دیده را جواب نگاهی نداده‌ای

در بوستان چو گل به صبوحی شکفته‌ای
پشت نسیم صبح به دیوار داده‌ای

از ابروان کمان به اسیران کشیده‌ای
وز[3] چشمها کمین به غزالان گشاده‌ای

هرگز به بندِ کُن مکُن کس نبوده‌ای
در کارهای خود همه صاحب اراده‌ای

بر اسبِ نی ز شوخی طفلی نشسته‌ای
در جلوه‌گاه ناز سوار پیاده‌ای

صیدی هلاک صائب شیرین زبان که گفت:
مژگان به نازبالش دل تکیه داده‌ای

۲۸۳

نرسد از کمی عمر به ورد آگاهی
تا خزانش ندهد از دم سرد آگاهی

هیچ دانش نبرد راه به تقدیر قضا
از شبیخون نتوان یافت به گرد آگاهی

عشق را دار شفایی است که غمخوارانش
از دوایی نرسانند به درد آگاهی

نوبهاری که ترا فصل نشاط است، دهد
از خزان چمن عمر به مرد آگاهی

بهتر از خویش، هماورد ندارد صیدی
هر که را هست ز قانون نبرد آگاهی

۲۸٤

اگر در آتش سوزان نشیمنی داری
خبر ز حال دل زار چون منی داری

جدا ز دامن خواب است دست مژگانت
مگر که دست تعلّق به دامنی داری؟

به زخم قاتل خود جان فداکن ای بسمل
که خوب باعث در خون تپیدنی داری

۱ـ س، د: شیوهٔ خوبان، ع: شیوهٔ زخوبان، سهوکاتبان بوده، متن مطابق ن. ۲ـ ع: دامن.
زخستگان وفا درکشیده ای ۳ـ س، د: در، اشتباه کاتبان، متن مطابق
ن.

عسس به شب نپسندد که دیگری گردد ... تو شاه حسن به هر گوشه رهزنی داری
به سنگ ریزهٔ مردم چه دیده دوخته‌ای؟ ... تو کز جواهر ناسفته خرمنی داری
نفس نسیم گلِ معنیِ شکفته مکن ... اگر هوای گل فیض چیدنی داری
بگو به مرغ قفس از زبان من صیدی ... به خود ببال که بی‌خار گلشنی داری

۲۸۵

ما که باشیم و چه باشیم که از ما رنجی؟ ... بعد ازانی که شوی رنجه و بیجا رنجی
ما نداریم وجودی که به ما بد باشی ... تو که طاوس بهشتی چه ز عنقا رنجی؟
آشنایی به چه تدبیر کند با تو کسی؟ ... که زبیتابی رنجی، زمدارا رنجی
باش بد خوی و ستمکار،[1] ولیکن نه چنان ... که گناه از دگری باشد و از ما رنجی
از من آزرده‌گر از بهر محبّت باشی ... آنچنان است که از عالم بالا رنجی
عشق من داد ترا شهرت[2] و حسن تو مرا ... هر دو رسوای همیم، از چه تو تنها رنجی؟
وجهِ آزردگیت را چه بگوید صیدی؟ ... که تو از آینه با چهره زیبا رنجی

۲۸۶

سروی تو و این بوالهوسان پای چناری ... زنهار بر ایشان مفکن سایه ز یاری
خوارت[3] شدم آن روز که در جرگهٔ طفلان ... چون غنچه شکفتی دلت از چوب سواری
خوندار به خونی نکند آنچه به دل کرد ... چشمان تو هنگام نگاه از مژه کاری
از خویش برآرد گل رخسار تو شبنم ... زان روست که ختم است بر او تازه بهاری
صیدی چه بلایی تو که از عاشقی تو ... ما را نرسد هیچ بجز خفّت و خواری

۲۸۷

من کیستم، از ضعف بدن هیچ نمایی ... چون شعله، طلا ساخته رنگی به هوایی

۱ـ س: ستمکاره، متن مطابق سه نسخهٔ دیگر.
۲ـ س، م، ن: شهره، سهوکاتبان، متن مطابق ع.
۳ـ س، د: خارت، اصلاح شد.

آن را که بود درد و غم عشق تو، خواهد — جایی که بـه درمان نتوان یافت دوایی
بیمهری او در دل مـا مهـر دگـر شد — از زنگ فـزودیـم بـر آیینـه صفـایی
از یار دورو کـام مجوییـد کـه بلبل — هـرگـز نـرسید از گل رعنـا بـه نوایی
صیدی ز غم هجر تو جان داد و ندیدی — بیچـاره نیـرزید بـه رنجـاندن پایی

۲۸۸

به یاد او چو گل از بیکسی به هر چمنی — ز پـاره‌هـای دل خـویش سـازم انجمنی
هـوایت از دلـم افکنـد[1] آرزوهـا را — تـو در نظر بتی و در خیـال[2] بت شکنی
کسی نـدیـده و نشنیـده در میانـهٔ مـا — ز چشم او نگهـی، وز زبـان من سخنی[3]
اگر جلای وطن در هوای معشوق است — بـه دوستی کـه به غربت نمی‌رسد وطنی
به مرگ غیر در آن کو هزار جامه درند — بـرای مـا نکنـد پـاره هیـچ‌کس کفنی
حیات باقی و عمر ابد همین معنی است — کـه با تـو سر بدرآرد کسی ز پیرهنی
مرا که خاتم دل گم شده است در کویی — خـدا کنـد کـه نیفتد بـه دست اهرمنی
بـه بزم او مکن ای غم بـه دل گرانجانی — کـه می‌شوی سبک آنجـا اگر هزار منی
چه فیض می‌برد از سیر گلستان صیدی؟ — کسی کـه نیست رفیقش بت پیـالـه زنی

۲۸۹

هر کس نظر کند به تو عاشق گمان کنی — بی آن که یک رهش به جفا امتحان کنی
ای ضعف تن بکوش که از طعنه سوختم — شایـد مـرا ز دیـدهٔ مـردم نهـان کنی
ای عنـدلیب تـازه، بنـازم نـوای تـو — زیبنده است بـر تو کـه گل آشیان کنی
سود دو کَون بسته به یک مهربانی است — از من بـدان اگـر ز محبّت زبـان کنی
صیدی ببنـد لب کـه اثـر نیست نالـه را — تـرسم کـه بیش ازینش نا مهـربان کنی

۱ـ س، د: به آیینه، متن مطابق ن. ۲ـ س، د، ن: افکنده، متن مطابق ع ۳ـ س: جمال، سهوالقلم کاتب، اصلاح از سه نسخهٔ دیگر. ۴ـ س، د، ن: زچشم من نگهی وز زبان او سخنی، متن مطابق ع.

۲۹۰

ز بس کـه خوی گرفتم بـه رهگذار کسی
اگـر بـه وصل رسم دارم انتظار کسی

نکـه ز بیم مکـافـات سوخت در چشمم
در آن نفس که ز پیشم گذشت یار کسی

بـه‌خوشی یکنفس ای غنچه، ساز مشغولش
کـه انتظار صبـا می‌کشد غبـار کسی

شکفتگیّ و پـریشانی جهـان نفسی است
چـرا دهـان بـه صبا واکند بهـار کسی؟

فـروتنی کنـد از خـار، شعلـه‌ام صیدی
نبـوده است درین پایـه اعتبـار کسی

۲۹۱

ای که بر اوراق امکان صورت جان‌می‌کشی
هم خط شادیّ و هم نقش پریشان می‌کشی

کِشتِ ماراهم نم فیضی، که پربیحاصل است
ای که بر هر قطره‌ای طغرای فرمان می‌کشی

گر گیاهی با زبان خشک گوید درد دل
از گل ابری گلاب صد گلستان می‌کشی

نالهٔ بسیار در کـار است،[1] مـا را فرصتی
ای که از جذب نهال آواز مرغان می‌کشی

سرد می‌سازد تنـور روزیت را بی‌گمـان
آه سردی کـز پی دریـوزهٔ نـان می‌کشی

نیک و بد را بر زبان دارند صیدی مردمان
گر غذای روح گردی، بار دندان می‌کشی

۲۹۲

نیست چون‌او سنگدل دیگر درین‌محفل یکی
با کسی او را عجب دارم که باشد دل یکی

شور تنها گرد را از سایه بیم آفت است
وای اگر بارهروی باشد مـرا منـزل یکی

سخت بی‌پرواست مژگان‌تو درخون ریختن
ترسم از صد خون بگیرد دامن قاتل یکی

نیست برشمشیر او جوهر کـه‌بهر یادداشت
خط کشیده غمزه‌اش ازخون صدبسمل یکی

هرکه‌رادیدم‌به‌کارخویش چون‌صیدی‌گم‌است
هست گویا مردم این دور را مشکل یکی

۱ـ س: است و، سهوکاتب، متن مطابق د، ن.

۲۹۳

احتیاج از چه به تعلیم ستمگر داری؟ / تو که مجموعهٔ خوبی همه از برداری
با وجودی‌که خطت لشکر برهم‌زده‌ای است / در صف دلبری اقبال سکندر داری
موج طوفان بلادیده، چنین مضطرب است / باز مژگان که را از نم خون تر داری؟
در چمن سوختم از رشک چو دیدم گل را[1] / به همین رنگ قبایی که تو در برداری
این به دلگیری عشاق نماند صیدی[2] / مگر امروز پریشانی دیگر داری؟

۲۹۴

بی‌سبب چون نتوان رفت به قربان کسی / کف به دریوزه گشودم به سر خوان کسی
بادِ دامن نبرد بوی گل از باغ برون / تا به کی منع نگاهم ز گلستان کسی؟
درخور تلخیِ منّت به جهان شهدی نیست / چشم پوشم چو نماید شکرستان کسی
غمزه در کار و ترا تندی خویی کز بیم / خون نیاید بدر از زخم نمایان کسی
صیدی از هجر تو جان دادوترا نیست‌خبر / چه کند با تو کسی، عمرکسی، جان کسی!

۲۹۵

صبح در کوی تو از جامه‌دران است یکی / آفتاب از مژه برهم نزنان است یکی
رازشان خجلت افشای محبّت نکشد / دو نگه را که به نظّاره زبان است یکی
در ره وصل که عمر ابدش کوتاه است / صد فراز است گزان جمله زمان است یکی
ما پریشانی سودای محبّت داریم / پیش ما سود و زیان دو جهان است یکی
پیش آن کس که ز سر رشته خبر دار بود / نفس شمع و دم باد خزان است یکی
هر که یکرنگ نماید، نشوی ایمن ازو / زان که بیرنگی مهتاب و کتان است یکی
صیدی آشفتگیت از گل رویی است مگر؟ / رنگ این تفرقه با زلف بتان است یکی

۱ـ س،د: که دیدم گل راست، ع: چودیدم گل داشت (ن: راست) متن مطابق لطایف‌الخیال. ۲ـ س، د، ن: این نه... نماید...، متن مطابق ع.

۲۹۶

از سیر باغ بی تو چه دل واکند کسی؟ / با چشم منتظر چه تماشا کند کسی؟
شاخ گلت به هر طرفی میل کرده است / ترسم دراز دستی بیجا کند کسی
تا کی پیاله گیرد و در[1] انتظار تو / می از پیاله باز به مینا کند کسی؟
پر جام التفات مپیما به ناکسان / زین می مباد حوصله پیدا کند کسی
استاد غمزه، درس گلستان حسن را / نگذاشت هیچگاه منّتی کند کسی
صیدی به تاج دولت عقبی رساندش / دریوزه‌ای که از در دلها کند کسی

۲۹۷

چهره را چون به گه جلوه عرقناک کنی / رشک باغ ارمش از گل پیچاک کنی[2]
ننگ همچشمی خورشید ترا نگذارد / که به سر پنجه سرشک از مژه‌ای پاک کنی
چند روزی که درین باغچه‌ای، ای بلبل / چه ضرور است که دریوزهٔ خاشاک کنی؟
سرما را که مدام است تمنّای رکاب / می‌توانی به هوا بستهٔ فتراک کنی
چون‌تو‌ای‌خواجه‌گذاری به‌امانت،چه‌ضرور / که زر از سنگ برون آری‌و‌در خاک کنی؟
می‌توانی که ازان جنبش مژگان چون زلف / نگه دیدهٔ حیرت زده صد چاک کنی
نظری را که نداری زخس و خار دریغ / از چه باشد[3] که ز مشتاق خود امساک کنی
حسن خود را اگر از دیدهٔ صیدی بینی / چه قدر معنی نایافته ادراک کنی

رباعی

من آینهٔ دیارِ زنگستانم / بارانِ طلبِ سحابِ تابستانم
از الفت این زنان در جامهٔ مرد / بی‌بهره چو باغبان سروستانم

۱ـ س، د: از، متن مطابق ن. ۲ـ این بیت و بیت بعدی از نسخ م و ع افزوده شد.
۳ـ س: حیف باشد، متن مطابق م،ع. نسخهٔ د بیت را ندارد.

مطالع ومتفرقات

به یاد روی تو چشمان خیره چون حربا		بـه آفتـاب رساننـد مشقِ دیـدن را
بـه وصف آن گل رو بلبلـم چنـان نـالد		کـه ذوق دیـدن و چیـدن دهد شنیدن را

* * * * *

بـا مـا بـد است[1] دلبـر ناسازگـار مـا		دیگـر میـرس از خـوشی روزگـار مـا

* * * * *

گفتی غمت[2] در آینـهٔ دل چـه می‌کنـد		مشق شکستـه می‌کنـد از روی رنگ مـا

* * * * *

زخط[3] مشکسان تاپشت لب شد سبز جانان‌را		به دود آتش‌سودا[3] نهان‌کرد آب حیوان را

* * * * *

بی روی تو در دیـده گمـان نظرم نیست		آهی کـه نفس گـرم کنـد در جگرم نیست
مشکل کـه تمـاشـای گلستـان دهـدم رو		وقتی که هوایی به سرم هست پرم نیست

۱ـ س: زدست، اشتباه کاتب، متن مطابق د.ن.		۲ـ س: تنت (؟) متن مطابق د.ن.		۳ـ د.ن: سوزان

کثرت نشود جوهر آیینهٔ وحدت　　　زین بیشتر از عالم هستی خبرم نیست

* * * * *

بازم نظر به گوشهٔ چشم ترحّم است　　　کاین راه آشنایی مردم به مردم است
از عشق ساده لوح، بود حسن عذر خواه　　　گل را جواب نالهٔ بلبل تبسّم است

* * * * *

عنان هرچه[1] نظر می‌کنم به دست دل است　　　چه قوّت است که باخون نیبست دل است[2]
اگر نه ظاهر و باطن یکی است عاشق را　　　شکستِ رنگ چرا گَردهٔ شکست دل است؟

* * * * *

تا جسته ناوکت ز کمان، بر نشانه است　　　این مرغ را نشانه مگر آشیانه است؟
در جستجوی گوهر نایاب وصل او　　　از برّ و بحر فال گشودم، میانه است

* * * * *

هر که را دیدم به عالم در غم جان‌خود است　　　شمع تا سر در بدن دارد نگهبان خوداست
حیف‌و میلی درنصیب یک‌کس‌از گردون‌نرفت　　　هر کسی در خانهٔ آیینه مهمان خوداست

* * * * *

جهدی که به خلد از ره تسلیم کشندت　　　در دوزخ آشفتگی بیم کشندت

۱ـ لطایف‌الخیال: هرکه　　　۲ـ ایضاً: چه جذبه است که درخون...

در پلّهٔ خود باش چو مثقال ترازو   تا خلق برابر به زر و سیم کشندت

* * * * *

گلهای داغ تازه به دست آر و عیش کن   کاین داغهای به شده چون سایهٔ گل است

* * * * *

خوشدل آن‌بیکس‌که‌در کویش‌کسی‌پرسرنداشت
غیر نخل آه خود سرسایهٔ دیگر نداشت

* * * * *

شرع و عرف و عقل و عشق ما یکی است   در حقیقت معنی اینها یکی است

* * * * *

کوچک ابدال تو کی قیمت خود می‌داند؟   که به همچشمی خورشید قلندر شده است

* * * * *

تا دل از شمع خیال تو برافروخته است   لالهٔ پروانهٔ پرواز پر سوخته است

* * * * *

از باغ رفتی[۱] و دل بلبل ز ناله ریخت   گل را شراب رنگ، تمام از پیاله ریخت

* * * * *

۱ـ ع و لطایف‌الخیال: رفتی زگلشن

جان در تنم ز هجر شتابی نشسته است — بر روی گردِ خانه‌خرابی نشسته است
سودای چشم او بـه دل پـاره پـاره‌ام — چون مست در دکان کبابی نشسته است

* * * * *

ازان زمان‌که حیاباوفاش بر سر جنگ است[1] — گل تبسّم او را ندیده‌ایم چه رنگ است

* * * * *

چشم عبرت، خانهٔ تاریک دل را روزن است — آرزوهای عبث را راه بیرون رفتن است

* * * * *

اثر فیض تو در بیخبری نیست که نیست — قابل دیدن صُنعت نظری نیست که نیست

* * * * *

طرفه حالی‌استکه‌واصل‌شده صوفیّ‌وهنوز — اثـر عشق مجـازش ز حقیقت بیش است

* * * * *

در چمن هرکس که درد نالهٔ بلبل شناخت — بوی گل را نشأهٔ صهبای برگ گل شناخت

* * * * *

به ملک حسن چنین شاه کج کلاه کجاست؟ — نظر به آن صف مژگان دگر سپاه کجاست؟[2]

۱ـ ن: رنگ   ۲ـ درهرسه نسخهٔ س، د، ن این دوبیت در متفرّقات حرف «د» آمده است!

چو شمع بر سر هر محرمی نگهبانی[۱] است — بـه بـزم خلوت او قدرت نگاه کجاست؟

* * * * *

آب را عکس رخت بی‌سحر آتش می‌کند — باده را یاد لبت در تاک بی‌غش می‌کند
اشک بلبل عادتی دارد که گر شبنم شود — رنگ رابرروی گل چون‌شعله‌سرکش می‌کند

* * * * *

به‌تقدیر خدا هرکس که ربط جزو و کل‌بیند — گیاه خشک را در عالم خود شاخ گل بیند

* * * * *

ز نخل قامت آن بیوفا هرکس که برخواهد — نهالش شبنم خورشید بر جای ثمر خواهد

* * * * *

بی‌روی تـو نظّارهام از دیـده بـدر شد — وز راز گـره گشتـه دلـم درج گهـر شد
جـز عکسِ مـرادم ننمـود از طرفی روی — تا بخت سیاه آینـه‌[۱]دارم بـه هنـر شد

* * * * *

سواد هجـر تـرا بهـر دلگشایی خویش — ز آه کوچه و از اشک خانه ساخته‌اند

* * * * *

۱ـ س: نگهبان، متن مطابق د.ن.

تا به خود عشق ترا حسن ازل رام کند آتش از چوب برون آرد و گل نام کند

* * * * *

کجا پروای فریاد تو یا[1] غوغای من دارد گل رویی که بلبل بیش از برگ چمن دارد
وصالم خجلت یار است و هجرم آتش هستی همان‌نسبت که گل با خار دارد، او به من دارد
بت خود رای من رسم خودآرایی نمی‌داند چو گل یک‌هفته می‌پوشد اگر صدپیرهن دارد

* * * * *

چون نظام کل مراداست از مزاج گرم و سرد شعله بهتر شمع را در رشته از یاقوت زرد
آن که میل سرمه می‌داند سنانت را به چشم امتحانش می‌توانی کرد از یک مشت گرد

* * * * *

ز گفتگوی دو کج[2] راست در میانه نیاید که هرگز از دو کمان تیر بر نشانه نیاید

* * * * *

چو رنگ آن گل رو از شراب می‌گردد نگه به دیدهٔ عاشق کباب می‌گردد
گل عتاب ازان رو که می‌تواند چید؟ که هر که دید غضبناکش آب می‌گردد

* * * * *

صورت دیوار هم در عالم خود زنده است هر کسی را جامهٔ هستی به رنگی داده‌اند

* * * * *

۱ـ س،ن: با، متن مطابق د. ۲ـ س: توکج، سهوالقلم کاتب، متن مطابق د، ن.

هـر صبح در چمن بـه شکـار شمیم تـو پـرواز رنگ گل بـه هـوا دام می‌کشد

* * * * *

آن چشم ناتـوان غـم مردم کجـا خورد؟ کـز بازگشتن نگـه خـود هـوا خـورد

* * * * *

نه تنها از نگاهش چشم نرگس در چمن بالد که رنگ‌وبوی گل‌هم پیرهن در پیرهن بالد

* * * * *

صیـد تذرو رنگِ گلش تا بهـانـه شد شبنـم بـه دام پـرتو خورشید دانـه شد

* * * * *

عـارضی در نظر آورده‌ام از یـاد کسی کـه غبـار خطش از صافی رو بیخته‌انـد

* * * * *

فرصت آسودگی از خواب راحت برده‌اند عیش اسباب‌جهان راخوش‌به غارت برده‌اند

* * * * *

به عشق، نسبت ذاتی درست بایـد کـرد چه‌شد که سوخت‌به‌همچشمی‌شرار، سپند؟

* * * * *

به صحن باغ گرهم‌سیرم[1] آن شمشادقد باشد	به‌گل،چون‌باد،دست‌خواهش‌من‌دست‌ردباشد

* * * * *

همین که بال و پرم رنگ خار پیدا کرد	شکستِ بیضه به رویم در قفس واکرد
ز خویش نقطهٔ موهوم در نظر دارد	دلی که خال[2] ترا عینک سویدا کرد

* * * * *

مرا چون زندگانی بی غم عشق بتان باشد؟	که دیوار بدن برپا زپشتیبان جان باشد

* * * * *

از چشم تو یک دل سر تیمار ندارد	وادید کسی چشم ز بیمار ندارد
بی‌ذوق چو گلبازی تنهاست نگاهش	هر دیده که همچشم به دیدار ندارد

* * * * *

تنگ چشمان یار ما را بی‌مروّت گفته‌اند	این سخن‌حقّ‌است اما پر به‌جرأت گفته‌اند!

* * * * *

به‌شمع محفلت امشب‌که‌گستاخانه می‌سوزد؟	که آتش در سر[3] بیتابی پروانه می‌سوزد
به دور ما نه کافر نه مسلمان درد دین دارد	چراغ کعبه و بتخانه بی‌پروانه می‌سوزد

* * * * *

۱ـ س: هم بزم، ن: هم سیر، متن مطابق د.	۲ـ س،ن: خار، سهوالقلم کاتبان، متن مطابق د.
۳ـ د،ن: برسر

نگه کی از گل روی تو رنگ مدّعا گیرد؟ مگر از زنگ این آیینه چشم کس جلا گیرد
چه‌عشرت درگلستانی که‌طفل غنچه‌اش‌هردم دهد صدبوسه تایکساغر ازدستصبا گیرد

* * * * *

مدارِ دورِ فلک ساختن تسلسل را پلی است آن طرف آب اگر تمام شود

* * * * *

اگر چه نالهٔ من در دلت اثر نکند نمی‌شود که زحالم ترا خبر نکند
تمام بودن حسن ترا دلیل این بس که چشم خوب ترا سرمه خوبتر نکند

* * * * *

ما سراسر صید گردونیم و غافل از گزند او به گردش حلقه می‌سازد برای ما کمند

* * * * *

می‌تواند کرد رویش را زما پنهان رقیب آتش گل‌را تواند خار اگر خس‌پوش کرد
با وجود آن که بامن داشت لطف غیررا شعلهٔ غیرت همان دردل قیامت جوش کرد

عیب پیسی به زرای خواجه صفا می‌گردد جغد ویرانه زگنجینه هما می‌گردد

* * * * *

شد به آخرهای حسن خود دل‌آسا بیشتر تاخطش سرزد زطوطی‌شد خودآرا بیشتر

تادل اغیار باشد، کی دل ما می‌برد ؟ نوک مژگانی که می‌کاود به خارا بیشتر
ای که درپندم به ترک عشق جرأت می‌کنی هیچکس با من نکرد از عقل غوغا بیشتر

* * * * *

برروی هم از شادی نوروز به گلزار صد دایره گل کرده زبک غنچهٔ پرگار

* * * * *

به‌غربت پرتو خورشیدهم افسرده می‌گردد براین‌معنی گواهی‌نیست ازمهتاب روشن‌تر

* * * * *

ندهم دل[۱] به نگاری که بود کام فروش من و آن شوخ[۲] که دارد لب دشنام‌فروش
حیف ، من نیستم آنجا که به جانش بخرم چون شود آینه از عکس تو[۳] اندام‌فروش

* * * * *

راستی جوهر شمشیر زبان است، مباد که مراین آینه را تیره کند زنگ دروغ[۵]

* * * * *

در غبار دل هوسها را نهان کردیم پاک در حیات خویش بردیم آرزوها رابه خاک

* * * * *

۱ـ د، ن: کرد ۲ـ ن: دل نبندم ۳ـ د، ن: یار ۴ـ ایضاً: ...شود عکس تو در آینه ۵ـ از م افزوده شد.

از دور فلک منّتم این‌بس که نگه را[1] پرگارِ خطِ دایرهٔ[2] روی تو کردم

* * * * *

به‌خون اشکم‌بدل‌گشت و همان ازهجرگریانم به جای گوهر اکنون لعل بارد ابر نیسانم

* * * * *

به یک تبسّم بیجا چو غنچه خوار شدم هزار رنگ شدم تا دگر بهار شدم

* * * * *

در جلوه‌گاه ناز تو هرجا رسیده‌ایم از خون دیده نقش دل خود کشیده‌ایم
بیطالعی نگر که من و یار چون دو چشم همسایه‌ایم و خانهٔ[3] هم را ندیده‌ایم

* * * * *

نگنجم درزمین چون برسرکوی تو واافتم به چشمم درنیاید آسمان گر برقفا افتم

* * * * *

موسم عید است، عیشی در گلستان می‌کنیم بال افشانی به طرز عندلیبان می‌کنیم
درشب‌نوروز،زردردست‌هشیاران‌خوش‌است ما که مستانیم ساغر دستگردان می‌کنیم

* * * * *

۱ـ س: ...مهلتم این بس که فلك را (!) متن مطابق د، ن.
۲ـ س: بر، متن مطابق د، ن.
۳ـ س: است و، متن مطابق د، ن.

بی‌تو هرگه بوده‌ام باچشم گریان بوده‌ام   وزسرشک خویش در[1] آسیب طوفان بوده‌ام
من دم‌ازمهرت توانمزد که‌درکویت چوصبح   برسرم گرتیغ باریده است خندان بوده‌ام

* * * * *

بس که چون آینه حیرانی خالی دارم   روبروی تو همان وصل خیالی دارم

* * * * *

به راه وصل که از خوی یار سردمه دارم   هزار چاه به پیش از هجوم واهمه دارم

* * * * *

من و رقیب زهم[2] بیش از نشان دوریم   به زیر سایهٔ یک تیر ، صد کمان دوریم

* * * * *

مرا هندو اگر گویند جادارد، که روزوشب   به یاد خطّ سبز یار در کشمیر می‌گردم
قدی خم‌گشته‌دارم‌چون‌کمان‌صیدی، ولی‌بااو   رقیبی را که می‌بینم دم شمشیر می‌گردم

* * * * *

چند در بزم هوس، خندهٔ بیجا گردیم؟   چون گل آیینهٔ خار و خس دنیا گردیم
شاخ، گل دادوثمر بست‌وخزان‌کردوفشاند   ما هنوز از عقب شیشه به درها گردیم
مزد کوچکدلیِ قطره گهر می‌گردد   از ره عجب بیایید به خود وا گردیم

* * * * *

۱ـ د، ن: با   ۲ـ س: رهم، سهوکاتب، اصلاح از د، م، ن.

حسن را گر سر درویش نخواهد بودن عشق هم عاقبت اندیش نخواهد بودن
گوهر پند در آن گوش، چو شبنم بر گل گر بماند، نفسی بیش نخواهد بودن
در مصاف دل اگر کار به شمشیر افتد کس ز مژگان تو در پیش نخواهد بودن[۱]

* * * * *

قدت خمیده چو شد باز پیشگیری کن خیال سروقدی را عصای پیری کن
هجوم لشکر امّید دردسر دارد بیا و شاهی جاوید در فقیری کن

* * * * *

چه‌خواهدشد،به‌رنگ‌زردماهم یکنظر واکن فروغ شمع فانوس محبّت را تماشا کن

* * * * *

به علم وحدت خود پی نمی‌بری به وطن برو مطالعه در نور شمع غربت کن

* * * * *

دستی که بر ندارد از پا فتاده‌ای را چون آستین خالی است بیکار تا به گردن

* * * * *

ز کرم پیله رسیده است راه فقر به من کمند وحدت من خرقه است و خرقه کفن

* * * * *

۱ـ نسخهٔ م این مقطع عجیب و غریب را هم دارد:
زور دل خواه که این قوّت بازو صیدی شود انگشت اگر ریش نخواهد بودن (!)
که ظاهراً خود شاعر آن را به علّت بی‌معنی بودن حذف کرده و به همین دلیل هم در نسخ دیگر نیامده است.

دور از کوی تو دارد دل خون افتاده حالت ماهیِ از آب برون افتاده

* * * * *

عارض گل بهشت، ولی برفروخته خط گَرده غبار نگه‌های سوخته

* * * * *

ز روزی تو اگر کم کنند، جا دارد که قسمت دگران را نگاه داشته‌ای

* * * * *

در آشکار و نهان با کسی چها که نکردی[۲] تلافی نگه غیر در کجا که نکردی
به نا امیدی من عالمی ز عشق تو برگشت هزار وعده سرآمد به یک وفا که نکردی

* * * * *

ما را ز آب و خاک دگر آفریده‌اند از اهل این زمانه نماند به ما کسی
شعر نکو به کسب میسّر نمی‌شود گوهر نساخت در عمل کیمیا کسی

* * * * *

مرا بس‌باشد ازاعضاچو نرگس چشمی‌وپایی که تا استم به راه انتظار سرو بالایی
به خاطر دستگاهی از خیال زلف او بستم که می‌بافم برای خویشتنِ هر روز سودایی

* * * * *

۱ـ د، ن: کسان ۲ـ س: چه کارنکردی، سهوالقلم کاتب، اصلاح از د،ن. ۳ـ س، د: ایستم، سهوالقلم کاتبان بوده. اصلاح شد.

با آن که بد آموزیِ استاد نداری بر هیچ سخن نیست که ایراد نداری
گفتی سخنی بهتر ازین نیست که گفتم آن بهتر ازین است که در یاد نداری

* * * * *

راه عشق است که آنجا نبود کس به کسی بر نخیزد ز پی گمشده بانگ جرسی
آرزوهای جوانیت برآمد بی‌غم غم پیری خوری اکنون که نداری هوسی

* * * * *

پنهان نمی‌شود گل رویت ز چشم ما از گرمی نقاب گلابش چه می‌کنی؟

* * * * *

به یاد بزم می‌ات در هوای گلبازی شکفته غنچه به شاخ بلند پروازی

* * * * *

ای که حاجب را پی منع گدا، نان می‌دهی[۱] حقّ سایل را چرا ظالم به دربان می‌دهی؟

* * * * *

شبیه غنچهٔ باغم ندارد چهره پردازی مگر منقار کبکی را کشد در چنگل بازی

۱ـ س، م، ن، و نیز ریاض الشّعرا (حواشی تذکرهٔ شعرای کشمیر اصلح) گدایان می‌دهی(!) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

تعلیقات

ص ۴۳ بیت ۱

در نجف خدمت تو مقبول است... اشاره به آوردن نهری از فرات به نجف و نیز تعمیر آرامگاه حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) است. مولانا صائب تبریزی هم در قصیده ای که در مدح شاه صفی پرداخته به این خدمت ساروتقی اشاره کرده است:

پیش از تو خسروان دگر آبروی سعی — بسیار ریختند درین خاك مشکبار
چون این طلسم فیض به نام تو بسته بود — برمدّعای خویش نگشتند کامکار
منّت خدای را که به نام تو ثبت بود — برپیش طاق کعبهٔ توفیق، این دوکار:
بردن فرات را به زمین بوسِ مرتضی — دیگر عمارتِ حرمِ آن بزرگوار
زاقبالِ بی‌زوال، به کمتر توجّهی — یك بندهٔ تو کرد تمام این دوشاهکار
خاك ره ائمّهٔ اثناعشر، تقی — کز کلكِ راست خانه جهان را دهد قرار

ص ۴۳ بیت ۱۵

پیش ازین هم قصیده‌ای گفتم... اشاره به قصیدهٔ قبلی اوست در مدح ساروتقی.

ص ۵۰ بیت ۲۰

پریوشی که چو یالش به کرکسی چیدند... احتمالاً شاعر یکی از این دو معنی را اراده کرده است:

۱ـ آن اسب که یال او را مانند پر کرکس چیدند (پر کرکس را در تیر به کار می برده اند)

۲ـ از ته چیدن یال، یعنی گردن اسب را مانند گردن کرکس لخت و بی مو کردن.

ص ۵۰ یك بیت به آخر مانده

به آس چرخِ تراسبعه هفت سرکارند... اشاره به سبعهٔ سیّاره (سیّارات سبعه) است: زحل، مشتری، مرّیخ، شمس، زهره، عطارد، قمر

ص ۵۱ فیض آباد

محمّد صالح کنبو در وقایع سال ۱۰۶۷ می نویسد: چون مکرّر به عرض رسیده بود که برکنار دریای جَون (= رود جمنا)... به فاصلهٔ چهل و هفت کروه شاهجهانی[1] از دارالخلافه (= دهلی) موضعی است معروف به مخلص پور از مضافات سهارن‌پور به خوش هوایی و فرح‌افزایی موصوف... و از دارالخلافه تا آنجا کشتی سوار می توان رفت... بنابر آن درسال بیست‌وهشتم جلوس همایون (=۱۰۶۴) حکم اساس عمارتی فرموده بودند. درین ولا که خبر اتمام آن به عرض مقدّس رسید... دوّم جمادی‌الاوّل متوجّه مخلص پور گشته... و چون لطف آب و هوای این سرزمین دلنشین، ملایم مزاج اشرف... بود به فیض آباد موسوم ساخته اکثر مواضع و پرگنات به جمع سی لك‌دام[2] جدا گردانیده به فیض آباد متعلّق ساختند. این دولتکدهٔ نوآیین... مشرف است بر دریای جَون... و در باغ کلان حوضی چهل در چهل و در هر خیابانش نهری به عرض شش‌ذراع هریك مشتمل بر شصت فوّاره روان است... و این مکمن برکات در عرض دوسال و دوماه به صرف پنج لك روپیه صورت تمامیّت یافته و کار باقی مانده نیز به صرف یك لك روپیهٔ دیگر به انجام می‌رسد. *عمل صالح*، ج ۳. ص ۲۴۰_۱۲۴۲

این فیض آباد را نباید با شهری به همین نام که در ایالت اوتارپرادش هند واقع است اشتباه کرد.

ص ۵۱ ابیات ۱۶ و ۱۷

جمنه (= جمنا) رود بزرگی است که از آگره و شمال دهلی می گذرد. در تواریخ آن عهد اکثراً به صورت جَون ضبط شده است.

ص ۵۳ بیت ۱

دَل: تالابی بزرگ در کشمیر، در مشرق شهر سری‌نگر

«شرقیِ شهر کولابی است وسیع که آن را دَل می خوانند. آبش در نهایت صفاست... آب زاید دَل نهری بزرگ گشته به دریای بهت می پیوندد. از بهت به دَل و از دَل به بهت کشتی آمد شد می نماید...» *پادشاهنامه* ج ۲. ص۲۳_۲۴

و از صفحهٔ ۲۴ تا ۲۹ به توصیف باغهایی که در کنارهٔ دَل واقع شده اند پرداخته است مانند باغ فرح بخش (که سابقاً به شاله‌مار معروف بوده) و باغ فیض بخش که در عقب باغ فرح بخش به دستور شاهجهان ساخته شده و قریب به بیست باغ دیگر.

ص ۵۳ ابیات ۱۹ و ۲۰

روز وزن ـ سالی دوبار در زاد روز شاهجهان (به حساب قمری و شمسی) جشنی به نام

۱ـ هر کروه پنج هزار ذرع بوده است.

۲ـ دام واحد پول بوده است. در وقایع سال ۱۰۶۱ (ص ۱۱۹ به بعد) چهل کرور دام را نزدیك به صد لك روپیه نوشته (هر لك صدهزار است)

وزن برپا می شده است. وی در این دو روز خود را با طلا و نقره واجناس دیگر می سنجیده و آن وجوه را به نیازمندان می بخشیده است.
اوّلین جشن وزنِ او پس از جلوس، به حساب قمری در سلخ ربیع الاوّل سال ۱۰۳۸ منعقد شده است که پایان سال سی وهشتم و آغاز سال سی ونهم از سنین زندگانی وی بوده.

رك. *پادشاهنامه*، ج ۱. ص ۲۴۳

جشن وزن از زمان اکبرشاه متداول شده بوده است.

ص ۵۷ باغ اغرآباد

این باغ ظاهراً در حدود یك منزلی دارالخلافه (شاهجهان آباد = دهلی) واقع بوده است. شاهجهان برای رفتن به کشمیر در غرّهٔ ربیع الاوّل ۱۰۶۱ از دارالخلافه بیرون آمده و در اغرآباد منزل کرده است.

عمل صالح، ج ۳. ص ۱۱۹

درسفر به فیض آباد به سال ۱۰۶۷ پس از خروج از دارالخلافه در باغ اغرآباد مقام کرده است. در بازگشت نیز پس از رسیدن به خضرآباد در کشتی نشسته و در پانزدهم رجب در باغ اغرآباد نزول کرده است و بعد از یك هفته توقّف در بیست ودوّم به دارالخلافه رسیده.

عمل صالح، ج ۳. ص ۲۴۰ـ۲۴۲

اورنگ زیب در روز جمعه غرّهٔ ذی قعدهٔ سال ۱۰۶۸ در این باغ برتخت سلطنت جلوس کرده است.

عالمگیرنامه، ج ۱. ص ۱۵۲

ص ۵۷ بیت ۲۱

مجی باون = مچی بهون (مچهی بهون) یکی از چشمه های کشمیر است.
«از این چشمه (= چشمهٔ اینچ) نیم کروه پیشتر، مچی بهون سرچشمه ای است که رای بهاری چند از بنده های عرش آشیانی (= اکبرشاه) بتخانه ای برفراز آن ساخته. آب این چشمه از آن بیشتر است که توان گفت، و درختهای کلان کهنسال از چنار و سفیدار و سیاه بید بردور آن رسته است» *جهانگیرنامه*، ص ۳۵۵
برمچی بهون بعداً نام آصف آباد هم نهاده اند. به نوشتهٔ عبدالحمیدلاهوری، شاهجهان به سال ۱۰۴۴ دربازگشت از کشمیر به لاهور، از سمت جنوبی ـ که چشمه سارهای نشاط افزا دارد ـ حرکت کرده است. «آخر این روز (۲۷ ربیع الاوّل) آصف آباد معروف به مچهی بهون... محطّ رایات اقبال گردید. چون اهل آن دیار، مچهی ماهی را خوانند و بهون خانه را و چشمهٔ این مکان ماهی فراوان دارد، موضع مذکور به این نام اشتهار یافته. حاجی محمّدجان قدسی صفت آن چشمه بدین گونه گزارش داده:

اشارت جانب این چشمه از دور — کنــد انگـشت را فــوّارهٔ نــور
کنــد گرامتحــان ســردی آب — نیـارد پنجـهٔ مـرجـان دمی تـاب
مگر یاقـوت اینجا آب خـورده؟ — کــه آتش آبــرویش را نبــرده
ازان ماهی زند خود را به قلّاب — که در آتش جهد از سردی آب
به روی چشمه ماهی صف کشیده — چـومژگانهـای تر بـر روی دیده
دمـادم چشمـه از مــاهی تپیـدن — کند چون چشم آهنـگ پریـدن»

پادشاهنامه، ج۲. ص۵۰ـ۵۱

در صفحهٔ ۲۰۸ همین جلد نیز آمده است که شاهجهان در ۱۲ جمادی‌الثّانی ۱۰۵۰ یك روز در آصف آباد معروف به مچهی بهون منزل کرده است.

ص ۵۸ بیت ۳

برناك (ویرناگ) چشمه‌ای در کشمیر که منبع رود بهت است.

آقای محمّدهاشم در حواشی جهانگیرنامه نوشته‌اند: ویر=چشمه، ناك = چشمه، یعنی چشمهٔ بید. ولی خود جهانگیر نوشته است: ویرناگ به زبان هندی مار را گویند و ظاهراً در این مکان ماری بزرگ بوده است. *جهانگیرنامه*، ص۵۴

در *پادشاهنامه* (ج ۲. ص۵۲) آمده است: ویرناگ که چشمهٔ آن منبع دریای بهت است و بهترین چشمه سارهای کشمیر... برسر این چشمه، مثمّن حوضی است که قطرش چهل گز است و هر ضلعش هفده و حضرت جنّت مکانی (= جهانگیر) در ایّام پادشاهزادگی آن را ساخته‌اند.

و نیز بنگرید به *جهانگیرنامه* صفحهٔ ۳۵۶

ویرناگ را شاه آباد هم نامیده‌اند. عبدالحمیدلاهوری می‌نویسد شاه آباد معروف به ویرناك

حاجی محمّدجان قدسی گفته است:

خَضِـر سرچشمـهٔ ورناگ جـویـد — که دست از چشمهٔ حیوان بشوید
محیط از شرم ریگ آب ورنـاك — عـرق از جبههٔ کـوثر کنـد پـاك

تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۳. ص۱۲۹۸

ص ۵۸ بیت ۸

... رقم عدل ترا نیز در او انفاد است.

شاعر انفاد را که به معنی نابود کردن، به پایان رساندن و سپری شدن است، به جای انفاذ به کار برده و به روش قدما آن را با دال معجم قافیه کرده است!

ص ۶۱ توصیف کشمیر

کلیم و سلیم اشعار زیبایی در بارهٔ کشمیر و صعوبت راه آن دارند. حاجی محمّدجان قدسی

مشهدی هم که در سال ۱۰۴۳ در رکاب شاهجهان به کشمیر رفته مثنویی در توصیف آنجا سروده است و به نوشتهٔ عبدالحمید لاهوری به إحسان و تحسین شاه سرافراز گردیده. از قدسی تنها چند مثنوی کوتاه ـ که یکی نیز همین مثنوی است ـ در هند به چاپ سنگی رسیده. دوست عزیز بنده و غزلسرای خوب خراسان آقای غلامرضا قدسی که نسب به این شاعر می‌رساند، کلّیات او را در دست تصحیح دارد.

این چند بیت از آن مثنوی است:

خوشا کشمیر و خاك پاك کشمیر — که سربرزدبهشت از خاك کشمیر
کنـد در بـذلِ عمـرِ جاودانی — هـوایش کـارِ آبِ زنـدگانـی
نگاری بر ورق گرصورت خار — زتـأثیـر هـوا گل آورد بـار
گر افتـد از کف سـاقی پیـالـه — دوانـد ریشه در گِل همچولالـه

رك. *پادشاهنامه*، ج ۲. ص ۲۱ـ۲۲

این مثنوی که در صعوبت راه کشمیر و توصیف باغها و چشمه‌ها و عمارات آن است، به‌طور کامل در جلد دوّم تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف مرحوم سیّدحسام‌الدّین راشدی آمده است.

ص ۶۳ بیت ۲۵

بهنبر ـ هشتمین منزل در راه لاهور به کشمیر، از طریق پیرپنچال[۱]

عبدالحمیدلاهوری می‌نویسد: پوشیده نماند که از دارالسّلطنت (= لاهور) تا کشمیر چهار راه است... چهارم راه پیرپنچال که هشتاد کروه پادشاهی است (هر کروه معادل پنج‌هزار ذرع بوده است) از لاهور تا بهنبر که راهی است هموار، هشت منزل و سی‌وسه کروه هست و از بهنبر تا کشمیر که کوهستان است دوازده منزل و چهل‌وهفت کروه...

پادشاهنامه، ج ۲. ص۱۵ به بعد

۱ـ پیرپنچال، نام آبادی و نیز کوهی بلند در نزدیکی کشمیر است. عبدالحمید لاهوری می نویسد: راه پیرپنچال اگرچه بهتر و نزدیکتر از سه راه دیگر است، امّا ادراك هنگام تماشای شکوفه و لالهٔ چوغاسو به این راه ممکن نیست، چه تا اواخر اردیبهشت که انجام بهار است برسر کُتل پیرپنچال برف می‌باشد (این کُتل از پایین تا بالا قریب دو کروه پادشاهی بوده است) حاجی محمّدجان قدسی این چند بیت در وصف آن گفته:

مـعـاذالله ز راه پـیـرپـنـچـال — کـه مثلش دیده کم چـرخ کهنسال
صبـا در دامـنش زان مـی‌خـرامـد — کـه نتوانـد بـه بـالایش بـرآمـد
سـراپـا گشتـه حیـرت چـرخ والا — کـه ره این کوه را چـون رفته بـالا؟
رهی افتـاده چـون طـول امـل‌پیش — کـه در هـرگام دارد صـد خـطر بیش
گروهی دست از جـان بـرفشـانـده — در آن ره چـون گره بـر تـار مـانـده
ز قـطع ره بـه سـر غلطیده یکسـر — چنـان کـز رشتـهٔ بگسسته، گوهـر

پادشاهنامه، ج ۲. صفحهٔ ۱۵ـ۱۹

در سال ۱۰۴۳ که شاهجهان از این راه به کشمیر رفته، بهنبر در جاگیرِ ظفرخان صوبه‌دار کشمیر بوده است.

ص ۶۴ صاحب آباد

باغی که جهان‌آرابیگم در شاهجهان‌آباد (= دهلی) احداث کرده بوده است. صیدی گوید:

گرفت اوّل زجنّت ساز ارشاد	نمود آنگاه طرح صاحب‌آباد

مجمع النّفائس محلّ آن را در وسط شاهجهان آباد نوشته است و سفینهٔ خوشگو درمهتاب بازار (که ظاهراً از محلّات شهر بوده)

دهی نیز به همین نام در نزدیکی مچی بهون در ملکیّت بیگم بوده است: شاهجهان در بازگشت از کشمیر به سال ۱۰۴۴ در ۲۷ ربیع الاوّل به مچی بهون رسیده و سه روز در آنجا مقام کرده است. «غرّهٔ ربیع الثّانی قرین دولت فزاینده در ده اچول که حضرت شاهنشاهی آن را به نوّاب... بیگم صاحب مرحمت نموده صاحب آباد نامیده‌اند نزول اجلال فرمودند.»

پادشاهنامه، ج ۲. ص ۲۳ به بعد

و در شرح سفر سوّم شاهجهان به کشمیر (۱۰۵۵) در توصیف صاحب آباد می نویسد که تنها شاه آباد (ویرناك) در زیبایی از آن برتر است.

حاجی محمّدجان قدسی در مثنوی توصیف کشمیر گفته است:

اگر عمر ابدخواهی در ایّام	زآب چشمهٔ اچول طلب کام

سکندر آب اگر زین چشمه می‌خورد	برای چشمهٔ حیوان نمی‌مرد

تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۳. ص ۱۳۰۷

ص ۶۶ بیت ۱۰ تسلیم و کرنش

در دوران اکبرشاه و جهانگیر کسانی که به حضور شاه می‌رسیدند سر به سجده می نهادند. شاهجهان در همان روز جلوس و با اوّلین فرمان سجده را منع کرد و به جای آن زمین بوسی مقرّر شد. باریافتگان بعداز زمین بوسی هردو دست را برزمین می گذاشتند و پشت دست را استلام می کردند. ولی چون زمین بوسی نیز صورت سجده داشت، شاهجهان پس از چندی آن را هم برطرف ساخت و تسلیم چهارم را به جای آن مقرّر کرد.

نقل به معنی و اختصار از *پادشاهنامه*، ج ۱. ص ۱۱۰ـ۱۱۲

و نیز نگاه کنید به *عمل صالح*، ج ۱. ص ۲۵۸

از این بیت مولانا صائب ـ که ایهامی به پشیمانی از سفر به هند هم دارد ـ چنین برمی‌آید که در تسلیم و کرنش دست را بر سر می گذاشته‌اند و مولانا از آن رسم، به دست بر سر زدن تعبیر فرموده:

به زمین سیهِ هند که رفت از ایران؟ که به هر کرنش و تسلیمْ به سر دست نزد

ص ۸۱ غزل ۱۵ بیت ۵

بد را به ره سپار که مردان راه حق... بیراه و یا بد را به راه سپردن ظاهراً مثل بوده است. راقم مشهدی گفته است:

پیوسته خیرخواهیِ دشمن طریق ماست بیراه را به راه سپردن طریق ماست

ص ۹۱ غزل ۳۸ بیت ۴

تاکی... ویران اگر نمی‌کنی آباد کن مرا

صیدی را با مولاناصائب تواردی دست داده است. صائب می‌فرماید:

گرقـابل مـلال نیَم، شادکن مـرا ویران اگر نمی‌کنی آباد کن مرا

ص ۱۰۹ غزل ۸۷ بیت ۲

ِگردِ بیباکی شوخی که به هنگامهٔ ما... یعنیِ گردِ بیباکیِ آن شوخ بگردم که... «ِگردِ» در شعر مولانا صائب نیز به همین صورتِ مخفّف نظایری دارد، ولی درحال حاضر شاهد آن را پیش چشم ندارم.

ص ۱۰۹ غزل ۸۸ بیت ۶

دولتی خوبتر از خاطر خود رفتن نیست... این مصراع از نظر معنی یك «از» کم دارد و باید چنین باشد: دولتی خوبتر از «از خاطر خود رفتن» نیست و نیز از همین قبیل است: دور از کوی تو دارد دل خون افتاده (ص ۲۰۲ متفرقّات) یعنی دل در خون افتاده. در اشعار شعرای آن دوره، گاه از این دست بی توجّهی‌ها به چشم می خورد و حذف یك «به» یا «از» یا «در» شعر را از نظر دستوری نادرست می کند.

حتّی مولاناصائب نیز از این لغزش برکنار نمانده است و مشهورترین مورد که تنی چند متعرّض آن شده‌اند این مصراع است:

عیبی به عیب خود نرسیدن نمی‌رسد، یعنی عیبی به «به عیب خود نرسیدن» نمی رسد.

ص ۱۲۵ غزل ۱۳۳ بیت ۴ بدآموز

معنای سوّمی که در فرهنگ معین برای این لغت آمده چنین است: آن که چیزهای بد از دیگران یادگیرد، که برابر است با تنها تعریف بهار عجم از این لغت: آن که تعلیم بد یافته باشد، با شاهد زیر از سلیم:

بلبـل گلزار ایرانم، بـدآموز گلم برنمی‌تابد دماغم سنبل و ریحان هند

بدعادت و بدعادت شده راهم که از مصطلحات امروز است باید به معانی این لغت افزود. این معنی با شعر سلیم وفق می‌دهد و نیز با این بیت که نام گوینده اش را از خاطر برده ام:

گر دیردیر می‌نگرم بر رخت مرنج خود را به دوری تو بدآموز می کنم

ص ۱۴۶ بیت ۴

توقّع دگر از روزگار نیست مرا		همین بس است که ما را نمی کند نامرد

مصراع اوّل صیدی با مصراع دوّم این بیت از مولاناصائب تقریباً یکی است:

جز این که در گذرد از سر مساعدتم		دگر توقّعی از روزگار نیست مرا

ص ۱۴۷ غزل ۱۹۶

ظاهراً این غزل را صیدی به اقتضای دو غزل زیر از مولانا صائب سروده است:

چشمهٔ حیوان ندارد آب وتاب زنده رود		خضر و آب زندگانی، ما و آب زنده رود

***

شد دوبالا زین پلِ نو آب وتاب زنده رود		طاقِ ابرویی چنین می خواست آب زنده رود

ص ۱۵۶ غزل ۲۱۹ بیت ۴

واکرده از کتاب نمد صدهزار فال		تا قطره ای به روی زمین کرده مالْ ابر

بهار عجم ذیل کتاب نمدی و دفتر نمدی می نویسد: دفتر نمدی و کتاب نمدین و بیاضِ نمدین کنایه از کار بیهوده و چیز بی اصل و بی حقیقت، و اصلش آن است که مقصود نام مسخره ای بود که هرچه می گفت اسناد به کتاب نمدی که چیزی نبود می نمود، از این جهت دفتر نمدی و کتاب نمدی به معنی مأخوذ شهرت گرفته:

روح مقصود اگر نخواهد این		نبرد نام دفتر نمدین (الهی قمی)

میرالهی [اسدآباد] در هجو شیدا:

با آن که کلوخ چین بود اشعارش		دیوانْش سبکتر از کتاب نمد است

مال کردن را در فرهنگها نیافتم. به قرینهٔ معنی، شاید معادل افشاندن یا بخشش اندك کردن باشد.

ص ۱۶۰ غزل ۲۲۸ مقطع

صیدی درین زمانه کسی نیست بی کمان		مفرست در بدر چو گدایان کمان خویش

منظور شاعر را از «کمان به در خانه ها فرستادن» در نیافتم. آیا غرض عرضه دادن متاع خود است، که در مورد شاعر جز شعر چیزی نیست و یا رسمی بوده و مفهوم دیگری دارد؟

ص ۱۸۵ غزل ۲۹۶ بیت ۲

شاخ گلت به هرطرفی میل کرده است		ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

در *دیوان قصّاب کاشانی* تصحیح آقای حسین پرتو بیضایی (تهران، ۱۳۳۸) دوغزل با این وزن و قافیه و ردیف دیده می شود که در غزل اوّلی، بیت صیدی به صورت زیر آمده است:

ای شاخ گل به هرطرفی میل می کنی		ترسم... الخ

چون مصحّح فوت قصّاب را چند سالی قبل از ۱۱۶۵ که سال تألیف تذکرهٔ حزین است دانسته اند، با توجّه به درگذشت صیدی که در ۱۰۶۹ اتّفاق افتاده است (حتّی نسخهٔ

اساس کار ما در چاپ دیوان شاعر که مورّخ ۱۰۷۷ است) ثابت می‌شود که بیت مزبور نمی‌تواند از قصّاب باشد.
گرچه حزین می‌نویسد که قصّاب اشعار خود را در خدمت صائب می‌خوانده است ولی این دلیل هم کفّه را به سود قصّاب سنگین نمی‌کند، زیرا مولا ناصائب در ۱۰۸۶ درگذشته و قصّاب در آن زمان نوجوانی بیش نبوده است.

برخی از ترکیبات و تعبیرات

فهرست لغات*

آس ـ آسیا ۵۰

آفتابرو ـ جایی که آفتاب برآن تابد *(معین)* ۹۶

آیین ـ آذین، شهرآرای، جشن *(معین)* ۵۴ـ۶۶

احدی ـ در هندوستان گروهی از منصب داران که در عرف حال به تیراندازان مشهورند و این جماعت تنها منصب به ذات دارند و سواران تابین ندارند و این اصطلاح از عهد اکبرشاه است... محسن تأثیر:

سرو را راه سخن با قدش از نا بلدی است — الف شمع به پیش قد شوخش احدی است

(بهار) ۵ـ۱۰۳

از خود کردن ـ ظاهراً به معنی مالِ خود کردن و متعلّق به خود ساختن ۱۴۶

انداز ـ قصد و آهنگ *(بهار)* ۱۱۶ـ۱۴۱

اوتاد ـ پیشوایان طریقت، چهارتن از بزرگان که در چهار جهت دنیا باشند و به منزلهٔ چهار رکن عالمند *(معین)* ۵۷ـ۵۸

ایمان ـ سوگندها ۸۷

باطنِ... کسی را زدن ـ باطن: دعا و نفرین بد، و بدین معنی است به باطن گذاشتن و باطن زدن و باطن خوردن. محسن تأثیر:

ساقی نه سیه مستیت از میکده باشد — گویا که ترا باطن زاهد زده باشد

(بهار) ۱۵۲

بدآموز ـ آن که تعلیم بد یافته باشد (بهار) آن که چیزهای بد به دیگران یاد دهد، کسی که پندهای

---

* با استفاده از *بهار عجم* ـ *فرهنگ معین* ـ *مصطلحات الشعرا* ـ *لغت نامه دهخدا* ـ *فرهنگ نفیسی* ـ *فرهنگ آنندراج*.

از معانی مختلف لغات، اکتفاً به یك معنی که مفهوم مورد نظر را بهتر می‌رساند اکتفا شده است.

نادرست دهد *(معین)* ۱۲۵
بدآموزی ـ عملِ بدآموز *(معین)* ۲۰۳
بیدمولّه ـ بید مجنون ۴۱ـ ۵۵ـ ۶۶
بر روی کسی اِستادن ـ حریف و روکش (= حریف و مقابل) شدن و قدم فشردن با حریف در جنگ *(بهار)* ۹۹

به بیت صیدی هم استناد کرده است. محاورهٔ امروزی «تویِ رویِ کسی ایستادن» است.

برسر تیر آمدن شکار ـ قراولان نخجیر را به مرور رام کنند به مرتبه ای که اگر تیرِکمان یا تیرِ بندوق (= تفنگ) بر آن بیاید رم نخورد *(بهار)* ۵۳

به تیررس آمدن شکار هم می‌توان معنی کرد.

برشکال ـ فصل باران، و این لغت هندی است *(بهار)* ۱۵۶
برگْ پیوند ـ بدون اضافت، برگی که آن را با شاخ [و] برگ دیگر پیوند دهند *(بهار)* ۵۲ـ۱۰۹ به بیت ص ۵۲ هم استشهاد شده است.
بلسان ـ گیاهی‌از تیرهٔ سدابیان...دانهٔ این‌گیاه... به‌نام تخم‌بلسان در تداوی مصرف‌می‌شود *(معین)* ۵۱
بم ـ با دست زدن بر سر کسی به قوّت، بام، بامب *(معین)* ۱۶۱
بهار ـ شکوفهٔ گل هردرخت *(معین)* ۶۴
به درمان نیافتن ـ *بهار* عجم می نویسد: از بهر توتیا نماندن و نیافتن چیزی و از بهر دوا نماندن چیزی و بهر دوانماندن، کنایه از نهایت نایابی و قحط آن چیز. ۱۸۲

به درمان نیافتن نیز به همین معنی است. صائب می فرماید:

در بادیه‌ها درد به درمان نتوان یافت...

بی‌بها ـ کالای بیش قیمت *(بهار)* ۱۴۷
بی‌تقریب ـ بی علّت، بی‌وجه *(بهار)* ۱۴۹
بی‌ساخته ـ بی تکلّف، غیرساختگی ۷۵ـ ۱۳۳ـ ۱۴۰ـ ۱۷۸
بیضه (= بیضهٔ فولاد) ۱۱۲
بیضهٔ فولاد ـ فولاد را گرد ساخته می‌پزند و آن به شکل بیضه می باشد *(بهار)* ۱۱۲
بی‌محل ـ بی‌موقع، بیجا ۱۶۴
پاسنگ ـ آنچه در یك کفّهٔ ترازو نهند جهت برابر کردن با کفّهٔ دیگر *(معین)* ۶۲
پامردی ـ پایمردی ۵۶
پای چناری ـ پاچناری: نامقیّد و فرومایه *(بهار)* ۱۸۱
پایمال ـ در معنیِ پایمال شدن ۱۲۷

تربت حیدریهٔ به معنی پیچ و خم دیوار و پیچ و خم کوچه و نظایر اینهاست. ۸۴
بهار و *مصطلحات* به همین بیت استشهاد کرده و به اشتباه آن را خرامش به ناز معنی کرده اند. پیچ و خم راه نیز باید جزو معانی این لغت آورده شود برای تصریح بیشتر.

چم و خم ـ ناز و کرشمه *(دهخدا)* ۴۱

چوبِ چینی ـ بیخی است معروف و گیاه او بی گل و بی ثمر است... و مستعمل در اکثر مواد، آب طبیخ اوست... و نخوردن نمك در ایّام خوردن او کلیّةً نیست... *(دهخدا* به نقل از تحفهٔ حکیم مؤمن) ۱۶۴

چوبِ گل ـ شاخ گل، گویند سودا را نافع بود *(بهار)* ۸۰

نه امروزست سودای جنون را ریشه درجانم / به چوب گل ادب کردی معلّم در دبستانم
(صائب)

چَوك ـ لغت هندی است به معنی سکوّی مدوّر، میدانگاهی، بازار سرپوشیده ۶۷

چوکی دار ـ لغت هندی است به معنی پاسبان، نگهبان *(جهانگیرنامه*، فهرست واژه ها) ۵۶

چهارآینه ـ نوعی جامهٔ جنگ که سابقاً به هنگام رزم آن را می پوشیدند و آن دارای چهار قطعه آهن صیقل شده و آیینه مانند بوده که در پیش سینه و پشت و بالای زانوان قرار می گرفته *(معین)* ۱۱۴

چه بلا ـ امثال این عبارت در محلّ استعجاب و غرابت گویند *(بهار)* ۱۱۱
میرنجات گفته است:

طوفان اشك من دوجهان را خراب کرد / در هجر دوستان چه بلا گریه می کنم

در تربت حیدریّه، در مقام استعجاب از زیادیِ چیزی هم اکنون نیز مصطلح است.

حرف بَر ـ ظاهراً به معنی خبرکش ۱۴۱

حیرانی ـ حیران *(مصطلحات)* ۵۷

خاطر کسی را خواستن ـ خاطر خواه کسی بودن، دوست داشتن کسی را ۹۱

خط بغداد ـ خط دوّم از خطوط هفتگانهٔ جام (جام شراب و جام جم) *(معین)* ۱۲۳
و این دوبیت از ادیب الممالك هم شاهد آورده شده:

هفت خط داشت جام جمشیدی / هـریکی در صفـا چـو آیینـه
جـور و بغـداد و بصـره و ازرق / اشـك و کـاسـه گروفـرودینـه

خواهش ـ میل، رغبت، آرزو *(معین)* ۱۲۲
دربیت صیدی ناظر به خواستن (= دوست داشتن) است. درمثنوی توصیف صاحب آباد (ص۶۶) هم می گوید: «که پُر می خواهد این شهر این سرا را

خود فروشی ـ خود نمایی، کبرنمایی، خودستایی *(دهخدا)* ۸۷

خوندار ـ وارث مقتول *(بهار)* ۱۸۱

سبق بردن ـ پیشی گرفتن *(بهار)* ۱۵۵
سخن چیده ـ ظاهراً به معنی سخن چین و نمّام ۱۴۱
سراپا ـ به معنی مجازی: خلعت *(بهار)* ۶۲
سراسر رفتن ـ تیز رفتن و می تواند که به معنی آمد و رفت بود، چرا که هرچیز را دوسر می باشد یعنی دو طرف و دوسر، و سراسر زدن و سراسر شدن و سراسر کردن به معنی از این سر تا آن سر سیر کردن *(بهار)* ۶۲
سرِ خود ـ ظاهراً به معنی خودسرانه و سرْخود مصطلح امروز است ۱۷۵
سردمه ـ جلد و چابك و چالاك در رفتن *(دهخدا ـ نفیسی)* ۲۰۰
سرسایه ـ سایهٔ سر *(بهار)* سایه و جایی که سایه باشد *(نفیسی)* ۱۹۱
سرکار ـ کارفرما و صاحب اهتمامِ کاری *(بهار)* ۵۰ـ۵۷
سرکوب ـ طعنه، سرزنش، سرکوفت *(معین)* ۱۳۰ـ۱۷۳
سفتِ سوزن ـ سوراخ سوزن ۵۶
سفت را دهخدا و نفیسی به ضمّ «س» ضبط کرده اند ولی در خراسان به کسر ملفوظ است و ظاهراً تلفّظ صحیح و اصیل باید همین باشد.
سَلَم ـ خرید و فروش کردن غلّه و مانند آن به طور پیشکی *(معین)* ۱۵۸
سوخته ـ [پنبه و] لتّه و رکوی آتش گرفته که بدان آتش از آتش‌زنه گیرند *(معین)* ۹۵
سونش ـ براده *(معین)* ۳۸
سروموم ـ درخت مانندی که از موم به شکل سرو سازند ۱۴۶
سیاهی ـ مداد (= مرکّب) *(بهار)* ۱۳۵
شاه مار ـ ظاهراً نوعی مار که سمّ آن مهلك است ۵۳
شَرباشَرَن ـ کسی است که چون دو صف برای جنگ مقابل شوند، از قشون خود برآمده پیش آهنگی کرده جنگ آغازد، و این لغت ترکی است *(مصطلحات)* ۱۰۹
مقدّمة الجیش و هِراوُل فوج که اوّل بر مخالف آویزد و جنگ اندازد، و این لفظ ترکی است *(بهار)*

شم ـ بو، رایحه *(معین)* ۵۰
شمامه ـ عطردان، گلوله ای به شکل گوی مرکّب از خوشبوها که دردست گیرند و بویند *(معین)* ۶۲ـ۱۶۱
شوره ـ در هندوستان چیزی است از قسم نمك که بدان آب را سرد کنند و در ادویهٔ آتشبازی هم به کار آید. شفیع اثر:
چو اهل هند که با شوره آبْ سرد کنند   فسرده شد دلم از شور بختی دگران
(بهار) ۶۳

شیشهٔ ساعت ـ شیشه‌ای باشد که اوقات و مقادیر روز و شب بدان معلوم کنند. چه دو شیشه که دهنهای هردو با هم ملتصق بود از ریگ پر کنند، چون ریگ شیشهٔ بالا بالتّمامه در شیشهٔ پایین واقع شد و فرود آمد آن را مدّت یك ساعت قرار دهند. صائب:

غم عالم فراوان است و من یك غنچه دل دارم	چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را؟

(بهار) ۱۰۴

شیطانی کردن ـ محتلم کردن ۴۳

طالع مولود ـ برج و درجه‌ای را که هنگام ولادت از افق نمودار باشد طالع ولادت گویند *(بهار)* ۱۳۰

طبل خوردن ـ کنایه از رم کردن *(بهار)* ۱۶۱

طرح ـ نام فوجی است ورای میمنه و میسره، و آن برای امداد و اعانت جمیع افواج است تا به هر فوجی که غنیم (= دشمن) رو آورد به مدد برسد. از کتب تواریخ معلوم شد و سند در شرباشرن گذشت (منظور همان بیت صیدی است) و نیز روگرداندن و اعراض کردن *(مصطلحات)* ۱۰۶ـ ۱۰۷ـ ۱۰۹

و نیز چنین است در بهار عجم، با معنی اضافیِ به زور و تکلیف دادن

فرهنگ معین: دور کردن، گستردن، نقّاشی کردن

طغرا ـ خطّی که بر صدر فرمانها بالای بسم الله می نوشته اند به شکل قوس، شامل نام و القاب سلطان وقت و آن درحقیقت حکم امضا و صحّهٔ پادشاه را داشته است *(معین)* ۱۸۳

طفره کردن ـ برجستن و فاصله‌ای که در میان کاری افتد *(مصطلحات)* ۳۷

طلا ساختن (کردن) ـ مالیدن دوای رقیق براندام *(معین)* ۱۸۱

عاشقْ سؤال ـ به معنی عاشقِ سؤال. بهار عجم ذیل عاشقْ آفت می نویسد: بدون کسرهٔ اضافت، از عالمِ صاحبدل و میراب و مانند آن است. و در معنی لغات دیگری چون: عاشقْ سخن، عاشقْ شکار، عاشقْ قمار، عاشقْ ناله... نوشته که به قیاس عاشقْ آفت است. ۹

عاشقْ ناله ـ ۱۶۶

عقار ـ مال منتخب، ملك *(معین)* ۵۳

عنان انداختن ـ رها کردن عنان ۱۱۳

غنچه شدن ـ کنایه از خویش را فراهم آوردن و به معنی متأمّل شدن *(بهار)* ۱۴۱

قطره زدن ـ تردّد کردن *(بهار)* ۵۷

قصب ـ نوعی از کتان *(بهار)* ۷۶

کرنش ـ نوعی از آداب که سلاطین را کنند *(بهار)* ۶۶

کُری ـ کروی، گرد ۶۲

کسب هوا ـ کنایه از نشستن در خانه‌های سرد و سیر کردن در امکنهٔ بارده تا بادسرد از آن کسب کنند برای ازالهٔ گرمی و وصول فرح به طبیعت *(بهار)* ۴۶

کشتی به خشك بستن ـ کنایه از خسّت *(بهار)* ۱۵۶
کشیدن ـ تحمّل کردن *(معین)* ۹۳
کمند وحدت ـ چیزی باشد که از ریسمان یا ابریشم یا تسمهٔ چرمین سازند و فقرا در گلو اندازند و در کمر هم بندند و در بعضی اوقات در کمر و هردو زانو انداخته بنشینند *(بهار)* ۲۰۱
کوچك ابدال ـ مرید خردسال، شاگرد صوفی و مبتدی در سلوك *(معین)* ۱۹۱
کوچکدلی ـ کوچك دل: خوش خلق و دردمند که با همه کس اختلاط گرم کند و براین قیاس، کوچك دلی *(بهار)* ۳۹ـ۲۰۰
گردِ یتیمی ـ کنایه از آبداری و صفای مروارید *(بهار)* ۱۱۵
گَرده ـ در اصطلاح نقّاشان و مصوّران خاکه، و در مرآة المصطلحات همان کاغذ سوزن زده... و گردهٔ تصویر: کاغذی که مصوّران نقش سیاه قلم بر آن کشند و آن را سوزن زده کنند و باز بر کاغذ سفید گذاشته و سودهٔ زغال... بر آن افشانند و آن نقش صورتی پیدا کند، بعداز آن به سیاه قلم استخوان بندی آن درست کنند *(بهار)* ۱۱۴ـ ۱۹۰ـ ۲۰۲
گزلك ـ کارد کوچك دسته دراز *(معین)* ۵۱
گشاد ـ گشایش، باز کردن *(معین)* ۱۳۹
گلبازی ـ نوعی بازی دسته جمعی ۱۹۶ـ۲۰۳
این لغت در فرهنگها چنین معنی شده: بازی کردن با گل، پرورش گلهای نیکو، و نیز تغییر رنگ (که ظاهراً معنی مجازی آن است) و مناسبت چندانی با گلبازی به کار رفته در شعر صیدی ندارد.
گلِ جام (= گلْ جام) ـ شیشه های رنگین که در عمارت خانه و حمّام در تابدانها تعبیه کنند و آن را آیینهٔ جامی نیز گویند *(بهار)* ۶۶
یکی از معانی جام نیز همین است.
گلدام ـ در اصل دام خردی است امّا در عرف به معنی مطلق دام *(بهار)* ۱۴۶
لدرپوش ـ نوعی گل (پوش در زبان کشمیری گل را گویند) *جهانگیرنامه* (فهرست واژه ها) ۶۳
مثقب ـ متّه *(معین)* ۴۵
مُجرا ـ نوعی از سلام و تحیّت در هند *(معین)* ۶۲
مَرَس ـ رسنی که به گردن شیر و سگ کنند *(بهار)* ۸۵
مزلّف ـ معشوق زلف‌دار، پسری که زلف آراسته دارد *(معین)* ۱۶۶
مستِ گُذاره ـ مست لایعقل، و گذاره آنچه از حد در گذرد چون اشك گذاره و مستی گذاره... وازین جهت مست طافح را نیز گویند. سالك قزوینی:

بود زدولت پروانه سرفرازیِ شمع   مرازبادهٔ شـوق اینقدر گذاره مکن

(بهار) ۱۷۹

معلّم ـ کسی که کار و بار کشتی بدو متعلّق باشد و نیز ناخدا که مالك کشتی است و گاهی هردو به یك معنی مستعمل شوند *(بهار)* ۸۷

مفرّح ـ نوعی از مرکّبات که اعضای رئیسه را قوّت دهد *(بهار)* ۴۶

میخ دوز ـ کنایه از مضبوط و استوار *(بهار)* ۱۱۴

و به همین بیت صیدی استشهاد شده.

میرسامان ـ (= خانسامان) ناظر *(نفیسی)* ۱۳

نادَر مقابل (و نیز نادَر برابر) ـ نالایق و ناشایسته و بیقدر اعّم از آن که آدمی بود یا چیزی دیگر *(بهار)* ۱۳۹

بهار و مصطلحات به همین بیت استشهاد کرده اند.

نخل ماتم ـ تابوت بزرگ و بلندی که با پارچه‌های قیمتی تزیین کنند و بر آن آینه‌ها و خنجرها و شمشیرها نصب نمایند و در روز عاشورا به عنوان تابوت حسین بن علی(ع) در دسته حرکت دهند و گاهی نیز برای مرده ای جوان آن را حمل و یا درتکیه نصب کنند (معین، ذیل نخل) ۱۱۲

نشسته‌تر ـ ظاهراً به معنی کوتاه‌تر ۱۵۴

نواخت ـ مطابق *(مصطلحات)* ۱۱۴

و همین بیت را شاهد آورده است.

وادید ـ بازدید *(دید و بازدید)* ۱۹۶

ورد ـ گل سرخ ۱۸۰

هزاری ـ منصب داری که هزار نفر (سوار یا پیاده) در تابین او باشند ۵ـ۱۰۳

در بهار عجم و مصطلحات الّشعرا آمده است: به اصطلاح کشتی گیران کسی است که روزی هزار بار ورزش تخته شلنگ کند. میرنجات:

ای که در هندِ جفا تیغ تو کاری باشد   منصب تخته شلنگ تو هزاری باشد

و عجیب است که مؤلّفان این دو فرهنگ، معنی اصلی را که ناظر به مقام و منصبی در مملکت خود آنان بوده است ـ و شاعر ایرانی نیز همان را در نظر داشته ـ از قلم انداخته اند. میرنجات می گوید تو در تخته شلنگ، **منصب هزاری** داری (با ایهامی که در آن هست) و با صراحت از هند هم نام می برد. این تعریف ناقص به فرهنگهای دیگر هم راه یافته است.

هواخوردن ـ تصرّف کردنِ هوا در مزاج *(بهار)* ۱۹۵

هوا کردنِ دل ـ به همان معنی مصطلح امروز، هوس کردن دل ۱۶۱

یادداشت ـ نگاهداری در خاطر و هر علامت و نشانی که برای یادآوری قرار دهند *(نفیسی)* ۱۸۳

یکرو کردن ـ تمام کردن کاری و سرانجام دادن آن را *(بهار)* ۱۴۴

نامهای کسان

اماکن، ابنیه، باغها، کوهها، رودها، چشمه‌ها

نام کتابها

مآخذ و مراجع

آتشکده: لطفعلی بیگ آذر (بخش ۳) تصحیح حسن سادات ناصری. تهران، ۱۳۴۰
بهارستان سخن: شاهنوازخان خوافی. مدراس، ۱۹۵۸
بهار عجم: رای تیك چند متخلّص به بهار. لکهنو، ۱۳۱۲ق.
پادشاهنامه: عبدالحمیدلاهوری (۲ج. در ۳ مجلّد) کلکتّه، ۱۸۶۷ـ۱۸۷۲
تاریخ تذکره‌های فارسی: احمدگلچین معانی (۲ ج.) تهران، ۱۳۴۸ـ۱۳۵۰
تذکرهٔ حسینی: میرحسین دوست سنبهلی. لکهنو، ۱۲۹۲
تذکرهٔ شعرای کشمیر: اصلح. تصحیح حسام‌الدّین راشدی. کراچی، ۱۳۴۶
تذکرهٔ شعرای کشمیر: حسام الدّین راشدی (۴ ج.) کراچی، ۱۳۴۶
تذکرهٔ نصرآبادی: چاپ وحید دستگردی. تهران، ۱۳۱۷
جهانگیرنامه: جهانگیرپادشاه. به کوشش محمّدهاشم. تهران، ۱۳۵۹
خزانهٔ عامره: میرغلامعلی آزاد بلگرامی. لاهور، ۱۹۱۳
ریاض‌العارفین: آفتاب رای لکهنوی (ج ۱.) تصحیح حسام‌الدّین راشدی. اسلام آباد، ۱۳۹۶
سرّاکبر (اوپانیشاد): ترجمهٔ داراشکوه. به اهتمام تاراچند و جلالی نائینی. تهران، ۱۳۵۶
سروآزاد: میرغلامعلی آزاد بلگرامی. لاهور، ۱۹۱۳
سفینهٔ خوشگو: بندر ابن داس (نسخه خطّی)
شام غریبان: شفیق اورنگ آبادی (نسخهٔ عکسی)
شاهجهان نامه ⟵ عمل صالح
شمع انجمن: سیّد محمّد صدیق حسنخان بهادر. بهوپال، ۱۲۹۳
عالمگیرنامه: محمّدکاظم‌بن امین (ج ۱.) کلکتّه، ۱۸۶۸
عبّاس نامه: محمّد طاهر وحید قزوینی. تصحیح ابراهیم دهگان. اراك، ۱۳۲۹
عمل صالح (یا شاهجهان نامه): محمّدصالح کنبو (۳ ج.) تصحیح غلام‌یزدانی. کلکتّه ۱۹۲۳ـ۱۹۳۹
فرهنگ آنندراج: محمّد پادشاه (۷ ج.) زیر نظر محمّد دبیرسیاقی. تهران، ۱۳۳۵

فرهنگ معین: محمّد معین (۴ ج.) تهران ۱۳۵۳ ـ ۱۳۵۸
فرهنگ نفیسی: ناظم الاطبّاء (۵ ج.) تهران، ۱۳۴۳
قصص الخاقانی: ولی قلی بیك شاملو (بخش خاتمهٔ کتاب ـ نسخهٔ عکسی)
کلمات الشّعرا: محمّد افضل سرخوش. تصحیح صادق علی دلاوری لاهور
لطایف الخیال (سفینه): گرد آوردهٔ امیر محمّد صالح نوّاب رضوی (نسخهٔ عکسی)
لغت نامه: علی اکبر دهخدا. تهران.
مصطلحات الشّعرا: وارسته. کانپور، ۱۳۱۶ ق.
منتخب اللّباب: خافی خان (ج ۲.) کُلکتّه.
نتایج الافکار: محمّد قدرت الله گوپاموی. به اهتمام اردشیر خاضع. بمبئی، ۱۳۳۶
هشت مقالهٔ تاریخی و ادبی: نصرالله فلسفی. تهران، ۱۳۳۰